

ویژه نوروز ۱۴۰۰

شماره ۳۹۲۲
چهارشنبه ۲۰ اسفند ۱۳۹۹
۱۰۰ صفحه، ۱۰۰۰۰ تومان

با گزارشها و گفتگوهای اختصاصی، دهها مطلب جذاب
داستان، ترجمه، مصاحبه، سرگرمی، جدول و خواندنی های دیگر

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

فرا رسیدن سالروز عید سعید و فرخنده مبعث، همچنین ایام پر جشن و سرور ماه شعبان المعظم، میلاد با برکت امام حسین(ع) و روز پاسدار، میلاد خجسته حضرت ابوالفضل العباس(ع) و روز جانباز بر همه شما گرامیان مبارک باد



...تبریک عرض می کنم عید سعید مبعث را و عید نوروز پُرطراوت را به همه‌ی ملّت عزیز ایران؛ به خصوص به خانواده‌های معظّم و معزّز شهیدان و به جانبازان و خانواده‌های صبور و زحمتکش آنها و به جهادگران عرصه‌ی سلامت که خوش درخشیدند و به همه خدمتگزاران سختکوشی که در شرایط دشوار، گوشه‌ای از کار را بر عهده گرفتند و با اخلاص و علاقه‌مندی و انگیزه در فضای شهر، در فضای روستا، در فضای جادّه، در فضای مرز، و در جای‌جای کشور مشغول خدمت هستند؛ به همه‌ی آنها تبریک عرض می کنم؛ عید تان مبارک... و به روح مطهّر امام بزرگوار و ارواح طیّبه‌ی شهیدان درود می‌فرستم...

بخشی از پیام نوروزی ۱۳۹۹

مجله اطلاعات هفتگی فرا رسیدن نوروز ۱۴۰۰ و سال نو را به همه شما خوانندگان صمیمی و وفادار پرسابقه ترین نشریه هفتگی کشور تبریک می گوید و برایتان سالی سرشار از نعمت و برکت و سلامت آرزو دارد.

لحظه تحویل سال ۱۴۰۰

ساعت ۱۳ و ۷ دقیقه و ۲۸ ثانیه شنبه ۳۰ اسفند ۱۳۹۹ هجری شمسی
مطابق با ۸ شعبان ۱۴۴۲ هجری قمری، ۲۰ مارس ۲۰۲۱ میلادی



هر روزی که در آن نافرمانی خداوند صورت نگیرد آن روز عید است
• حضرت علی(ع)

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیرمسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: بهاره پورعالی / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان دکتر محمد مصدق (نفت جنوبی) تابان غربی ـ پلاک ۸ ـ مجله اطلاعات هفتگی ـ کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی چهارشنبه ۲۰ فروردین ۱۴۰۰ منتشر می‌شود

نامه‌های بی‌واسطه

"بهار، کلاس درس آفریدگار"

همینکه بنفشه و پامچال‌ها، مینا، سنبل و لاله‌ها و... طلایه‌داران دگر گل‌ها، گیاهان و درختان، سر از دل زمین بر آورند و به گل بنشینند... و سال، نو شود و نوروز آید، بهار می‌رسد خرامان از راه و طبیعت ردای سبز می کند برتن و چکاوک‌ها، هزاردستان و قمریان نغمه‌های فرح‌بخش و تازه سر می‌دهند! ...

و ناگهان آفریدگار مهر، به گل لبخنده‌ای؛ دست من و تو را می گیرد و می گذارد، توی دستش و می‌برد به کلاس درس بهار. بدون پیش نیاز و بدون در نظر گرفتن نمره و معدل زندگی از گذشته، ثبت‌نام می‌شویم؛ تا در یک ترم آموزشی، واحدهای درسش را، توی ماه‌های زیباروی فروردین، اردیبهشت و خرداد آن بگذرانیم و فرمول‌های زندگی را بیابیم... و اینکه در این آکادمی عظیم و باشکوهش بیاموزیم، که زندگی را؛ در درازنای عمرمان، چگونه می‌توان شکوفا، دلپذیر و شیرین کنیم!... تنوع، نخستین واحد درسی کلاس درس بهار است. بهار با همه جلوه‌گری‌ها و گونه گونی طبیعت و سرسبزی و رنگ‌هایش می گوید، زندگی ترازمند، از تنوع بهره‌مند است، کار و تلاش، استراحت و تفریح و سفر، مطالعه، موسیقی، ورزش، رابطه صمیمی و اتصال همواره با خدا که آرامش همیشگی می‌بخشد و همگی عناصر تنوع زندگی‌اند و هر یک در جای خویش، حیاتی و پراهمیت هستند و گرانبها. شادابی، دیگر واحد درسی آن است، بهار پر از طراوت و نشاط و خرمی است و یک زندگی متعادل نیز، باید اینگونه باشد، برخوردار از شادابی و سرزندگی!. واحد درسی دیگر آن، تعادل است، تعادل در هوایش! بهار، هوایی ملایم و معتدل دارد و این ویژگی می‌آموزد، که در معاشرت و دوستی‌ها و ارتباطات، به دور از هر گونه افراط و تفریط، نرمخو و میانه‌رو باشیم، برای داشتن یک زندگی ثمربخش... بهار در کلاسش، واحد درسی دیگری نیز دارد، طبیعت که پس از یک دوره رکود و بی‌روحی، با طروات بهار، دگرگونی را در خود پذیرا می‌شود، ما نیز باید، بی‌تعصب و تحجر و بدون پیروی از باورهای نادرست گذشته، خود را متحول و تازه سازیم!...

و دست آخر آنکه در می‌یابیم که بهار، کتاب کلاسیک آموزش زندگی است و زندگی ساز! ... آن گونه که نسیم و عطر بهاری می‌وزد به بند بند روح و جان ما و می‌دمد به پیکره ما، تا به دست آریم زندگی دوباره و تازه و آرمانی را! ....

صفر مدانلوکردی-بابلسر

رسالت ادبیات

ادبیات زمزمه روح دردمندی است که از ستمگران و از وضعیت جامعه گلایه‌مند است. اگر قهرمانی در داستان می‌آفرینند برای انذار و هشدار است. بر اساس یافته‌های جامعه‌شناختی و روانشناختی انسان تحت ستم برای انگیزه‌مندی و مقابله با ستمکاران به قهرمان و قهرمانانی نیازمند است که او را الگو قرار دهد. به همین خاطر ما در ادبیات حماسی ایران زمین با شخصیت‌های مثبت و منفی فراوانی روبرو می‌شویم که ساخته و پرداخته ذهن خلاق ادیبان و شاعران و نویسندگان بیدار دل بیزار از ستم و ستمگر است. در ادبیات خودمان رستم را داریم که یک قهرمان ملی است و در برابر تجاوز بیگانگان از ایران و ایرانی دفاع می کند. در فرهنگ غرب نیز به عنوان مثال در انگلستان شخصیتی مثل رابین هود گل می کند. یک یاغی جنگل‌نشین... یا در شاهنامه ماندگار کشورمان از کاوه و ضحاک ماردوش سخن به میان رفته است. هر فرهنگ ریشه‌داری این قابلیت را دارد که حتی فرهنگ مهاجم را در خود هضم کند چنان که مغولان که به ایران حمله کردند با وجود همه کشت و کشتاری به خرج دادند در فرهنگ این سرزمین هضم شدند. بخصوص پس از اسلام و رواج فرهنگ شیعه و مکتب امام حسین(ع) روح آزادگی و حرّیت با مردم این کشور همزیستی پیدا کرده و یکی از عوامل مهم وحدت این سرزمین و ظلم ستیزی آن شده است. ملت ایران چه قبل از اسلام و چه پس از اسلام‌آوری همواره از فرهنگ و ادبیاتی متین، با ریشه و قهرمان‌پرور و ظلم ستیز برخوردار بوده است و به همین سیاق است که می‌توان گفت ایران با هر کشوری از این نظر تفاوت ماهوی دارد.

محمود سعادتی تیکان لو

چهارشنبه‌سوری در خراسان

مردم خراسان در شب چهارشنبه آخر سال، نزدیک غروب آفتاب، هر خانواده یا گروهی، هفت یا سه بوته خار روشن می کنند. سپس پیر و جوان و کوچک و بزرگ از روی آتش می‌پرند و برای دفع شرور و زیان، این شعر را می‌خوانند: "**زردی ما از تو، سرخی تو از ما**" در برخی روستاها، هنگام پریدن از روی آتش، این شعر را می‌خوانند:" **آلا به در، بلا به در، دزد و حیز از دها به در** ". در توضیح شعر دوم، آلا همان آل است که زنی موهوم و لاغر اندام و بلند قد و سرخ روست که بینی‌اش از گل و کارش دزدیدن جگر زنان زائوست. دها به آدم دزد و چشم دریده گویند. با خواندن این ترانه‌ها و پریدن از روی آتش، آل‌ها و دزدها و زیانکاران را از روستا و خانه‌های خود می‌رانند.

حسن چراغیان-روستای کوشه بردسکن خراسان رضوی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه مبارک و سعید شعبان و همین طور تبریک پیشاپیش به خاطر فرا رسیدن سال نو و با این آرزو که ان‌شاءالله سال جدید برایتان سالی همراه با سلامت و سعادت و وسعت رزق و روزی و کاهش گرفتاری و مشکلات باشد و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و به ویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** اصغر شاهنظری-رامسر**

برای شما خواننده قدیمی مجله آرزوی توفیق دارم. سعی کردیم تا حد امکان تصاویر همکاران را در کنار مطالبشان به چاپ برسانیم. ضمناً مطالب دیگرتان در نوبت چاپ است.

*** ولی الله رضی-تهران**

درباره کتاب‌های درسی و تغییراتی که در آن صورت می گیرد بسیاری از کارشناسان انتقادات درست و به جایی مطرح کرده‌اند. اصولاً یکی از مشکلات جامعه ما همین نظام آموزشی عقب افتاده است که روزآمدی و کارایی لازم را ندارد و از همه بدتر آنکه در کتب درسی هم کارشناسان خبره و توانایی امر نگارش کتب درسی را به عهده ندارند و تغییرات مدام متون درسی نیز یکی از دیگر از مشکلات این نظام آموزشی است. به هر حال نامه شما را در نوبت چاپ گذاشته‌ایم تا ان‌شاءالله در یکی از شماره‌های آینده منتشر شود. سلامت باشید.

*** چنگیز رستمی-نورآباد لرستان**

نامه شما خواننده ارجمند به دستم رسید. گله کرده بودید که طرح اشکالات اشعار خوانندگان در مجله با آبروداری منافات دارد در حالی که واقعاً چنین نیست و حفظ حرمت خوانندگانمان دارای اهمیت فراوانی است. با این همه عین نامه شما را به آقای مهدیزاده تحویل می‌دهم تا اگر ایشان هم پاسخی دارند ارائه دهند. سرفراز باشید.

*** یوسف ادیبی-تهران**

خوشحالم که خوانندگانی چون شما داریم که به گفته خودتان ۵۰ سال است با این نشریه همراهید و به خوانندگان وفاداری چون شما افتخار می کنیم. ضمناً در مورد کاهش تیراژ مجله در تهران با بخش توزیع موسسه تماس بگیرید. ضمن آنکه اگر مشخصات نزدیکترین دکه مطبوعاتی به منزلتان را برایمان ارسال کنید یا تلفنی به ما اطلاع دهید بهتر می‌توانیم نسبت به رفع مشکل اقدام کنیم.

یادداشت هفته

بهار را به دلهایمان راه دهیم

محمد امین جوادی

قبل از هر چیز در آخرین شماره سال و در آستانه سال جدید امیدوارم همه خاطرات تلخی که از این سال که رو به پایان است داشته‌اید، دیگر برایتان تکرار نشود و با عنایت خداوند در سال جدید حال و روزتان بهتر از امسال باشد. سرخوش و سلامت باشید و اوضاع ملت و کشور هم اوضاعی بهتر از آنچه که امسال بود باشد... و اما بعد.

با خود گفتم در این یادداشت آخر سال مثل هر هفته کدام پرونده را باز کنم؟ از مشکلات اقتصادی بگویم که همه ما به نوعی درگیر آنیم(البته به‌جز اقلیتی که قاعدتاً آنقدر ثروت و درآمد دارند که حداقل درد بی‌پولی نکشند) یا گفتم از ضرورت هوشیاری در مقابله با بیماری کرونا صحبت کنم که می‌گویند این روزها با شیوع نوع انگلیسی‌اش خطرات بیشتری به همراه دارد و لزوم مراقبت‌ها را تشدید می‌کند که امیدوارم همچنان همگی مراعات کنیم و به سلامت جامعه احترام بگذاریم، ماسک بزنیم و پروتکل‌های بهداشتی را رعایت کنیم و حتی‌الامکان به سفر نرویم.

گفتم از بودجه بنویسم و مشکلات آن که قرار است سال آینده با این دستورالعمل دخل و خرج کشور انجام پذیرد که البته بحث مهمی هم هست و حال دیگر هرچه بگوییم فایده‌ای هم ندارد چون آنچه باید می‌شد، شد و احتمالاً در روزهای آینده همین هم به تصویب می‌رسد.

گفتم از گرانی، مشکلات مردم در شب عید، تعطیلی کسب و کارها و تبعیض، رشد فاصله‌های طبقاتی، حقوق‌های نجومی، فساد و مواردی از این دست بنویسم که دیدم در این یادداشت آخر سال چندان دلچسب نیست و در این باره کم صحبت نکرده‌ایم. دیدم بهتر است فعلاً کاری به مقامات و مسئولین و نظامات اداری و مشکلات کلان جامعه نداشته باشیم.

بیاییم چند کلمه‌ای خودمان با هم درددل کنیم، خود ما مردم. خودمان دست هم را بگیریم و به یاری هم بشتابیم. پس این چند توصیه را نه به عنوان نصیحت بلکه به عنوان یادآوری مرور کنیم.

۱- اگر نمی‌توانیم به سراغ هم برویم، از طریق فضای مجازی حال هم را بپرسیم. چشم ببندیم و کمی اندیشه و مرور کنیم که به کدام یک از اعضای فامیل در روزها و هفته‌های اخیر تلفن نزده‌ایم؟ و حالی نپرسیده‌ایم؟ به خصوص حالا که امکان تماس تصویری هم فراهم است. فرصت خوبی است. در این آخرین روزهای سال با یک تلفن به سراغ او برویم.

۲- کمی از هم بی‌خبر ماندیم. ممکن است دوستی یا فامیلی یا آشنایی در این روزهای سخت نیازمند کمک باشد. در این تماس‌ها چقدر خوب است که اگر حدس می‌زنیم که عزیزی به مشکل مالی برخورد کرده باشد و ما توان تامین کل یا بخشی از آن را داریم و بتوانیم مشکلش را حل کنیم کاری ماندگار کرده‌ایم. هم او خوشحال می‌شود و هم خودمان دلمان را آب و جارو می‌کنیم و از آنچه که داریم لذت می‌بریم. باور کنید ثروت آدمی در بانک و زمین و خانه لذتی برای آدمی به همراه نمی‌آورد البته نخست رفع حوایج شخصی مهم است اما اگر بیش از آن خداوند نعمتی به ما داده که می‌تواند گره از کار بنده خدایی بگشاید بخیل نباشیم. آن ثروت اگر به کار رفع مشکلی و یا باز کردن گره‌ای بینجامد به روحمان جلا می‌دهد. این را شک نکنید. این لذت را از خود دریغ نداریم.

۳- گروه‌هایی هستند که در این روزهای آخر سال در کار خیر قدم برمی‌دارند. خیریه‌هایی توسط بخش خصوصی اداره می‌شوند که افراد یتیم و زنان خودسرپرست را تحت حمایت و پوشش خود دارند به ویژه در این روزهای آخر سال به مدد آنان باید شتافت. اگر ما به سراغ آنان برویم و در حد توانمان به این مجموعه‌های نیکوکار بخش خصوصی کمک کنیم باعث توسعه کار آنها می‌شویم. آنها افراد بیشتری را تحت پوشش خود می‌گیرند و همین باعث می‌شود تا کار نیکو و دستگیری از نیازمندان به صورت یک فرهنگ درآید. یادمان باشد که نگوییم: وظیفه دولت است یا کمیته امداد یا بهزیستی... و نگوییم که در این مملکت میلیارد میلیارد می‌خورند، مقامات فلان کار را می‌کنند، فساد آن طوری است، آنان که باید به فکر مردم باشند، نیستند پس به من چه!... همه آنچه که می‌گویید درست است. اینکه حکومت وظیفه دارد به وظایف خود نسبت به جامعه عمل کند در این تردیدی نیست. اما ما انسان‌ها که با هم زندگی می‌کنیم مسئولیت مستقلی نسبت به هم داریم. برای آنکه جامعه بهتری داشته باشیم. نه جامعه‌ای بیرحم و فاقد شفقت و مهر... در چنین جامعه‌ای نمی‌توان زندگی کرد اگر گمان کنیم که محبت و عشق مرده است و ما نمی‌توانیم به هموطنانمان عشق بورزیم. خودمان آیا در چنین جامعه‌ای احساس آرامش و سرزندگی خواهیم داشت و از زندگی لذت خواهیم برد؟ بهار را به دلهایمان بیاوریم. هر روزتان نوروز باشد. سرتان سلامت، دلتان سبز و روزی‌تان وسیع باد.

یا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

● حافظ

درباره این شماره

همانطور که ملاحظه می‌کنید شماره مخصوص اطلاعات هفتگی در ۱۰۰ صفحه و با مطالب متنوع تقدیم شما شده است. تقریباً تمام صفحات مجله را به مطلب و گزارش و مقاله و داستان و آنچه که می‌تواند باعث خرسندی شما شود، اختصاص داده‌ایم. طبق معمول هر سال چند صفحه مجال چاپ پیدا نکردند و در صفحاتی نیز مجبور شدیم که عکس‌ها را کوچکتر چاپ کنیم تا مطلب بیشتری تقدیم شما شود. با وجود همه مشکلاتی که داشتیم گزارش‌هایی اختصاصی و خواندنی تهیه کردیم تا مطالب تولیدی نشریه قابل توجه باشد. در همین جا از همه همکارانم در مجله که جداً تلاش قابل توجه و شبانه‌روزی در این ایام داشتند قدردانی کنم. همچنین از همه مدیران و همکاران ارجمندم در موسسه اطلاعات که در طول سال همراه ما بودند. از سرپرستی محترم موسسه گرفته تا هیات مدیره و مدیران گرامی و همکاران عزیز در بخش‌های مختلف فنی و توزیع و فروش، گرافیک، قبل از چاپ، چاپ، صحافی، بازرگانی، آرشیو، حمل‌ونقل، خدمات و... و نیز نمایندگی‌های موسسه در سراسر کشور و همین طور دکه‌داران گرامی در مراکز توزیع که در یک زنجیره وسیع امکان این خدمت فرهنگی را فراهم می‌آورند سپاسگزاری می‌کنم. ضمناً جا دارد از همه خوانندگان ارجمند و خبرنگاران و نویسندگان فعال مجله که در طول سال همواره همراه ما بوده و یاری‌مان کردند تشکر کنم. امیدوارم بتوانیم در سال آینده نیز با توان و تلاش بیشتر به خدمت فرهنگی خویش ادامه دهیم که مقارن است با هشتادمین سال تولد این مجله.

همانطور که می‌دانید اطلاعات هفتگی نخستین شماره‌اش را در فروردین ۱۳۲۰ منتشر کرد و فروردین سال آینده که برسد قدم به هشتاد سالگی می‌گذارد که گرچه برای عمر آدمی کاملاً دوران پیری و کهنسالی است اما با توجه به تاریخ تولد مطبوعات در دنیا چندان دیرسال نمی‌نماید. گرچه این میزان سابقه برای انتشار یک نشریه در کشور ما که همواره دولت مستعجل به حساب آمده و دراز نمی‌پایند بسیار سابقه کم نظیری است. امیدواریم اطلاعات هفتگی بتواند به عنوان قدیمی‌ترین و پرسابقه‌ترین نشریه کشور در بستر موسسه بزرگی چون موسسه اطلاعات به خدمت فرهنگی موثر خویش ادامه دهد. برای همه شما سالی خوب و پربار آرزو می‌کنم.

سردبیر

* رهبر انقلاب: متاسفانه امروز وضع معیشت مردم خوب نیست و این غصه بزرگی است
* وزیر بهداشت: کرونا را جدی بگیرید، ویروس انگلیسی ۴۸ ساعته موجب مرگ می‌شود
* پاپ در سفر به عراق، هدیه ویژه‌ای به فرمانده مسیحی الحشد الشعبی اهدا کرد
* پیام رئیس‌جمهوری روسیه به رهبر انقلاب تقدیم دکتر ولایتی شد
* روحانی: آمریکا ناچار است دست از تحریم‌ها بردارد
* آیت الله رئیسی، رئیس قوه قضاییه: اقتدار بدون عدالت در صراط مستقیم قرار نمی گیرد
* جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری: کسانی که نمی‌توانند یک پروژه را مدیریت کنند، دولت را ناکارآمد می‌خوانند
* ۱۰۰ باب مدرسه و ۳۵۰ مسجد توسط ستاد اجرایی فرمان امام(ره) افتتاح شد
* متناسب‌سازی حقوق بازنشستگان تامین اجتماعی تا پایان اسفند اجرا می‌شود
* آنتونی بلینکن وزیر خارجه آمریکا: خسته شدیم از بس مداخله نظامی کردیم!
* محسن رضایی دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام: مجمع تشخیص مصلحت تکلیف "اف‌ای‌تی‌اف" (FATF) را فروردین ماه مشخص می کند
* دیوان داوری دعاوی ایران و آمریکا؛ محکومیت ۳۷ میلیون دلاری آمریکا را تایید کرد
* آمریکا: عربستان مشتاق پایان جنگ در یمن است
* ربیعی سخنگوی دولت: ادعای آمریکا مبنی بر اعتقاد به دیپلماسی ریاکانه است
* رئیس ستاد اجرایی فرمان امام(ره): تولید انبوه واکسن کرونای برکت هفته آینده آغاز می‌شود
* ستاد تنظیم بازار: عرضه میوه‌های نوروزی از ۲۲ اسفند آغاز می‌شود
* دکتر زالی رئیس دانشگاه پزشکی شهید بهشتی: آمار جانباختگان روزانه کرونا دوباره ۳ رقمی شد
* خطیب‌زاده، سخنگوی وزارت خارجه: هیچ گفت‌وگوی دو جانبه‌ای با آمریکا نداریم
* کاخ سفید: بن سلمان ولیعهد عربستان با اقداماتی فراتر از تحریم تنبیه خواهد شد
* مقاومت عراق تمامی توافق‌ها با بغداد درباره عدم حمله به منافع آمریکا را لغو کرد
* نمکی وزیر بهداشت: کاهش مرگ ناشی از کرونا در ایران دنیا را حیرت‌زده کرد!
* پس از اجرای قانون منع تردد ، تاکنون بیش از پنج میلیون و ۴۰۰ هزار جریمه صادر شده است
* در ایام نوروزسفر به تمام شهرهای قرمز و نارنجی ممنوع و برای پروازهای زمینی و هوایی نیز تست کرونا الزامی است

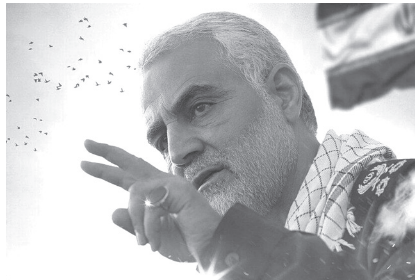
از جهان سیاست

پویا حمدالهی

جهانی آبستن حوادث جدید

سال ۲۰۲۰ در حالی به پایان رسید که در این سال شیوع کرونا در سراسر جهان، یکی از دشوارترین سال‌ها را برای دولت‌ها و میلیاردها شهروند آنها رقم زد و در این شماره بخشی از مهم‌ترین اتفاق‌های جهان را با هم مرور خواهیم کرد.

*** ترور(شهادت) سردار**



در روزهای نخستین سال ۲۰۲۰ سردار "قاسم سلیمانی" فرمانده سپاه قدس به همراه "ابومهدی المهندس" از فرماندهان حشدالشعبی عراق به دستور ترامپ و در حمله پهپاد آمریکایی به فرودگاه بغداد به شهادت رسید.

*** شیوع ویروس**

شیوع کرونا و به قرنطینه رفتن جهان را اصلی‌ترین خبر در سال ۲۰۲۰ باید دانست. در ماه مارس، سازمان بهداشت جهانی شیوع ویروس کرونا را به عنوان یک بیماری همه گیر اعلام کرد. موج ویرانگر کووید-۱۹ به اقتصاد جهانی نیز آسیب‌های جدی زد .

*** موج ضدنژادپرستی**

آمریکا را باید در راس میزبانان اعتراضات ۲۰۲۰ دانست .قتل "جورج فلوید" شهروند سیاهپوست آمریکایی به دست پلیس سفیدپوست این کشور در روز ۲۵مه (۵خرداد)، موجی از خشم و اعتراض به نژادپرسی در آمریکا به راه انداخت؛ موجی که بعداً به سراسر جهان کشیده شد .آخرین سخنان فلوید تحت عنوان "نمی‌توانم نفس بکشم"، به نماد اعتراض‌های ضد نژادپرستی تبدیل شد. تنها در سراسر آمریکا، بیش از ۴۷۰۰ تجمع اعتراضی با نماد "زندگی سیاهان اهمیت دارد"

*** فرانسه؛ در حلقه اعتراض**

شاید بتوان به جرات گفت که فرانسه در سال ۲۰۲۰ بیشترین موارد اعتراضات را شاهد بوده است .معترضان به زدن ماسک، دولت پاریس را همچون دیگر دول اروپایی به القای ترس به مردم متهم و ادعا کردند که هیچ توجیه علمی برای اجباری کردن استفاده از ماسک وجود ندارد. تجمعات اعتراضی فرانسوی‌ها به برنامه دولت ماکرون برای اصلاح قوانین بازنشستگی که از ۵ دسامبر ۲۰۱۹ آغاز شده بود هم در سال ۲۰۲۰ ادامه داشت. اعتصابات عمومی نیز در همین راستا برگزار می‌شد.

اعتراضات جلیقه زردهای فرانسه که از نوامبر ۲۰۱۸ آغاز شده بود، در ماه‌های اول ۲۰۲۰ و با آغاز اعتراضات سراسری به اصلاح نظام بازنشستگی، بار دیگر سر باز کرد .

*** بلاروس؛ اعتراض به نتیجه انتخابات**

آتش اعتراضات در بلاروس از زمان انتخاب مجدد "الکساندر لوکاشنکو" در انتخابات ریاست جمهوری روشن شده و خاموش نمی‌شود. گفته می‌شود که از زمان آغاز اعتراض‌های مردمی در بلاروس که تاکنون ۲۱هفته از آن می گذرد، بیش از ۳۰هزار نفر بازداشت شده اند.

*** آلمان؛ اعتراض به قرنطینه**

ادامه محدودیت‌های قرنطینه‌ای به دلیل شیوع کرونا، آلمانی‌ها را در شهرهای مختلف به خیابان‌ها کشاند و به بازداشت شماری منتهی شد. حتی شماری از هواداران جریان راست افراطی در این حرکت اعتراضی تلاش کردند که با زور وارد ساختمان پارلمان در شهر برلین شوند.

*** لهستان؛ سرکوب سقط جنین**

اعتراض‌های ضد سقط جنین در لهستان، بزرگترین اعتراض‌ها طی دهه‌ها بود که از سال ۱۹۸۰ مشاهده نشده بود .اما نکته اینجاست که مدافعان حقوق زنان و اعضای سایر گروه‌های حقوق بشری نیز همصدا با معترضان لهستانی در "اسلو، لندن، شیکاگو، گلاسگو، بروکسل" و شهرهای دیگر راهپیمایی کردند.

*** پرتغال؛ اعتراض کارگران**

هزاران کارگر معترض پرتغالی در سپتامبر در شهرهای مختلف این کشور تجمع کردند و با سردادن شعارهایی با مضمون مخالفت با تضییع حقوق کارگران از دولت پرتغال خواستند تا حداقل دستمزد از ۶۳۵ یورو را به ۸۵۰ یورو افزایش دهد.

*** اسپانیا؛ اعتراض با تراکتورها**

بیش از ۵۰۰۰ کشاورز اسپانیایی در ماه فوریه در اعتراض به سیاست‌های اقتصادی دولت، با به

راه انداختن قطاری از تراکتورهای خود جاده‌های شرق این کشور را مسدود کردند و خواستار افزایش قیمت محصولات کشاورزی شدند که به دلیل ثبات قیمت‌ها، طی ۲۰سال گذشته تغییر محسوسی نداشته است.

*** کاتالونیا؛ تظاهرات جدایی‌طلبان**

حدود ۵۰هزار نفر از هواداران استقلال کاتالونیا همزمان با روز ملی این منطقه در بارسلون تظاهرات کردند و آدمک "فلیپه ششم" پادشاه اسپانیا را آتش زدند.

*** بلغارستان؛ اعتراض به فساد**

بلغارستان در سه ماه متوالی اما نه مستمر، شاهد اعتراضات علیه فساد موجود در دستگاه حاکم بود. تظاهرات کنندگان خواهان استعفای "بویکو بوریسف" نخست وزیر بودند که در نهایت به خواست خود نرسیدند.

*** شیلی؛ اعتراض نتیجه بخش**

ناآرامی‌های گسترده شیلی از ۱۸اکتبر ۲۰۱۹ در اعتراض به افزایش بهای بلیت مترو آغاز، و به تدریج به مخالفت با وضعیت اقتصادی در کشور منتهی شد که پیامد آن درگیری‌های روزانه بین معترضان و نیروهای پلیس بود. اعتراضات شیلی مدت شش ماه ادامه داشت که با شیوع ویروس کرونا به طور موقت فروکش کرده بود. اما مردم شیلی در ادامه این مطالبه خواهی به مناسبت سالگرد جنبش اعتراضی خود، در تظاهرات روز ۱۸ اکتبر (۲۷ مهر) بار دیگر اعتراض خود را علیه دولت این کشور نشان دادند. نتیجه اعتراضات، برگزاری همه پرسی قانون اساسی و رای آری به اصلاح آن بود.

*** پرو؛ تظاهرات و استعفا**

به دنبال برکناری "مارتین ویسکارا" رئیس جمهور پرو به اتهام فساد و "ناتوانی اخلاقی"، "مانوئل مرینو" رئیس جمهور موقت پرو ۲۵ آبان بعد از گذشت کمتر از یک هفته نشستن بر مسند ریاست جمهوری استعفا کرد.

*** کلمبیا؛ تشدید تنش‌های سیاسی**

در کلمبیا علاوه بر خشونت‌های رایج که انتقادات فعالان اجتماعی را علیه کشتار رهبران اجتماعی در این کشور برانگیخته، با بازداشت "آلوارو اوریبه" رئیس جمهور سابق این کشور در ماه اوت، تنش‌های سیاسی داخلی تشدید شده است. اعتراضات به خشونت پلیس در این کشور ده‌ها کشته و زخمی بر جا گذاشته است.

*** اکوادور؛ اعتراضاتی موفق**

اعتراضات در اکوادور موجب اعلام وضعیت فوق العاده در این کشور و تعطیلی کیتو پایتخت آن شد و خشونت‌های زیادی به همراه داشت. اما جواب داد و دولت اکوادور برای پایان به اعتراضات، در توافقی با رهبران بومی، اقدام به بازگرداندن یارانه سوخت نمود.

*** گواتمالا؛ یک تصویب شتابزده**

پارلمان گواتمالا بدون مشارکت گسترده مردم و رسانه‌ها به گونه‌ای شتابزده لایحه بودجه سال آینده کشور را تصویب کرد. همین موضوع اعتراضات گسترده‌ای را در "گواتمالاسیتی" پایتخت کشور در پی داشت.

*** سرزمین‌های اشغالی؛ اعتراض‌های ضد نتانیاهو**

سال ۲۰۲۰ همچنین شاهد صحنه‌هایی از اعتراض‌های ضد نتانیاهو به دلیل ناتوانی نخست وزیر رژیم صهیونیستی در سرزمین‌های اشغالی بود؛ معترضان به ناکارآمدی کابینه نتانیاهو، نخست وزیر را متهم کردند که با بهره‌برداری از بحران کرونا، در صدد لاپوشانی محاکمه قریب الوقوع خود به اتهام فساد است. از آن زمان به بعد هر هفته اعتراض‌های ضد نتانیاهو با مشارکت تعداد قابل توجهی از معترضان ادامه یافت.

*** ارمنستان؛ تظاهرات ضددولتی**

اعتراضات علیه "نیکول پاشینیان" نخست وزیر ارمنستان همچنان ادامه دارد و احزاب مخالف دولت خواستار استعفای وی شده‌اند. در پی پذیرش شکست از سوی پاشینیان در جنگ با آذربایجان، احزاب مخالف دولت و بسیاری از مردم ارمنستان، پاشینیان را به خیانت متهم کرده‌اند.

*** عراق؛ تاخیر در پرداخت حقوق**

تظاهرات خیابانی از دو هفته پیش در اعتراض به تاخیر چهار ماهه در پرداخت حقوق کارمندان و اوضاع ناگوار اقتصادی و معیشتی و فساد در مناطقی از بصره و سلیمانیه آغاز شده است.

*** اوج اختلاف اروپا و آمریکا**

در سالی که پایانش با پایان دور ریاست جمهوری دونالد ترامپ مصادف شد، اختلافات گسترده میان اروپا و آمریکا بر سر مسائلی مانند ناتو، جنگ تجاری دو سوی اقیانوس اطلس، مسائل مطرح در شورای امنیت، خروج یکجانبه دولت ترامپ از توافق‌های بین المللی و ... تاحد بی‌سابقه‌ای افزایش یافت.

در مجموع شکاف در دو سوی اقیانوس اطلس در دولت ترامپ به طور قابل ملاحظه‌ای به دلایل مختلفی از اختلاف در برجام گرفته تا بازتعریف ناتو و روابط دوجانبه تعمیق یافت، تا جایی که سران بروکسل تصمیم به جداسازی راه خود از آمریکا حتی در مسائل سیاسی-امنیتی گرفتند.

*** جنگ تجاری چین و آمریکا**

تنش در روابط چین و آمریکا که از چند سال پیش و همزمان با روی کار آمدن دونالد ترامپ آغاز شده بود، در سال ۲۰۲۰ نیز در حوزه‌های مختلفی مانند جنگ تجاری، اختلاف بر سر منشا ویروس کرونا، تنش‌های دریایی و دخالت‌های واشنگتن در هنگ کنگ، تایوان، سین کیانگ و تبت شدت گرفت.

*** برگزیت**

فرآیند خروج انگلیس از اتحادیه اروپا به پایان رسید و به این ترتیب لندن پس از ۴۷سال عضویت، به طور رسمی از این اتحادیه خارج شد.

*** "معامله قرن" آمریکا**

در سال ۲۰۲۰ همچنین جهان شاهد برقراری مجدد روابط اعراب با رژیم صهیونیستی بود، اقدامی که توسط بسیاری از کشورها محکوم شد. روز ۱۵ سپتامبر مراسم امضای معاهده سازش بین کشورهای امارات متحده و بحرین از یک سو و رژیم صهیونیستی از سوی دیگر در کاخ سفید برگزار شد. بعد از آن روز ۲۳اکتبر سودان به جرگه امضاکنندگان قرار داد سازش با صهیونیست‌ها پیوست. مغرب هم روز ۱۰ دسامبر این کار را تکرار کرد.به همین علت در بسیاری از کشورهای عربی، مردم به این اقدام اعتراض کردند

*** جنگ قره باغ**

در اواخر ماه سپتامبر، جنگ بین ارمنستان و آذربایجان بر سر منطقه مورد مناقشه قره باغ آغاز شد. از زمان آتش بس ۱۹۹۴، این بدترین جنگی بود که دو کشور را درگیر خودش می کرد که ۴۰۰۰ کشته برجا گذاشت .پس از ۶ هفته و در ۹ نوامبر روسای جمهور آذربایجان و روسیه و نخست وزیر ارمنستان، بیانیه مشترکی را امضا کردند که به موجب آن درگیری‌ها در قره‌باغ به پایان رسید و آتش بس کامل برقرار شد.

*** استعفای ناگهانی شینزو آبه**

استعفای ناگهانی "شینزو آبه" از مقام نخست وزیری ژاپن به دلیل بیماری نیز یکی از شگفتی‌های جهان سیاست بود.

*** توافق صلح با طالبان**

مقامات آمریکایی و طالبان سرانجام روز ۱۰اسفند (۲۹فوریه) در دوحه قطر در اقدامی نمادین و تبلیغاتی برای کسب امتیازهای انتخاباتی برای ترامپ، توافقنامه‌ای را برای پایان دادن به درگیری‌های ۱۹ساله در افغانستان امضا کردند.

به رغم این توافق، ترور، جنگ و ناامنی همچنان در افغانستان ادامه دارد.

*** انتخابات پرسرو صدای بلاروس**

انتخابات در بلاروس، کشوری که غالبا به عنوان آخرین دیکتاتوری اروپا توصیف می‌شود، به خشونت کشیده شد.همانطور که انتظار می‌رفت، لوکاشنکو با وجود سوءظن‌ها در مورد تقلب در انتخابات سرانجام اعلام پیروزی کرد، با این حال برای چندین هفته پس از پایان رای‌گیری، بلاروسی‌ها تقریباً هر روز در اعتراضات گسترده‌ای به خیابان‌ها می‌آمدند.

دنیای سیاست از دنیای واقعیت‌ها فاصله باور نکردنی دارد

● ناپلئون

سه گانه



دکتر کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

سیب

مذاکرات پیدا و پنهانی در کار است و نتیجه اینکه حدود سه میلیارد دلار از دارایی‌های مسدود شده ایران در عراق و عمان و کره جنوبی بنا بر اعلام (فعالان) ارزی و اقتصادی پس از سال‌ها حبس، آزاد شده و می‌توانند کمی از فشارهای اقتصادی روزهای آخر سال و نبرد با کرونا و تحریم کم کنند. البته تحت تاثیر همین خبر و شاید رسیدن چند اسکناس از اسکناس‌های حبس شده به بازار بلافاصله هم بهای دلار در بازار آزاد حدود ۱۰ درصد کاهش داشت.

اوضاع قیمت‌ها اما همچنان در کالاهای مصرفی آزاردهنده است و تصمیم دولت بر اینکه سال آینده ۲۵ درصد به حقوق کارکنان اضافه کند هم چندان باعث ترمیم صدماتی که در ماه‌های اخیر به مصرف کنندگان وارد شده نخواهد شد. هر چند که این کار شاید عده‌ای را ترغیب کند که تورم ۲۵ درصدی برای سال آینده را قطعی بدانند و از همین روزهای انتهایی سال ۹۹ و شروع سال جدید، به سمت تغییر زود هنگام قیمت‌ها روند.

اتفاق جالب توجه روزهای گذشته با انتقاد علنی رهبر انقلاب به بهای برخی کالاها از جمله میوه‌ها در بازار بود، انتقادی که لبه تیزش متوجه دلالان و سودجویان و واسطه‌هایی بود که بی آنکه سودی به تولید کننده و باغدار برسانند، بهای میوه را تا رسیدن به دست مصرف کننده چندین برابر می کنند.

مدت‌ها هم هست که تشت رسوایی این عده بر زمین افتاده و بارها گفته و شنیده و تجربه و تحقیق شده که در بازار میوه ایران با وجود تولید فراوان محصولات، عده‌ای ناجوانمرد خود را در مسیر معده ایرانیان قرار داده‌اند و در ایستگاه‌های مختلف، مشغول باجگیری از راه واسطه گری و انحصار هستند. حتماً نام و اسامی و آدرس این آدمها هم برای روسای جهاد کشاورزی یا مقامات نظارتی و قضایی، اگر اراده کنند، هیچ پنهان نیست ولی هیچ اراده‌ای برای از بین بردن این سوءاستفاده کلان که مزمن هم شده در میان نیست، شاید هم این واسطه‌های چند طبقه، در طول این سال‌های واسطه گری و باجگیری، چنان ثروتمند و صاحب نفوذ شده‌اند که بسیاری از مدیرانی که در دولت و سازمان‌های نظارتی، باید سراغی از آنها بگیرند، از این باندهای مخوف می ترسند یا حتی تصمیم به سکوت و نوعی مشارکت با ایشان گرفته‌اند.

جالب تر اینکه در شرایطی که این درد بی درمان، سالهاست شناخته شده و بسیاری از ایرانیان را به شکوه و شکایت کشانده، تنها ساعاتی پس از تذکر رهبر انقلاب جلساتی به سرعت تشکیل می شود

پرتقال

همین‌طور که همگان ملاحظه کردند تا قبل از گلایه صریح رهبر انقلاب این جلسه‌ها تشکیل نشد، در حالی که گرانی نامانوس میوه کاملاً آشکار بود و این سوال باقی است که حتی برای یافتن راهکاری برای کاهش قیمت میوه هم نیاز هست که شخص اول کشور، گلایه و تذکر دهند؟ هرچند که در پی این گلایه و تذکر هم به قول دبیر عزیز ستاد تنظیم بازار جلساتی تشکیل می‌شود، ولی تنها تصمیم مهم، همین است که تمام کسانی که در تولید و عرضه و توزیع میوه نقشی دارند یا دست کم نمایندگان این افراد در این جلسه‌ها حضور یافته‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که ۸۰ نقطه تعیین شود و باغداران میوه را مستقیم به مصرف کننده بفروشند.

آیا چنین تصمیم ساده‌ای به چنان گلایه و تذکری و چنین جلسات فشرده و سریعی نیاز داشت یا هر مدیر ساده میانی و ساده دلی هم می‌داند که می‌توان با فراهم کردن چند داربست و قدری پارچه، غرفه‌های موقتی ایجاد کند که محل عرضه مستقیم محصولات باغی به مصرف کننده باشد؟!

بگذریم از اینکه مگر باغداران با انبوه مشغله‌هایی که برای تولید و کاشت و داشت و برداشت، محصول خود دارند می‌توانند وظیفه عرضه و توزیع را هم هدایت و اجرا کنند؟ آن هم تنها در ۸۰ نقطه از کشوری ۸۰ میلیونی و این یعنی هر یک میلیون نفر یک غرفه برای خرید مستقیم میوه از باغدار در اختیار دارند! این است طرحی که دوستان عزیز ستاد تنظیم بازار به آن دست یافته‌اند و بگذریم از اینکه در فاصله ۱۰ روز مانده به تعطیلات نوروز، مگر چند نفر از باغداران، هنوز هیچ تصمیمی و قراردادی برای فروش و پیش‌بینی محصولات خود از قبل نگرفته بودند که بنا شده در این مراکز فروش مستقیم، میوه‌های خود را عرضه کنند؟

البته یک یک خروجی جالب توجه دیگر هم از این جلسات و این مصاحبه دبیر محترم ستاد تنظیم بازار به دست آمده، که شاید مهمترین حرفی است که درباره میوه و قیمت آن از یک مسئول مستقیم این بازار شنیده شده که بیشتر چیزی است که شبیه یک اعتراف دیر هنگام و تلخ. پس از شنیدن تمام توضیحات این مدیر محترم از ایشان درباره این نکته سوال شد که با تمام این جلسات و اندیشیدن‌ها و یافتن راهکارها، قیمت سیب و پرتقال در روزهای نزدیک به نوروز چه مقدار خواهد بود؟ دبیر ستاد هم شجاعانه پاسخ می‌دهد که "عرضه و تقاضا تعیین کننده قیمت است و ما نمی‌توانیم سقف قیمت برای کالاها تعیین کنیم و در مورد سیب و پرتقال

خیار

در این جلسه پرسش و پاسخ به هر حال خبرنگاران به اقتضای حضور دبیر عزیز ستاد تنظیم بازار، در خصوص برخی دیگر اقلام خوراکی هم، سوالاتی پرسیدند و پاسخ‌هایی کوتاه هم شنیده‌اند، از جمله اینکه دبیر ستاد تنظیم در مورد توزیع گوشت مرغ اینطور گفتند که اگر در بازار مرغ، مازاد تولید داشته باشیم، شرکت پشتیبانی آن را جمع آوری خواهد کرد، ولی الان چنین تولید مازادی وجود ندارد، پس دولت هم کاری انجام نخواهد داد!

درباره عرضه و قیمت گوشت سوال شد، این دبیر محترم باز با روی گشاده پاسخ داد که در توزیع گوشت قرمز، گزارش نامناسبی نداریم و شرایط عادی است و نیازی به واردات نداریم، پس دولت فعلاً کاری برای انجام دادن ندارد!

در مورد توزیع روغن پرسیده شد که باز پاسخ آمد که در تامین و توزیع روغن هم مشکل خاصی نداریم، پس کار خاصی هم نباید انجام دهیم!

به نظر می‌رسد هر گاه که به افزایش قیمت‌ها می‌رسیم و به نظر می‌رسد که دولت و نهادهای نظارتی باید کار خاصی انجام دهند، هرچند مرور این مصاحبه دبیر ستاد تنظیم بازار، می‌تواند همگان را با واقعیت آشنا و انتظارها را متعال کند.

اعتراف به اینکه دولت و دستگاه‌های نظارتی پس از دهها سال تجربه به این نتیجه رسیده‌اند که چندان کاری از ایشان در قیمت گذاری و کنترل

و تصمیماتی به سرعت گرفته می‌شود و دبیر ستاد تنظیم بازار با عجله گزارش می‌دهد که این جلسات با حضور هر گونه عواملی که در تولید، عرضه و توزیع میوه نقش دارند انجام شده و مقرر شده عرضه میوه به دو شیوه انجام شود.

یکی همان روش مراجعه عرضه کنندگان میوه به میدان تره‌بار و خرید از این بازار و عرضه در فروشگاه‌ها و روش دوم که ظاهراً در همین جلسات ابداع شده و به عنوان راهکاری برای شکستن سد قیمت‌های کلان میوه معرفی شده، اینکه بخشی از باغداران مکان‌هایی در تهران و شهرستان‌ها در اختیارشان قرار داده شود تا در این مکان‌ها که تعدادشان فعلاً به ۸۰ نقطه می‌رسد، میوه را به طور مستقیم بین مردم عرضه کنند تا شاید با حذف واسطه‌ها و سودجویان قیمت‌ها تعدیل شوند.

ضمن اینکه در همین جلسه قرار شده تا حجم خروجی میوه از سردخانه‌ها در ۱۰ روز آینده گسترش یابد تا میوه با حجم بیشتری در اختیار مصرف کننده قرار گیرد.

و خیار و صیفی جات هم نمی‌توانیم در بازار مداخله کنیم، چون بر اساس تجربه، فهمیده‌ایم که خیلی تاثیر گذار نیست و نتیجه عکس می‌دهد!"

این جملات شاید صریح‌ترین، شجاعانه‌ترین و جدیدترین حرفی است که یک مقام مسئول در ستاد تنظیم بازار با مردم در میان گذاشته و آب پاکی را به روی دستهای مصرف کنندگان میوه ریخته تا ضمن اینکه دستهای خود را با این آب می‌شویند! بدانند که تقریباً هیچ کاری از این ستاد ساخته نیست و تجربه به ایشان آموخته که عرضه و تقاضا تعیین کننده است و شاید تنها گاهی اوقات بتوان ۸۰ غرفه برای ۸۰ میلیون ایرانی احداث کرد و از هر یک میلیون نفر خواست که برای دسترسی بهتر و ارزانتر به میوه، به یک غرفه مراجعه کنند و میوه دلخواه خود را به منزل برند و در این روزهای متفاوت نوروزی، میل کنند!

بازار ساخته نیست و آنچه حاکم است نظام عرضه و تقاضاست، عرضه بیشتر بها را پایین می‌آورد و تقاضای فراوان، قیمت را به بالا پرتاب می‌کند.

تصمیماتی سریع مثل هر یک میلیون ایرانی یک مرکز برای خرید مستقیم میوه هم، بیشتر به یک ادای احترام به میلیون‌ها ایرانی منتظر خرید میوه شبیه است تا تصمیمی اثر گذار در تعدیل قیمت‌ها. به این ترتیب ظاهراً راه‌حل در جای دیگری است، هر چند دبیر ستاد تنظیم بازار، هیچ جمله‌ای درباره چگونگی برخورد با واسطه‌های پرقدرت و ثروتمند و سودجویان وقیح، نگفت یا نداشت که بگوید!

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

مدیران، مسئولان! ما و شما در برابر همه فجایع فرهنگی مسئولیم

اخیراً یکی از مدیران جوان، خوش ذوق و خوش نام شبکه‌ی کودک سیما در نوشته‌ای با عنوان: "پدر، مادر، نهادهای مسئول! ما همه در برابر این فاجعه مسئولیم"، زنگ خطری را به صدا در آورده‌اند از ترغیب کودکان و نوجوانان به تماشای هرزه‌نگاری (پورنوگرافی)، و دردمندانه فریاد کرده‌اند، که از داخل و خارج ایران اقدامی در جهت مقابله با شخصی موسوم به "ساسی" صورت گیرد و وی را بر جایش نشانند و حتی با استناد به کنوانسیون حقوق کودک از ایرانیان علاقمند در خارج از وطن و حتی مراجع قانونی خواسته‌اند تا علیه وی واکنشی آورند.

اولاً: خوشحال شدم که لااقل در اینجا، هم کنوانسیونی بین‌المللی، در اصل و ذاتش متهم به خیانت و توطئه نشد؛ نیز قاطبه‌ی هموطنان خارج از کشور به درد بی‌دردی نواخته نشدند و حتی مراجع قانونی بین‌المللی در این استمدادِ دادخواست تا حدودی به رسمیت شناخته شدند.

ثانیاً: کمی تا قسمتی کیف کردم، که این ندای هشدار و استمداد را از زبان کسی شنیدم که سال‌های دور و دیر بینمان رابطه‌ی معلم-شاگردی بود. تجدید خاطراتی از آن دوران، همچنان مرا به ادامه‌ی کار معلّمی-لااقل در نام، اگر چه نه در مرام-دلگرم کرد. زین روی به خود اجازه می‌دهم تا به محضر عزیزش چند سؤال آورم:

۱-"ساسی"ها برآمده‌ی کدام "سیاست"های شتابزده و یا تغافل‌های خوشدلانه هستند؟ وقتی همواره معضلات فرهنگی و بروز و ظهور ناهنجاری‌ها، اول انکار می‌شوند، سپس دست‌پخت توطئه‌ی جهانی برای "خاص مردم ایران" معرفی می‌گردند و دست آخر، با فرمان فیلتر معبرها حل و فصل می‌شوند، آیا می‌توان دست به دامن اینترپل شد!؟

۲-"ساسی"ها چه دارند که دیگران ندارند؟ "تتو"کاران چه در چنته آورده‌اند که دیگران از آن بی‌بهره‌اند؟ "ساشا"ها چه در دماغ دارند که دیگران فاقد آن‌اند؟ در جواب می‌گوییم: -به قول علما!- آل‌موست ناثینگ!؛ تقریباً هیچ. اما این "هیچ"، چرا با همه‌ی پوچی‌اش این همه پژواک دارد و ارتعاش می‌آفریند؟

شاید سهل‌ترین پاسخ بزرگواران این باشد، که: "خوب، طبیعی است؛ کودک و نوجوان، به اقتضای کنجکاوی و تحریک غریزی، به این امور اقبال بیشتری نشان می‌دهد". گیرم این درست‌ترین پاسخ باشد؛ سلّمنا! آیا "ترس و فرار همیشگی" از آموزش کودکان و نوجوانان در مورد این هرزبینی‌ها و "محروم داشتن" خود و والدینشان برای تربیت غریزه و "ایجاد راه‌بندان" در هر امری که از آن بوی جنسیت می‌آید، راه حل ماجراست؟ پس چرا با اِعمال همه‌ی آن "سه" "که گفتم و یک دوجین که ناگفته گذاردم، امروز این نداهای "واکودکا و وانوجوانا" به پاست و "یاالاالمسلمین"مان حتی به کنوانسیون حقوق کودک ژنو بلند شده است؟

۳-فیلتر گذاری و فیلتر برداری، امری است در صلاحیت قانون گذار و نیز قانون گزار. من در "صورت ماجرا ورود(!) نمی‌کنم. قانون، خوب یا بد، وقتی قانون می‌شود، لازم‌الاجرا و لازم‌الاتباع است؛ درست!؟

...اما سخن من ریشه‌ای‌تر از "صورت قانون" است. "سیرت قانون" را باید کسانی خبره و آگاه و زمان‌شناس و دنیاآشنا و "کودک و نوجوان‌شناس" "پخت و پز کنند و سپس در صحن رأی، به جامه‌ی تصویب بیارایند. قانون، لباس رویی و آشکار جامعه است، اما این لباس باید به تن جامعه قواره شود تا بر اندامش زار نزند. آیا قوانین انسداد و فیلترگذاری‌ها بازدارنده کودک و نوجوان بوده‌اند یا سوق دهنده؟ آمارها که پیش خودتان است!

۴-من نیز مثل شما عزیز، که نگران سه فرزند نازنینتان هستید، نگران چهار نوه‌ام در سنین کودکی‌شان هستم و همچو شمایان، مضطرب و هراسان؛ هان! روشنم کنید:

اگر ممیزی کتاب، در ابیات خسرو و شیرین نظامی دست ببرد و انواع کارگروه‌ها عزای روزانه در ناله و نفرین فضای مجازی سر گیرند و با انسداد همه‌ی روزنه‌ها-اعم از آموزش در مدارس و یا دیگر مراکز فرهنگی-از کودک و نوجوان ما ماهی آکواریوم بسازند، آنگاه پژواک ساسی‌ها خاموش خواهد شد؟ آیا با محبوس کردن نواده‌هایم در خانه می‌توانم از سلامتشان مطمئن باشم؟ بسیار خوب! بعدش را چه کنم؟ قد و وزنشان که همراه سنشان زیاد می‌شود، آنگاه چه جور همه‌شان را در یک یا دو اتاق آپارتمان کوچکم جای دهم!؟

۵-فیلترشکن را چه کسانی به دست فرزندان ما دادند؟ آن کس که حکم به فیلتر کرد-و خود بعد از مدتی در فیلتر قانون افتاد!-آیا امروز حاضر است بخشی از نگرانی‌های شما نازنین را جواب دهد؟ و آن کسانی که پشت قلم‌های پیدایِ امضای فیلترینگ‌ها، قلم نامرئی می‌چرخانند، آیا امروز مسئولیت دادخواهی شما را گردن می‌گیرند؟

۶-...والبته اگر کمی-خیلی کمی-از بودجه‌ی فرهنگی همان دستگاه شما را سال آینده در ردیف اسم من بنویسند، شخصاً قول می‌دهم نوادگان خود و حتی فرزندان چند همسایه‌ی چپ و راست خانه‌مان را از شر انواع حشرات‌الارض، اعم از ساس و سوسک و سن در امان نگاه دارم.



زیر نظر: محمود صفادار

تکاب، شهر توریستی و جذاب

استانهای آذربایجان غربی و شرقی به مناظر بدیع و جاذبه‌های گردشگری متنوع شهرت دارند. تکاب نیز یکی از شهرهای بسیار تماشایی و کهن آذربایجان غربی است. آب و هوای آن به دلیل ارتفاع و شکل ناهمواریهای اطراف تا حدی با سایر مناطق آذربایجان تفاوت دارد، زمستانهایش سرد و پربرف و تابستانهایش معتدل و خشک است. چندین رودخانه در این منطقه به چشم می‌خورند که البته بسیاری از آنها فصلی هستند. اصلی‌ترین رود پر آب و دایمی این منطقه، رودخانه ساروق است. این رودخانه به حدی پر آب است که شاخه اصلی زرینه‌رود می‌باشد. از دیگر رودخانه‌های منطقه می‌توان به رودهای فصلی فجورچایی، حاج باباچایی و رجال‌چایی اشاره کرد.

از دیدنیهای طبیعی این منطقه می‌توان به چمن متحرک چملی اشاره کرد. نام محلی آن جملی گول و به معنی برکه‌ای است که در وسط آن جزیره‌ای از چمن قرار دارد. این چمن در فاصله ۱۵ کیلومتری شهر تکاب قرار دارد. این چمن در واقع به شکل یک جزیره متحرک است که حدود ۸۰ متر مربع مساحت دارد و روی دریاچه‌ای کوچک شناور است و با وزش باد به جهات مختلف حرکت می‌کند که جذابیت خاصی پیدا کرده است. مساحت این دریاچه حدود ۱ هکتار است و اطراف آن از نیزارها و چمنزارها و درختان بلند پوشیده شده که منظره زیبایی پدید آورده است.

ساکنین تکاب به زبان ترکی آذربایجانی، کردی سورانی، و کردی کرمانجی صحبت می‌کنند. اکثر ساکنین این شهر زیبا به کشاورزی و دامپروری مشغول هستند و عده کمی نیز در بخش صنایع فعالیت دارند و کارگاه‌های کمی در آن به چشم می‌خورد. زنان روستا نیز عمدتاً به تولید صنایع دستی و بافت فرش می‌پردازند و نقشی مهم در اقتصاد شهر دارند. قالیها و قالیچه‌های نفیس و گرانبهای **افشار** که محبوبیت خاصی هم دارند، حاصل دسترنج همین زنان هستند که از جمله فرش‌های درجه یک بازار محسوب می‌شوند. این صنعت چنان در این شهر رونق گرفته است که بسیاری از خانواده‌های تکاب صرفاً از راه بافتن فرش و قالی امرار معاش می‌کنند و در دوران اوج رونق بازار فرش دستباف، بیش از ۱۸ هزار نفر از اهالی شهر به بافت فرش مشغول بودند. از دیگر صنایع مهم تکاب







ایدنک، نگین سبز لنده

در استان کهکیلویه و بویراحمد، در دل شهرستان لنده، روستایی باستانی و کهن اما زیبا و دیدنی به نام ایدنک قرار دارد. ایدنک تا مرکز شهرستان حدود ۸ کیلومتر فاصله دارد و حدود ۱۳۰۰ نفر جمعیت دارد که در آن ۲۵۰ خانوار زندگی می‌کنند. ارتفاع این روستا از سطح دریا حدود ۶۵۰ متر است و آب و هوایش در تابستان گرم و مرطوب، و در زمستان سرد و معتدل است. رودخانه **مارون** که از میان روستا می‌گذرد باعث افزایش رطوبت و طراوت هوای منطقه شده است. وجود کوه سیاه در شمال روستا، دژکوه در جنوب آن و کوه ماغر در سمت غرب، هم از نظر مناظر طبیعی و هم از نظر آب و هوایی تازگی خاصی به روستا بخشیده است. ایدنک را نگین سبز لنده هم می‌نامند.

همین سبب شده است که فضا برای رشد و نمو انواع گیاهان خوراکی و دارویی فراهم شود. وجود رودخانه مارون، نهر دره و استاد دره، و همچنین چشمه‌های آب فراوانی که در منطقه هستند به رونق یافتن کشاورزی و محصولات کمک می‌کنند. برنج از اصلی‌ترین محصولات این روستا است.

شهرستان لنده از قدیمی‌ترین شهرهای استان بوده و این روستا نیز قدمتش به قبل از دوران صفویه برمی‌گردد. در واقع می‌توان ایدنک را قدیمی‌ترین روستای شهرستان دانست. جاذبه‌های تاریخی و مذهبی دیدنی این روستا هم همواره مورد توجه و استقبال مسافران و گردشگران بوده است.

مسجد **صاحب‌الزمان(عج)** روستا با قدمت ۷۵ ساله، اصلی‌ترین جاذبه مذهبی روستا است که به کمک تعمیر و مرمت در طول این سالها هنوز پابرجاست. قلعه **قدیم‌خان** از دیگر جاذبه‌های کهن است که متاسفانه گذر زمان تنها مخروبه‌ای از آن باقی گذاشته است. روستای زیبای **ده مراد** و پل قدیمی **ایدنک** از دیگر مکانهای دیدنی منطقه ایدنک هستند.







می‌توان به معادن طلای آن اشاره کرد. در واقع تکاب دارای بزرگ‌ترین مجموعه تولید طلا در ایران است.

این شهر تاریخی جاذبه‌های گردشگری فراوانی دارد که هر ساله میزبان هزاران نفر از بازدید کنندگان می‌باشد. شاید بتوان مهمترین بنای تاریخی این شهر را **تخت سلیمان** یا همان آتشکده آذرگشنسب دانست. این مجموعه تاریخی شامل قسمتهای مختلف می‌باشد که شامل آتشکده، معبد آناهیتا، بنای چارتاقی، تالار و کاخ شاه، و دریاچه می‌باشد. قدمت این بناها به هزاره اول قبل از میلاد مسیح برمی‌گردد و حدود ۳۵۰۰ سال عمر دارد. در ارزش و اهمیت آن این طور گفته می‌شود که تخت سلیمان برای ساسانیان همان ارزشی را داشته است که تخت جمشید برای هخامنشیان داشت. تخت سلیمان را یکی از ده اثر بزرگ ملی ایران می‌دانند و در فهرست میراث جهانی یونسکو نیز به ثبت رسیده است. **کوه بلقیس** نیز در فاصله ۸ کیلومتری شمال شرقی تخت سلیمان قرار دارد و دو قله بلند با ارتفاعات ۳۳۲۰ و ۳۳۳۲ متر دارد.

در بالای قله جنوبی استحکامات و قلعه تخت بلقیس قرار دارد. اینطور که از ساختمان سنگی و دایره‌ای شکل قلعه پیداست. دریاچه زیبایی هم در بین دو قله وجود دارد که از ذوب شدن برف کوه‌ها بوجود آمده است.

اما از بازار تکاب بخوانید. این بازار که از بازارهای روباز است توسط معمار معروف شهر تبریز، استاد **غلامحسین معمار باشی تبریزی** در چهار خیابان اصلی تکاب ساخته شد. قلعه **سردار افشار** نیز در داخل شهر قرار دارد. این بنا در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار توسط حسینعلی خان افشار ساخته شده است. تمامی این بنا توسط آجر و گچ و خاک و آهک ساخته شده است. **سد قجور** نیز از بناهای به جا مانده از دوران پهلوی است که در فاصله ۵ کیلومتری شرق تکاب قرار دارد و از آثار ملی ایران به شمار می‌رود. این بنا نیز توسط حسینعلی خان افشار و پسرش ساخته شده است. ارتفاع این سد ۱۸ متر، طول تاج آن ۸۳ متر و عرض آن ۶/۵ تا ۸ متر می‌باشد.

مکانهای دیدنی تاریخی و طبیعی متعدد دیگری هم در تکاب وجود دارد که از جمله آنها می‌توان به یخچال الغ بیک، مسجد اوغول بیگ، آبگرم تخت سلیمان، مسجد جامع یولقون اغاج، زندان نبی کندیف خانه اربابی نصرب آباد، آبشار قیرنجه، قلعه ساری قورخان، چهارستون تاریخی چهار طاق زوار و کوه چهل چشمه نیز اشاره کرد که هر کدام جذابیت خاص خود را دارند.

شهر تکاب به دلیل آنکه در حاشیه شاهراه‌های ارتباطی کشور قرار ندارد، امکانات تفریحی، رفاهی و توریستی محدودی در مقایسه با اهمیت شهر دارد که با توجه به وجود تعدادی از مهمترین آثار باستانی کشور و مکانهای دیدنی متعدد در این منطقه نیاز به گسترش هر چه بیشتر امکانات گردشگری دارد.







حال باید از طبیعت ایدنک بخوانید. همانطور که اشاره شد منابع آبی فراوانی در این منطقه وجود دارد و همچنین چشمه‌های آب متعددی در این روستا وجود دارد. از جمله مهمترین آنها می‌توان چشمه **پلنگل**، **تلخاب ناری**، **سرکنده موری**، **سرکنده آبی**، **کنجکال**، **سرگچ چهار گورون** و **تلخاب پیشه‌ای** را نام برد. دره‌ای به نام **اسادره** هم در این منطقه وجود دارد رودخانه‌ی میان آن در تمام فصول پر آب است و از جنوب شهر لنده سرچشمه می‌گیرد. دره‌های زیبای دیگری هم مانند دره اناری، دره پلنگی، دره گرگی، دره شفت و دره عسکر کشته در این منطقه است که تماشایشان خالی از لطف نیست.

اما مهمترین منبع آب روستا رودخانه مارون است. این رودخانه از بزرگترین رودهای کشور و دارای چند سرچشمه پر آب است. رودخانه مارون آب شیرین و گوارایی دارد. این رود را در طول زمان به نامهای سن، کلات، جن، تراب، ایدنک، قلاتی، گدار نارکان و تنگ تکاب نامیده‌اند. حتی در شهر ارجان نام ارغون را به خود گرفته و در نواحی کردستان به نام مارون و در نواحی جایزان چم نظامی نامیده می‌شود. این رود شاهد حوادث مهم تاریخی در طول زمان بوده است. از عبور کاروانیان گرفته تا محل عبور لشکر اسکندر مقدونی. سرچشمه‌های رود مارون عبارتند از:

چشمه لوداب بویراحمد سفلی، سردن و موگرمون. انواع ماهیان از جمله ماهی سفید، ماهی سرخه، کوسه ماهی، شیرماهی، خرچنگ، مار ماهی، لاک پشت و سگ آبی در آن زندگی می‌کنند. رود مارون بعد از عبور از دشت بهبهان و دشت جایزان، در محلی به نام قلعه شیخ، پس از پیوستن به رود اعلاء رامهرمز، نام جراحی به خود گرفته و به هورشادگان می‌ریزد.

در کوهها و دره‌های اطراف ایدنک، تعدادی غار طبیعی و دیدنی وجود دارد. غار **کنجکال**، غار **اسادره** (در دره همنام)، غار **کرکبوتری** و غار دیگری به نام **رمه‌کش** که در جنوب شرقی آرامگاه شهدای روستا قرار دارد.





۱۴۰۰ آغاز قرن یا سده نیست!؟

مرکز تقویم مؤسسه ژئوفیزیک دانشگاه تهران اعلام کرده است: «معنای قرن یا سده، یکصد سال است. هر تقویم یک مبدأ دارد و در عرف اولین سال هر تقویم سال یک محسوب می‌شود. روز اول نخستین قرن هجری خورشیدی، جمعه ۱ فروردین ۱ و روز پایان آن، سه‌شنبه ۲۹ اسفند ۱۰۰، است. روز اول قرن دوم هجری خورشیدی، چهارشنبه ۱ فروردین ۱۰۱ و روز آخر آن، یک‌شنبه ۲۹ اسفند ۲۰۰، است. با این روال، قرن چهاردهم هجری خورشیدی هم از روز چهارشنبه ۱ فروردین ۱۳۰۱، آغاز شده و روز یک‌شنبه ۲۹ اسفند ۱۴۰۰ به انجام خواهد رسید.

چوب همکاری دهخدا با مصدق

استاد **محمدرضا شفیعی کدکنی** با بیان اینکه در حق دهخدا کوتاهی کرده‌ایم، می‌گوید: دهخدا چوب همکاری و دوستی و عشقش به دکتر محمّد مصدّق را خورد و هنوز هم می‌خورَد.

به گزارش ایسنا، این شاعر و استاد ادبیات در پیامی به دهمین مراسم بزرگداشت علامه علی‌اکبر دهخدا، شاعر، ادیب و بنیان‌گذار لغت‌نامه دهخدا می‌گوید: "بنده بارها و بارها هم اندیشیده‌ام و هم گفته‌ام و شاید هم نوشته باشم که در قرن بیستم کسانی که مفهوم ایران را به لحاظِ فرهنگی حفظ کرده و گسترش داده‌اند و مایه بقاء و استمرار و جاودانگی آن شده‌اند، افرادی هستند که ما در کنار بزرگانِ قدیممان امثال فردوسی و نظامی و سعدی و حافظ باید برایشان احترام قائل بشویم و به تناسب خدماتی که به فرهنگ ملّی ما کردند، سپاسگزارِ آنها باشیم تا جامعه بداند که ملّتِ ایران قدرشناس پاسداران فرهنگِ ملّی او هستند.فکر می‌کنم اگر معدل همه کوشش‌هایی که در این قرن در جهت پاسداری از فرهنگ ملّی ما انجام شده است گرفته بشود، علی‌اکبر دهخدا بالاترین جایگاه را در این برآورد حتماً دارد.

همه ملتِ ایران از طفل دبستانی تا پیرمردِ برکنار از فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی، دارا و نادار، همه، باید در جهت بزرگداشت و تکریم دهخدا بکوشند.دهخدا اگر به فرهنگِ دیگری تعلّق داشت، مردم آن فرهنگ، هرقدر هم عقب‌افتاده بودند، بیشتر از این که ما نسبت به او احترام قائلیم، احترام قائل می‌شدند.ما در حق دهخدا کوتاهی کرده‌ایم و نسل‌های اکنون و آینده باید جبران این کوتاهی ما را بکنند.

علی‌اکبر دهخدا، داستان‌نویس، شاعر، طنزپرداز، روزنامه‌نگار و مبارز سیاسی، سال ۱۲۵۸ هجری شمسی در محله سنگلج تهران به دنیا آمد.او مجله معروف "صوراسرافیل" را در سال ۱۲۸۶ منتشر کرد تا اینکه یک سال بعد و پس از انتشار ۳۲ شماره، مجله بسته شد.

دهخدا در فاصله سال‌های ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۱ چهار جلد "امثال و حکم" را از سوی وزارت فرهنگ وقت به چاپ رسانید و اولین جلد لغت‌نامه‌اش نیز در سال ۱۳۱۸ منتشر شد. او در سال ۱۳۲۰ از مدرسه عالی حقوق و علوم سیاسی بازنشسته شد. دهخدا که در تاریخ فرهنگ و ادبیات ایران چهره درخشانی است، در جریان کودتای ۲۸ مرداد و به‌خاطر دوستی با مصدق مورد بازجویی قرار گرفت. بازجویی‌ها از او در دادستانی ارتش تا نیمه‌شب ادامه پیدا کرد، تا این که او را در سرما و در خیابان رها می‌کنند. دهخدا بعد از این واقعه با ابتلا به سینه‌پهلوی شدید، سرانجام در هفتم اسفندماه سال ۱۳۳۴ زندگی را بدرود می‌گوید.



ببینید قبلاً چه خبر بوده؟



بالاخره قرار شد حقوق کارمندان در سال آینده به میزان ۲۵ درصد افزایش یابد اما خبر خوشحال‌کننده اینکه این افزایش حقوق نباید از دو میلیون و پانصد هزار تومان بیشتر باشد. یعنی مدیری که سال آینده ۲۰ میلیون می‌گیرد دیگر مشمول افزایش ۲۵ درصدی حقوق نیست و افزایش دوازده درصدی شامل حالش می‌شود. نمایندگان همچنین تصویب کردند که حداکثر حقوق و مزایا در سال آینده نمی‌تواند بیش از ۱۵ برابر حداقل حقوق باشد. به زبان دیگر برخی مدیران ارجمند و بسیار زحمتکش! در برخی شرکت‌های دولتی نفتی و نظایر آن اگر حداقل دستمزد ۳/۵ میلیون باشد می‌توانند تا ۵۳ میلیون تومان حقوق و مزایا دریافت کنند! که "خدا بده برکت" و یا علی برکةُ الله!... تازه پیشنهاد دولت ۲۱ برابر حداقل حقوق بود که مجلسی‌ها آن را به ۱۵ برابر رسانده‌اند. ببینید چه خبر بوده قبلاً!

خانه دار شدن را رها کنید

اگر شما یک کارمند باشید در بسیاری از کشورهای دنیا می‌توانید با پرداخت ده یا ۲۰ درصد بهای یک آپارتمان و اخذ وامی به میزان ۸۰ یا ۹۰ درصد قیمت آن خانه‌دار شوید. مثلاً اگر درآمد شما سه هزار دلار است و یک واحد ۶۰ یا ۷۰ متری صد یا ۱۲۰ هزار دلار، کافی است ۱۲ تا ۲۴ هزار دلار داشته باشید و بقیه را از بانک وام بگیرید و با اقساط ۱۵ یا ۲۰ ساله و نرخ سود سه یا چهار درصد



و پرداخت یک سوم درآمد خود صاحب خانه شوید و از مستاجری خلاصی یابید. حالا مقایسه کنید این وضعیت را در ایران خودمان. مثلا اگر یک خانوار بخواهد در تهران همین متراژ خانه را بخرد با متوسط قیمت مسکن در تهران که متری ۲۸ میلیون تومان است به یک میلیارد و هفتصد تا یک میلیارد و نهصد و شصت میلیون تومان برای خرید یک واحد ۶۰ تا ۷۰ متری محتاج است. اگر این فرد حداقل بگیر هم نباشد و مثلاً حقوق ۵ میلیونی هم داشته باشد و بیست درصد اولیه قیمت خانه را هم از پدر و عمه و خاله قرض گرفته و وام ازدواج هم شامل حالش شود به بالای یک میلیارد و دویست میلیون تومان دیگر نیاز دارد که کاملاً پیداست هیچ بانکی چنین وامی به آدم بدون پارتی و نفوذ نمی‌دهد و تازه به فرض محال هم که بدهد با کمترین بهره (مثلاً ۱۸ درصد) فکر می‌کنید اقساط آن در ماه چقدر می‌شود؟ حالا ما یک حساب دیگر می‌کنیم. حداقل حقوق امسال ۲ میلیون تومان بود. فرض می‌کنیم بانکی پیدا شود که تمام این مبلغ را به شما بدهد و هیچ سودی هم از شما نخواهد و بگوید همان حقوق خودت ما را بس...! ۶۰۰ ماه طول می‌کشد تا این مبلغ تسویه شود یعنی ۵۰ سال! و این جدای پرداخت اقساط وام ازدواج است و مگر ما وام ۵۰ ساله هم داریم؟ و البته این به شرطی است که او نه خرج خورد و خوراک داشته باشد نه پوشاک نه حمل و نقل، نه بیماری و نه هیچ هزینه دیگری... اصلاً تمام این حرف‌ها را رها کنید. آن هم با این همه اما و اگرهای غیرممکن... خرید خانه برداشتن سنگ بزرگی است به علامت نزدن... جالب اینجاست که با این شرایط مقامات مرتب از فاجعه بالا رفتن سن ازدواج و ... هم صحبت می‌کنند!

محیط زیست، قربانی منافع شخصی



متاسفانه هستند در جامعه کسانی که محیط‌زیست را قربانی منافع شخصی و منفعت‌طلبی خودشان می‌کنند. طبیعت و جنگل و کوه را نابود می‌کنند. مراتع را پایمال می‌کنند. سفره‌های زیرزمینی و آب را به یغما می‌برند. اینها همه واقعاً بلای بزرگی است و زندگی آینده بشر را به خطر می‌اندازد... نباید گمان کرد که مساله محیط‌زیست یک مساله تزئینی و تجملاتی است بلکه این یک مساله اساسی و مهم است که هم در شرع آمده و هم در قانون...

اینها بخشی از صحبت‌های مقام معظم رهبری است در مراسم روز درختکاری امسال که هر ساله در روز درختکاری و در اهمیت حفظ محیط‌زیست همراه با کاشت یک نهال توسط ایشان و درباره این موضوع مهم ایراد می‌شود.

فتوشاپ نیست!

اگر فکر می‌کنید این تصویر فتوشاپ است سخت در اشتباهید. ضمناً این تصویر، تکرار یک برش از عکس هم نیست. نه این ردیف صندلی‌ها و نه این فلاسک‌ها و نه این آدم‌ها هیچکدام تکراری نیستند. نشانه‌اش اینکه در ردیف اول شما کاغذ سفید می‌بینید اما در



بقیه ردیف‌ها نمی‌بینید!

این تصویر، سالن برگزاری کنگره ملی خلق چین را نشان می‌دهد که هنوز جلسه شروع نشده و کارکنان سالن فلاسک به دست، در ردیفهای منظم و کاملاً هماهنگ، قصد پر کردن استکان‌های چای روی میز را دارند. اگر می‌خواهید دریابید که چرا در چین همه چیز این همه مرتب و منظم است این عکس به قدر کافی گویاست... هارمونی و نظمی در حد فوق تصور که حتی در بسیاری از رژه ارتشی‌ها هم نمی‌توان نمونه‌اش را یافت.

سرباز فداکار

یک سرباز دم مرز که اهل خطه قهرمانخیز کرمانشاه است میهمان برنامه بدون تعارف بود که همه حقوق سربازی خودش را صرف آزادی زندانیان کرد. فکر می‌کنید کل حقوق او طی دوران خدمت که مدرک کارشناسی هم داشت چقدر شده بود؟ ۵ میلیون تومان! (فکر کنم می‌شود ماهی ۲۵۰ هزار تومان! طفلک سربازان عزیز کشورمان) بگذریم... اما نکته جالب‌تر اینکه اگر فکر می‌کنید با این پول نتوانست هیچ آدمی را از زندان نجات بدهد اشتباه می‌کنید. به گفته این سرباز فداکار او توانست در همان کرمانشاه با این پول موجبات آزادی ۳ زندانی را فراهم کند!



فکر کنید ۳ نفر آدم به خاطر جمعاً ۵ میلیون تومان در حبس بودند! پولی که حتی پول توجیبی بچه‌های برخی آقازاده‌های گرامی هم نیست!

میان ماه من تا ماه گردون

در حالیکه خانوارهای بسیاری در کشور وجود دارند که آرزوی داشتن ۲/۵ تا ۳ میلیون حقوق ماهیانه ثابت را دارند میانگین حقوق پرداختی در برخی شرکت‌های نورچشمی دولتی و عمومی بین ۲۰ تا ۵۰ میلیون تومان است. مثلاً شرکت ملی نفت ایران بالغ بر ۴۳ هزار کارمند دارد که متوسط حقوق ماهیانه در این شرکت بالای ۲۷ میلیون تومان است. دقت کنید که متوسط حقوق به این معناست که حقوق مدیران بسیار بیش از این رقم است که متوسط حقوق کلیه کارکنان به این رقم می‌رسد. در بانک سپه با داشتن بیش از ۴۱ هزار کارمند این متوسط حقوق حدود ۲۱ میلیون تومان است و در بانک کشاورزی با ۱۵ هزار و ۶۲۰ کارمند این رقم نزدیک ۲۲ میلیون و در شرکت نفت فلات قاره با ۴۸۷۳ کارمند این رقم بالای ۲۳ میلیون است و در شرکت خطوط لوله و مخابرات نفت با ۴۴۱۳ کارمند بالای ۲۴ میلیون.



اما اگر فکر می‌کنید حقوق‌های بالاتر نداریم سخت در اشتباهید. مثلاً ۳۵ مدیر و کارمند شرکت بازرگانی و خدمات صنعتی فولاد اهواز متوسط ۵۲ میلیون تومان حقوق می‌گیرند و ۸۷۲ کارمند و مدیر در پالایش گاز فجرجم بالای ۴۸ میلیون. این رقم در مورد ۴۴ کارمند و مدیر گاز استان سیستان و بلوچستان نزدیک ۴۰ میلیون، متوسط حقوق ۴۹۰ نفر کارمندان پالایش گاز پارسیان ۳۵ میلیون و هفتصد و ۱۱۸ کارمند گاز استان قزوین ۳۵ میلیون و سیصد هزار تومان است.

اقدامات در بخش کشاورزی

رئیس‌جمهور روحانی، اخیراً آماری درباره بخشی از اقدامات دولت در بخش کشاورزی ارائه داد که قابل توجه است.

به گفته او در هفت سال گذشته ۲۵ میلیون تن به تولید محصولات کشاورزی افزوده شده و تولیدات این بخش از ۹۷ میلیون تن به ۱۲۴ میلیون تن رسیده است. آبیاری مدرن و قطره‌ای از یک میلیون و سیصد هزار هکتار به دو میلیون و چهارصد هزار هکتار و طرح‌های گلخانه‌ای از ۸ هزار و هشتصد هکتار به حدود ۲۰ هزار هکتار رسیده است که نقش برجسته‌ای در خودکفایی کشاورزی و صرفه‌جویی در مصرف آب داشته است.



عشق یلی ست میان تو و هر چیز دیگری ● مولانا

لواندوفسکی چطور بازیکنی درجه یک شد؟

علی ملکی



روبرت لواندوفسکی همواره یکی از گزینه‌هایی بوده که در کنار کریستیانو رونالدو و لیونل مسی به جمع نامزدهای نهایی دریافت جوایز فوتبالی راه پیدا می‌کند. چرا نباید این اتفاق بیفتند؟ البته مورد این مهاجم لهستانی خیلی جذاب است. او فصل گذشته در ۴۷ بازی ۵۵ گل زد و در سه تورنمنت متفاوت آقای گل شد: بوندس لیگا، جام حذفی آلمان و لیگ قهرمانان اروپا.

بایـرن مونیخ در هر سـه رقابت قهرمان شـد و همین طور در سـوپر جام یوفا و سـوپر جام آلمان و لواندوفسکی در قلب موفقیت‌های غول فوتبال آلمان قرار داشت. ولی در حالی که در ۳۲ سالگی هیچ کس در توانایی‌هـای روبرت لواندوفسـکی کوچک‌ترین شـکی ندارد، اوضاع او همیشـه هـم این قدر خوب نبوده اسـت. در دوران نوجوانی گفته می‌شـد که او هرگز نمی‌تواند یک فوتبالیست حرفه‌ای شود.

سـال ۲۰۰۵ یکـی از سـخت‌ترین دوره‌های زندگـی روبرت بود، او ۱۷ سـاله بود که پدرش کریشـتوف، قهرمـان جوانـان جـودو اروپـا، درگذشـت. روبرت به تازگی از دلتا ورشـو، تیم کوچکی در درسته چهارم لهستان به لژیا، یکی از بهترین باشگاه‌های کشور که ۱۴ بار قهرمان لیگ شده بود، ملحق شد. به نظر می‌رسید که یک گام بزرگ در زندگی حرفه‌ای لواندوفسکی برداشته شـده، او به آرامی در ترکیب لژیا جا می‌افتاد که مصدومیت زانو همه چیز را متوقف کرد.

در چند هفته‌ای که لواندوفسـکی شرایط بازی نداشـت، لژیا تصمیمش را گرفـت؛ این مهاجم جایی در برنامه‌های آینده باشـگاه نداشـت. آن موقع لژیا به این نتیجه رسید که مهاجمان بهتری دارد و از او خواستند که باشگاه را ترک کند.

پس از این که خبر به رابرت داده شد، مادرش، ایوونا او را به خانه برد و برایش شام درست کرد، ولی لواندوفسکی که احسـاس می‌کرد رویاهای حرفه‌ای اش تمام شده، میلی به غذا نداشت.

خوشـبختانه باشـگاه دسـته سـومی زنیک پروشـکو به او تلفن کرد. سیاسـت تازه باشـگاه خریدن بازیکنان ارزان، ارتقای سطح بازی آنها و فروششان با قیمتی بالاتر بود. مارک اسلوینسکی، رئیس سابق باشگاه می‌گوید لواندوفسکی "ماهی طلایی" او بود. آن‌ها برای خرید این بازیکن فقط ۱۰۰۰ پوند به لژیا دادند.

در ابتـدای کار او به هیچ عنـوان بزرگ‌ترین سـتاره تیم نبود. حقوق ماهانه لواندوفسکی ۲۳۰ پوند بود و باشـگاه بازیکنانی داشت که سه برابر این مبلغ حقوق می‌گرفتند. با این حال این بازیکن خیلی زود خودش را ثابت کرد. لواندوفسـکی در اولین فصل حضورش ۱۵ گل زد و کمک کرد که پروشـکو به دسـته بالاتر صعود کند. گلزنی‌های لواندوفسکی در دسته دوم هم ادامه داشت.

دسـامبر ۲۰۰۷ یاسـک گرمبوکی سرمربی باشگاه شـد، او به بخش ورزشی بی‌بی‌سی گفت: "پروشـکو تیمی خوب بود کـه از آن پنج بازیکن به لیگ برتر فوتبال لهسـتان رسـیدند. البته که لواندوفسـکی یک اسـتعداد حیرت‌انگیز بود. او همه چیز داشت. سریع، تکنیکی و سختکوش بود. بعـد از آن مصدومیت زانو، به نظرم او فهمید که شانسـی در لژیا ندارد. به همین دلیل متوجه شد برای تبدیل شـدن به یـک بازیکن حرفه‌ای باید سـخت کار کند و پروشکو فوق ستاره‌اش را پیدا کرد.لژیا اشـتباه بزرگی مرتکب شد. آن‌ها خیلی خوب او را کشـف کردند اما بعد بـه این نتیجه رسـیدند که مهاجمان بهتـری دارند. من دو ماه مربی لواندوفسـکی بودم و فهمیدم که او قابلیت بـازی در تیم ملی را دارد. در لژیا هیچکس این را نفهمید. "به لطف گلزنی لواندوفسـکی (۲۱ گل) پروشـکو در آستانه صعود به دسـته بالاتر قرار گرفت، اما تیم از سـه بـازی آخر فقط یک امتیاز گرفـت و در آخرین لحظات از صعـود بازماند. سـال ۲۰۰۸ لژیا بازهم شـانس داشت اما برای دومین بار لواندوفسـکی را از دسـت داد. آن‌ها می‌خواسـتند خط حمله خـود را تقویت کنند اما بجای لواندوفسکی ترجیح دادند می‌کل آروابارنا را از تنریف بخرند. در حالی که آروابارنا نتوانست یک گل هم برای لژیا بزند، لواندوفسکی ستاره لخ پوزنان، رقیب لژیا شـد. این تیم لواندوفسکی را با ۳۰۰ هزار پوند از پروشکو خریده بود.

لواندوفسـکی در فصل ۱۰-۲۰۰۹ با زدن ۱۸ گل نقش مهمی در قهرمانـی لخ پوزنان در لیگ داشت. بوساتسکی می‌گوید: "اوایل که به رختکن آمده بود خیلی سـاکت بود امـا از همان زمان با اعتمـاد به نفس بالایی بازی می‌کرد. او همیشـه می‌دانست که چه می‌خواهد. "لئو بین‌هاکر برای اولین بار لواندوفسـکی را به تیم ملی دعوت کرد و او در اولین بازی مقابل سان‌مارینو (طبیعتا) گل زد. بعد از دو سـال حضور در لـخ پوزنان به نظر می‌رسید که لوندوفسکی با قراردادی سرسام‌آور راهی تیمی خارجی شـود. بلک‌برن راورز یکی از تیم‌هـای خواهـان او بود. با این حـال او هرگز به فوتبال انگلیس نپیوسـت و به جای آن دورتموند موفق شـد با کمتـر از چهار و نیـم میلیون پوند لواندوفسکی را بخرد.

در دورتموند هم مشـکلی مشـابه لخ پوزنان داشـت؛ لوکاس باریـوس، مهاجـم پاراگوئه‌ای گزینه اول یورگن کلوپ در پسـت مهاجم اصلی بـود. به همین دلیل لواندوفسـکی مجبور بود در یک پسـت غیر تخصصی بازی کنـد. بعد از این که کلوپ او را در پسـت مهاجـم نوک قرار داد، لواندوفسـکی ستاره تیم شد. از آن زمان او هرگز به پست سرش نگاه نکرده است. لواندوفسکی در نیمه‌نهایی فصل

۱۳-۲۰۱۲ لیگ قهرمانـان چهار گل به رئال مادرید زد و فصل بعـد از آن راهی بایرن مونیخ شد. در بایرن دستاوردهای این مهاجم فوق‌العاده بوده‌انـد و از جمله آن‌ها می‌تـوان به زدن چهار گل در پنج دقیقه به وولفسبورگ در سال ۲۰۱۵ اشـاره کرد. گرمبوکـی می‌گویـد: "او در زمین سـخت کار می‌کند و خـارج از زمین به خوبی از سوی خانواده و همسرش حمایت می‌شود. او حالا نـه تنها برای لهسـتان که برای بایـرن هم بازی می‌کند و در کنار بازیکنانی مثل رونالدو و مسـی تبدیل به اسطور شده است. "

لواندوفسـکی در ۱۱۶ بازی ملی ۶۳ گل برای لهسـتان‌زده اسـت و گرمبوکی عقیده دارد: "او بهترین بازیکن تاریخ لهسـتان اسـت. "و حالا به نظر می‌رسـد که او جایگاه خـود را میان بهترین بازیکنان تاریخ فوتبال هم تثبیت کرده است.

آقای معمولی؛

یورگن کلوپ چگونه خارج از فوتبال پول پارو می کند؟

علی ملکی

یورگـن کلوپ با قهرمانی در لیگ قهرمانان فوتبال اروپا و لیگ برتر انگلیس با لیورپول، به پدیده‌ای در جهان فوتبال تبدیل شـده اسـت. او هم به عنوان مربی سال فیفا و هم بهترین مربی از نظر کاربران انتخاب شـده است. این مربی کاریزماتیک آلمانی اما پیش از این هم یک چهره تبلیغاتی بود. او حالا قراردادهای تجاری متعددی دارد که بر خلاف بازیکنان، برای یک مربی فوتبال اتفاق رایجی نیست.

اغلـب مربیان فوتبال درآمدشـان محدود به دسـتمزدی اسـت که از باشـگاه کارفرمای خود دریافت می کنند. درآمدهای تجاری معمولاً سهم کمتـری از کل درآمد آنهـا دارد. هر چند یورگن کلوپ که قراردادش با لیورپول را تا سـال ۲۰۲۴ تمدید کرده، با دسـتمزد سالیانه ۱۰ میلیون پوند جـزو پردرآمدتریـن مربیان انگلیس اسـت، اما نکته قابل توجه درمورد سـرمربی سابق بوروسیا دورتموند، میزان درآمدهای تجاری اوست.

کلـوپ کارش را به عنوان مربی سـال ۲۰۰۱ در باشـگاه کوچک ماینس شـروع کرد و این تیم را با فوتبالی شـگفت‌انگیز و نو در آلمان، به دسته اول بوندس‌لیگا رسـاند. او سـال ۲۰۰۸ سرمربی بوروسـیا دورتموند شـد و بـا این تیم دو سـال پیاپی بالاتـر از بایرن مونیخ قهرمان آلمان شـد. در نهایـت هم در سـال ۲۰۱۵ به لیورپول رفت و جانشـین برندن راجرز شـد و بعد از قهرمانی در اروپا به انتظار ۳۰ ساله این باشگاه پرطرفدار برای قهرمانی در لیگ برتر پایان داد.

در این ۱۸ سـال کلـوپ با فوتبالـی جذاب و موفق، واکنش‌های پرشـورش کنـار زمین، رفتار خودمانـی و راحـت و اظهارنظرهـای صادقانه و روراسـت، طنز دلنشین و سـخنان نغزش، به یک برند شخصی جذاب تبدیل شده است.

او آگاهانه به این برند می‌رسد و آن را مدیریت می‌کند. به عنوان نمونه کلوپ در دوران مربیگری بوروسـیا دورتموند همواره کلاهی به سـر داشت که روی آن کلمه "Pöhler" نوشـته شـده بود. حتی اغلـب آلمانی‌ها هم باید معنـی این لغت را جسـت‌وجو کنند. در زبان محلی منطقه کارگری "رور" کـه دورتمونـد هـم در آن واقع شـده، به بازیکنان فوتبال خیابانی "پولر" گفته می‌شود. او با این کلاه سعی داشـت بر وجه خودمانی و فوتبالی شخصیت‌اش تاکید کند.

کلـوپ در این مدت حتی تلاش کرده با تغییر هدفمند ظاهر خود به این برند شخصی بیشتر هم



برسد و آن را از لحاظ زیبایی‌شناسی نیز جذاب‌تر کند. چند سـال پیش او ابتدا مو کاشـت و سپس دندان‌هایـش را با عمل زیبایی سـفید کرد. حتی مدل قالب‌های عینک‌اش هم به‌روزتر است. همه این اقدامات هدفمنـد و در جهت بهبود این برند شخصی جذاب بوده است.

برند یورگن کلوپ حالا آن قدر جذاب است و در بازار جواب می‌دهد که شرکت‌ها تمایل دارند از طریق پیوند بـا این برند در بازاریابی به اهداف خود برسند.

اشتیاق به بردن

کلـوپ در یکـی از تبلیغـات بانـک آلمانی فولکس‌بانـک سـال ۲۰۱۲ بعـد از دومیـن قهرمانی‌اش با بوروسـیا دورتموند گفته بود: "من به ایـن اعتقاد نـدارم که ترس از شکسـت تو را بیشـتر از اشـتیاق به بردن به یـک برنده تبدیل می‌کنـد. این اشـتیاق به بردن اسـت که طمع را در تو بیدار می‌کند." حالا این یورگن کلوپ اسـت که شرکای تجاری خود را انتخاب می‌کند. چیزی که برای یک مربی فوتبال مساله رایجی نیسـت. چندین شرکت بزرگ با کلوپ محصولات خود را تبلیـغ می‌کنند. در پیام‌های بازرگانی میان برنامه شبکه‌های تلویزیونی آلمان او همواره حضور دارد. یک بار تبلیغ شـرکت مدیریت دارایی را می‌کند، یک بار تبلیغ خودرو و ماشـین ریش‌تراشی، گاهی تبلیغ نوشـابه و جدیداً هم تبلیغ بازی کامپیوتری "فوتبـال منجر". شـرکت آلمانـی "اردینگر" به نوشـته رسانه‌های آلمانی سالی دو میلیون یورو به کلوپ می‌دهد که برای قرارداد تجاری یک مربی فوتبال مبلغ بسیار بالایی به حساب می‌آید.

تبلیغات و برنامه‌های بازاریابی اسپانسـرهای کلوپ هم همواره هماهنگ با شخصیت او تعریف می‌شـوند. معروف‌ترین شـریک تجاری کلوپ، خودروساز آلمانی "اوپل" است که بعد از قهرمانی لیورپول در لیگ قهرمانان اروپا، کنار عکسـی از او طنزآمیز نوشت: "او آقای خاص ماست."

اشـاره این تبلیغ به کنفرانس مطبوعاتی‌ای بود که کلـوپ در آغاز کارش در لیورپول داشـت و گفت از او نباید انتظار معجزه داشـت و با کنایه به ژوزه مورینیو که در چلسی گفته بود "آقای خاص"



است، خود را "آقای معمولی" معرفی کرده بود.

شـرکت آلمانـی مشـاوره مدیریـت دارایی DVAG هـم ایـده عجیبی در قـرارداد با کلوپ داشـته و آن را صرفاً به تبلیغات خدمات خود در رسانه‌ها محدود نکرده است.

کلوپ با این شرکت توافق کرده تا "کوچینگ" (هدایـت) کارمندانش را هـم برعهده بگیرد. این شرکت برای کارمندان و مشتریان خود یک سری همایش آموزشـی تحـت عنوان "نجـوای کوچ" برگزار کرد. در اولین سـمینار این سـری یورگن کلوپ سخنرانی و آن را افتتاح کرد.

در رقابت با لیورپول

اما شـاید بحث‌برانگیزترین قرارداد تبلیغاتی شـخصی یورگن کلـوپ، توافقش بـا تولیدکننده ورزشـی آلمانی آدیداس باشد. او که پیش از این با پوما، دیگر شـرکت آلمانی و بعد از آن با کمپانی ورزشی آمریکایی نیوبالانس قرارداد داشت، چند ماه پیش با آدیداس قرارداد جدیدی بست.

ایـن توافـق ممکن اسـت در ماه‌هـای آینده بحث‌های زیـادی ایجاد کند، چـون از این فصل اسپانسـر تامین‌کننده پوشاک باشگاه لیورپول، کارفرمای کلوپ، شرکت آمریکایی نایکی، رقیب اصلی شـرکت آدیداس است. ایـن دو کمپانی سـابقه‌ای دیرینـه در این دارند که بـه بازارهای یکدیگر حمله می‌کنند و بارها پیش آمده که نایکی حامی مالی شخصی بازیکنانی شود که در تیم‌های با لباس آدیـداس بازی می‌کننـد و بالعکس. اما چنین تقابلی کمتر بین سـرمربی یک تیم با باشگاه پیش آمده بود.

آدیداس در حالی با کلوپ قرارداد بسـته که کنار زمین و در حین حضورهای رسـمی به عنوان سـرمربی لیورپول، او اجازه نخواهد داشـت برند آدیداس را به نمایش بگذارد.

هر قدر به دیگران احترام بگذاریم، به ما احترام خواهند گذاشت

بزرگمهر

قسمت پنجم و آخر

رسانه باید صدای همه باشد



تا به حال چهار بخش از گفتگوی متفاوت مهدی نصیری با سید محمود دعایی را خواندید که به مباحث مختلفی از دوران آشنایی، مبارزه، سلوک امام و جریانات انقلاب و نحوه ورود به موسسه اطلاعات مرتبط می شد و در ادامه بحث به چهره های مطبوعاتی از جمله شهید شاهچراغی و جلال رفیع کشید و آشنایی با این چهره برجسته مطبوعاتی و ماجرای ملاقات با امام... آخرین بخش این گفتگوی خواندنی اینک پیش روی شماست

– آقا جلال را خدمت امام (ره) برده بودم تا آشنا کنم و حتی ازدواج ایشان هم روز خاصی بود. روز سقوط خرمشهر بود. امام (ره) عقد ایشان با خانمشان را بستند و به ایشان علاقه داشتند، منتها بیش از امام(ره) مقام معظم رهبری ایشان را درک کردند. آقا خیلی به ایشان علاقه‌مند است. حتی مناسبتهایی پیش می آید که البته علیرغم نظر انتقادی که آقا گاهی به ما دارند و فکر می کردند ما بهتر از این می توانیم باشیم و آرزو می کردند ما آدم می‌شدیم! بهتر می‌شدیم و...! به اتفاق که دعوت بودیم، می‌دیدیم که تمام توجه ایشان به آقا جلال بود که کنار خودشان بنشانند و یک ساعت با ایشان حرف می‌زدند و احوالشان را می‌پرسیدند و محبتهای زیادی به ایشان کردند و هنوز هم به ایشان علاقه‌مند هستند.

***ما از دو نفر ذکر خیر کردیم، از مرحوم شهید شاهچراغی و جناب آقای رفیع، یک ذکر خیری هم از جناب آقای خاتمی می‌فرمایید که من می‌دانم چقدر شما علاقه دارید به ایشان و..**

–ما با آقای خاتمی از سالهای ۴۲-۴۱ آشنا شدیم. من از کرمان آمده بودم قم، ایشان از اردکان آمده بودند و در جلسات تمرین مقاله با هم بودیم (زیر نظر مرحوم علی آقای حجتی کرمانی). ما جلسات هفتگی داشتیم، مطالبی را ایشان پیشنهاد می‌داد که روش تحقیق و مطالعه کنیم و بصورت مقاله ای عرضه کنیم و مقاله را در جلسه هفتگی بخوانیم. خب ایشان ستاره آن جلسه بود، خوش قلم و خوش قریحه بود ما هم چیزهای زیادی از ایشان یاد گرفتیم و با کمک هم در آن جلسات بودیم، مشابه این جلسات هم جلساتی بود که آقای خزعلی داشتند برای تمرین خطابه که طیفی آنجا به صورت هفتگی سخنرانی می کردند و همه آنها خطیبهای بزرگی شدند، یکی داماد خود ایشان بود(آقای مروی) بهترین آنها به اعتقاد من، آقای فروغی(مهرپور) بود. از حقوقدانان شورای نگهبان، آقای مهرپور، که آن موقع به ایشان می‌گفتیم آقای فروغی. خلاصه ما با آقای خاتمی در آن جلسات تمرین مقاله آشنا بودیم و ... و در مراسم عمامه‌گذاری من، خب معمولاً کسی که عمامه می‌گذارد، از استادها و هم مباحثه‌ها و هم مدرسه‌ای‌هایش و رفقای خاصش دعوت می کند، من از ایشان دعوت کردم و از آقای باهنر و...

***ایشان چند سال از شما جوانتر هستند؟**

–دو سال... ایشان متولد ۱۳۲۲ هستند. به شما که عرض می‌شود، منتها دویست سال از نظر فهم و عقل و شعور از من بزرگترند! ایشان و آقای باهنر از تهران دعوت شده بودند، آقای فارسی حتی از تهران، دعوت شده بودند. ما با آقای فارسی ارتباطاتی داشتیم. از آقای خاتمی هم دعوت کردم و ایشان آمد و مرحوم حاج آقا مرتضی حائری یزدی و مرحوم آقای فکور هم بودند.

***آقای فکور؟**

– مرحوم فکور! در قم به استخاره ویژه و شهره بودندو یزدی بودند. خلاصه بزرگانی بودند و منزل آقای هاشمی رفسنجانی جلسه‌ای بود و ایشان در یک مصاحبه‌ای گفته است که من اولین بار آقای هاشمی رفسنجانی را در جلسه عمامه گذاری فلانی دیدم. ما این رفاقتها را با هم داشتیم که دیگر من هجرت کردم به عراق و ایشان هم یک دوره‌ای رفتند دانشگاه و سربازی و بعد باز ادامه تحصیل دادند و رفتند قم و...

***ایام امام(ره) در نجف بودند، ایشان سفری به نجف نداشتند؟**

–خیر

***ولی در رادیو با شما همکاری می کردند.**

–در برنامه‌ها، حاج احمد آقا، یک جمعی را سازمان داده بود که اینها به ما یاری بدهند. اخبار تنظیم می کردند و گاهی هم تحلیلها و مقالاتی را می‌فرستادند که بعداً من متوجه شدم که یکی از کسانی که چیزهای خوبی را می‌نوشت، ایشان بوده است. تا اینکه انقلاب پیروز شد و ایشان از یزد نماینده اردکان شد و ما هم مسئول روزنامه اطلاعات شدیم. اولین کسی که در دوران تصدی من در روزنامه اطلاعات به ما یاری و کمک داد، ایشان بود. آمد دم موسسه و یک پاکتی برای من فرستاد. در پاکت چند تا مقاله بود. تبیین ولایت فقیه امام(ره) بود. البته آن موقع آقای شمس (آل احمد) در موسسه به عنوان سردبیر روزنامه انتخاب شده بود که او هم سرنوشت عجیب و غریبی داشت. آقای شمس این مقالات را برنتابید.

***شمس آل احمد؟**

–بله. برنتابید و این ۵ مقاله مفصل را ایشان تلخیص وچاپ کرد و بعد متاسفانه اصل دستخط هم را ایشان جزو کاغذهای باطله فرستاد و من پیدا نکردم تا وقتی که من علاوه بر مسئولیت اطلاعات بناشد چند روزی تا آمدن آقای خاتمی از سفر خارج در کیهان حضور یابم، من همان مقالات را در کیهان شروع کردم به چاپ کردن تا اثری از ایشان باشد.

***تلخیص شده‌ها را...**

–بله. همانهایی که مانده بود و بعد هم روابطی با هم داشتیم و ایشان بعد هم وزیر ارشاد شدند.

***الان هم با ایشان ارتباط دارید؟**

–من به ایشان عشق می‌ورزم. ارادت دارم و در هر سالگرد تولدش سعی می کنم احساسی را بروز بدهم. آخرینش امسال بود که ایشان در شرایط قرنطینه در منزل بودند، از ایشان اجازه گرفتم، کیک تولدشان را با هفتاد و هفت شاخه گل رُز به منزل ایشان بردم و تبریک گفتم.

***برای ایجاد الفت مجدد بین ایشان و نظام کاری نکردید؟ یا نتوانستید؟**

–یک دفعه، آقای حجازی از دفتر آقا به من پیغام دادند که شما نسبت به انعکاس مطالب

ما با آقای خاتمی از سالهای ۴۲-۴۱ آشنا شدیم. من از کرمان آمده بودم قم، ایشان از اردکان آمده بودند و در جلسات تمرین مقاله با هم بودیم (زیر نظر علی آقای حجتی کرمانی). ما جلسات هفتگی داشتیم، مطالبی را ایشان پیشنهاد می‌داد که برای مقاله خوانی روش بیابیم. خب ایشان ستاره آن جلسه بود...

دوستان توزیع ما آن ایام به خاطر نگرانی از اینکه لایی قبلی توزیع شود، در منطقه جماران و شمیرانات، اصلاً لایی نگذاشته بودند که نکند لایی عوضی برود. آن روز، روزنامه‌ای که به دفتر امام(ره) رفته بود، روزنامه‌ای بود که لایی نداشت. امام(ره) فرموده بودند که روزنامه لایی نـدارد. بروید روزنامه کامل بیاورید...

آقای خاتمی تحفظ کنید! آقا چنین نظری دارند. مـن نامـه‌ای را خدمـت آقـا نوشـتم و درد دل صمیمانـه‌ای با ایشـان کـردم. توضیحاتی را هم دادم. ماه رمضان بود و بعد از نماز دست خودشان دادم. روز بعدش، دیدم که آقا وقتی می‌خواسـتند بروند اندرون، مرا دیدند و رو کردند به من گفتند کـه منم مثل تو فکر می کنم ولـی دلم به نرمی تو نیست! یک نوع تایید عاطفی ضمنی کردند، یعنی درکـم کردند. که من بعد از آن، سـعی کردم که انتشـار مطالب آقای خاتمـی را منعکس کنم. که آقای حجازی یکدفعه به من گفتند مگر یادآوری نکردم، رفتم متن نامه را برایشـان خواندم و تعبیر آقا را هـم گفتم، گفت: خب! اگر حجت دارید بین خودتان و ایشان، اشکالی ندارد.

ما چاپ می‌کردیم تا اینکه بعداً و اخیراً به این شـرایط جدید برخوردیم که متاسـفانه اینطوری پیش آمد. آقای...

***همه کسانی که با آقای خاتمی کار کردند و از نزدیک ایشـان را دیدند، هرچند اختلافات نظری و دیدگاهی فراوانی هم داشته باشند، هیچ کس در شرافت ایشان و نجابت ایشان، ...**

-شک ندارد.

***شک ندارد. هیچ کس...**

-یک تعبیری آقا داشتند که آن تعبیر شنیدنی اسـت. آقای حجتی نقل کرد. به آقای حجتی گفته بودند که شخص آقای خاتمی، قابل احترام و قابل تحمل اسـت اما بطانه پیرامونی‌اش مسـاله دارند یعنی آن مجموعه... که خـود آقای خاتمی از آنها انتقـادات زیادی داشـت. برخوردهای زیادی هم کرده بود. خدا رحمت کند یکی از کسانی که اصرار داشـت که ایـن الفت تکرار و ایجاد شـود مجدداً مرحوم سـردار سـلیمانی بود، حاج قاسم سلیمانی عزیز بـه من گفت: کارهایی کردی بـاز هم دنبال کن! اینطوری...

***خـب حاج آقـای دعایی! عـرض کنم که روزنامـه اطلاعـات یـک روز توسـط حضرت امام(ره)-مـن الان رگ کیهانـی ام دوباره گل کرده- توقیف شد، این یک قصه شنیدنی دارد.**

-بله!

***اولـش من یک سـوال بپرسـم. شـما در اطلاعات از همـان آغاز که آمدید یک جاهایی تحول نظری و دیدگاهی داشـتید، اطلاعات در سالیان آغازین در مواضع اقتصادی خیلی چپ، چـپ از نوع عدالـت خواهانه‌ای کـه اینجوری بود، ویـژه نامه‌هایـی که درمی‌آوردیـد و این قصـه توقیف یـک روزه هم با این مسـاله یک مقداری مرتبط اسـت بعد این مشی عوض شده اسـت. یعنی چنان تغییر مشـی ای بـود؟! تائید می‌فرمایید؟**

-ببینید، در مواضع اقتصادی و سیاسی، تقریباً ما جهتی که گرفتـه بودیم جهت مخالف با جهت خط امام(ره) نبود.

***درست است. بله.**

-امام(ره) هـم همان (نگاه را دنبال کرده) بود. منتها گاهی دوسـتانی که با ما همکاری می کردند، چپ رویهایی داشـتند. مثلاً من یادم است، یکی از همکاران ما آقای موحدی بود، که بعداً به وزارت امـور خارجه رفت، بعد مدتی هم سـفیر شـد در لندن. خب در آنجا (برای اطلاعات) با ما همکاری می‌کرد. ایشـان ستونی باز کرده بود که افشاگری می‌کرد. یعنی علیه کسـانی که مسـاله داشـتند مطلب می‌نوشت.

***پس اطلاعات یک مقطعی کیهانی بود!**

-بله مقطعی بادش به گوشـش خورده، بله! که البته ما دیگر (بعدش) مقاومت کردیم.

***خب حالا از آن یک روز توقیف بفرمایید.**

-در اطلاعـات البتـه می‌دانید کـه روزنامه‌ها معمولاً صفحات لاییشـان را شب چاپ می کنند و صفحات را آماده می‌کننـد و زمانی که رویی آمد، لایـی را داخلش می‌گذارند و در تهران هم لایی که قبلاً چاپ شود، صبح توزیع می‌شود. ما صبح آمدیم لایی روزنامه را نگاه کردیم دیدیم یک مطلبی خیلی بد چاپ شده است. سالگرد انقلاب بود و اینها، نظام منحوس پهلوی ساقط شد و نظام مقدس جمهوری اسلامی برقرار شد و اینها جابجا شده بود.

***حاج آقا این بود، یا سَرِ (چاپ مقاله) مبانی اقتصاد مطهری بود؟**

-نخیر. نخیر. نخیر. نخیر. نخیر.

***عجب!**

-ایـن بود. ما تصمیم گرفتیم که لایی را تجدید چاپ کنیم. خب نمی‌شـد چنیـن چیزی را حذف کـرد. لایـی را تجدید چاپ کردیم و دوسـتان را جمـع کردیم بروند ازهمه مراکزی که لایی توزیع شده است (روزنامه‌ها را) برگردانند و لایی جدید را تقسیم کنند. روزنامه آن روز یک مطلبی داشت از مبانی اقتصادی مرحـوم آقای مطهری. که آن هم در لایی بود. صفحه اول هم ما تیترزده بودیم و چیزی نبود که بتوان کتمان کرد. دوسـتان توزیع ما آن ایام به خاطر نگرانی از اینکه لایی قبلی توزیع شـود، در منطقه جماران و شـمیرانات، اصلاً لایی نگذاشـته بودند که نکند لایی عوضـی برود. آن روز، روزنامـه‌ای که به دفتر امـام(ره) رفتـه بود، روزنامه‌ای بود که لایی نداشت.

***مثلاً تعداد صفحات ۲۴ صفحه بود ولی آن چیزی که رفته بود، شانزده صفحه بود.**

-بله. امـام(ره) فرمـوده بودند کـه روزنامه لایی نـدارد. بروید روزنامه کامـل بیاورید. اینها آمده بودند اطـراف جمـاران و تجریش، دیدند همـه روزنامه‌ها لایی ندارند. تـا اینکه رفته بودند نزدیکهـای میدان ولیعصر، دیدنـد یک روزنامه لایـی دارد و برای امام(ره) بـرده بودند. امام(ره) این تصور برایشـان ایجاد شـده بود کـه ما برای اینکـه امام(ره) متوجه نشـوند در لایـی روزنامه مطلبی داریم که نمی‌خواهیم ایشان ببینند و برای همینروزنامه را بدون لایی خدمتشان فرستادایم. تعبیـر زیبایی هم کـرده بودند. گفتنـد اینها فکر کردند که من هم لنین هسـتم. بازی اسـتالین را بامن درآوردند! چون اسـتالین برای اینکه از لنین مطالبی را مخفی کند، یک روزنامه...

***دو نسخه پراودا چاپ می‌کرد.**

-بلـه، یک نسـخه را برای لنین می‌فرسـتاد و پراودای دیگر سراسـری توزیع می‌شد. (امام(ره) گفتـه بود)اینها فکـر کردند من لنین هسـتم. لذا فرمودند تا روشن شدن مساله بگویید که روزنامه درنیایـد. آقای انصاری از بیـت زنگ زد و گفت که آقـا فرمودند دیگر روزنامه چاپ نشـود. آن روز البتـه لایی ما به شهرسـتان رفته بود و هر چه من تلاش کردم که بـروم توضیح بدهم که علت چیسـت. یک حرکت تاکتیکی جالبی را حاج احمد آقا ایجاد کرده بود که من را نبیند و کسی هم من را به ملاقات آقا نبرد! لذا ما درسـت بایکوت شدیم. خدمت آقای رفسنجانی رفتم، خدمت مقام معظم رهبری که رئیس جمهور بودند، رفتم. دوران بدی هم بود، دورانی بود که حزب توده را دستگیر کرده بودنـد، کیانوری و یارانش و اینها... خب در چنین شـرایطی اگر روزنامه اطلاعات هم توقیف بشود، می‌گوینـد، آهان، طرف هم اینجوری بود! پالانش کج بود! خلاصه تا ۴۸ ساعت...

***کمتر، چون یک روز توقیف بود.**

-یک روز و نیم. بـه هر حال با توصیه‌ای که حاج احمد آقا و آقای هاشـمی و اینها کردند و توضیحاتی که آقـا داده بودند، امـام(ره) پذیرفتند من به آقای اشـراقی گفتم که به من اجازه بدهید اسـتعفا بدهم. بـه دلیل اینکـه من، نماینده‌ای هسـتم که در دوران تصدی‌ام، خطایی این چنینی از من سـرزده اسـت. و این حرکت باعث شده است که امام(ره) را مجبور به کاری کرده است که به حیثیت ایشان هم برمی خورد که روزنامه‌ای را توقیف کرده است. اجازه بدهید من استعفا بدهم. ایشان پیغام دادند که امام(ره) گفته‌اند

بقیه در صفحه ۷۶

مترجم:نیلوفر یوسفی



گزارش سفر خبرنگار مجله به کشور آلمان

کشورزنان قدرتمند

در گزارش شماره ویژه تصمیم گرفتیم در شرایط پاندمی جهانی و محدودیت‌های سفر که تقریباً همه مردم دنیا را خانه‌نشین کرده سفری مجازی و کوتاه به کشور آلمان داشته باشیم. در واقع کشور آلمان زبانی مخصوص به خود دارد که به نام " دویچ " معروف است. این زبان شاید به گوش مردم ایران خیلی آشنا نیاید ولی جالب است بدانید بالغ بر ۱۳۲ میلیون نفر در دنیا به آلمانی صحبت می‌کنند. به جز آلمان زبان کشورهایی مثل سوئیس، اتریش، لوگزامبورگ، لیختنشتاین و بلژیک نیز آلمانی است. جمعیت کشور آلمان تقریباً مثل کشور خودمان است با این تفاوت که شهرهای پر جمعیت و قابل سکونت آلمان در سراسر نقشه کشور پخش شده‌اند و به قولی آلمان بیابان و مناطق غیر قابل سکونت چندانی ندارد. مردم آلمان اقتصاد قوی خود را مدیون زنان قدرتمندشان می‌دانند که بعد از جنگ جهانی که اغلب مردان کشته شده بودند، کشورشان را از خاکستر خود بلند کردند!

غذای معروف و عجیب و غریب آلمانی‌ها!

گوشت چرخ کرده خام!



اگر در جمع آلمانی‌های اصیل حضور پیدا کنید، مطمئناً از دیدن ظرف غذایی که چیزی شبیه به مواد کباب تابه‌ای خود ما ایرانی‌ها قبل از اینکه پخته شود در آن قرار دارد، حسابی تعجب می کنید و شاید با خودتان فکر کنید که صاحب مهمانی فراموش کرده غذا را بپزد ولی اینطور نیست. این غذا در واقع یکی از غذاهای سنتی و اصیل آلمانی است که در مراسم‌های خاص سرو می‌شود. این غذا که "مت بغوتشن" یا نون کوچک و گوشت نام دارد از گوشت چرخ کرده خام، نمک و فلفل سیاه و پیاز خرد شده قرمز یا سفید درست می‌شود و به صورت خام هم خورده می‌شود. گوشت این غذا نباید بیشتر از ۳۵ درصد چربی داشته باشد. **اما به عنوان یک ایرانی برخلاف تصورم این غذا اصلاً بوی گوشت خام نمی‌داد و طعم خوشایندی داشت.**

غذاهایی با اسامی خاص و عجیب و غریب!

آلمانی‌ها با وجود اینکه به خشکی و جدیت معروف هستند، حس شوخ‌طبعی خود را به شکلی متفاوت نشان می‌دهند. یکی از این روش‌ها نام غذاهایشان است که اگر زبان آلمانی بدانید و برای بار اول آنها را بخوانید حسابی تعجب خواهید کرد. با دیدن منوی یک رستوران در آلمان شاید با خودتان فکر کنید "**سگ سرد**" نام یک غذای چینی باشد که با گوشت سگ درست شده باشد ولی این غذا در واقع فقط یک دسر خوشمزه و یک کیک معروف و سنتی آلمانی است که هیچ ارتباطی با سگ ندارد. سگ سرد نام یک دسر آلمانی است. این دسر از بیسکویت و کاکائو به همراه کره نارگیل تهیه می‌شود. بر روی هر لایه بیسکویت، کرم کاکائو و کره نارگیل مالیده می‌شود. گویا برای بعضی‌ها سطح سرد این دسر یادآور پوزه سگ است. از دیگر غذاهای آلمانی که نامهایشان هیچ تناسبی با خودشان ندارد و بیشتر جنبه طنز دارد "**نصفه خروس**" است که یک نوع نان از شهر کلن است. "تلیت کارمندی" نیز نام عجیب و غریب یک سس است که با پوره سیب‌زمینی درست می‌شود. "**شوالیه فقیر**" نیز یک نوع نان است که ریشه آن به زمانی برمی گردد که اشراف در آلمان غذاهای گران می‌خوردند ولی فقرا باید به نان خالی بسنده می کردند.

نیش زنبور (Bienenstich) یکی دیگر از این غذاهاست. جای تعجب است که بر روی کیک بادام با کرم وانیلی نام نیش زنبور گذاشته شده است. می گویند وقتی در قرن ۱۵ میلادی حاکم شهر لینتس، در ساحل رود راین قصد حمله به شهر همسایه یعنی آندرناخ را داشته، سربازانش مورد حمله زنبورها قرار گرفته و گریخته‌اند. مردم شهر آندرناخ نیز به شادمانی این پیروزی کیکی پخته و نام نیش زنبور را برای آن انتخاب کرده‌اند.

اینجا برای کادو ندادن بهانه ای ندارید!



فرهنگ کادو دادن در کشور آلمان بسیار پذیرفته شده و محبوب است. تقریباً در تمام فصول وسایل کادویی با قیمت‌های مختلف در فروشگاه‌های آلمان یافت می‌شود و برای کادو دادن هیچ محدودیت فرهنگی وجود ندارد. مثلا شما می‌توانید خیلی راحت یک کیسه آب گرم را برای هدیه تولد به دوستتان بدهید و مطمئناً او نیز هیچ تعجبی نخواهد کرد.

موضوع قابل توجه آن است که در کشور آلمان تقریباً در تمام فروشگاه‌های سراسر کشور وسایل کادو از قبیل کاغذ کادو، چسب، قیچی و روبان در میزهای مخصوصی به صورت کاملاً رایگان در دسترس شهروندان قرار می گیرد و آنها می‌توانند هدیه‌های خود را به صورت رایگان به شکلی که دوست دارند بسته‌بندی کنند، زیرا زیبایی ظاهری در کنار سادگی جایگاه ویژه‌ای برای آلمانی‌ها دارد.

برخورد با حیوانات شهری!

جالب است بدانید در کشور آلمان هیچ سگ و یا گربه شهری بدون صاحبی وجود ندارد. شما به ندرت گربه‌ای را در حال قدم زدن در خیابان می‌بینید و باید مطمئن باشید که آن گربه صاحبی دارد و برای گشت زنی کوتاه به بیرون از خیابان آمده است. این کار به صورت سازمان یافته با برنامه‌ریزی دقیق توسط دولت انجام می‌شود تا هیچ حیوانی در خیابان گرسنه و بدون صاحب نباشد. حتی برای حشرات شهری نیز جایگاهی ویژه وجود دارد. شرکتهای معروف، وسایل شهرسازی و خانه‌سازی خانه هایی را مخصوص زنبورها تهیه کرده و آنها را به فروش می‌رسانند. مشتری‌ها می‌توانند آنها را با قیمت مناسب تهیه و در حیاط خانه خود نصب کنند تا هم زنبورها صاحب خانه بشوند و هم آنها از دیدن حس طبیعت لذت ببرند. در کنار خانه زنبورها، مردم به پرنده‌های شهری نیز توجه ویژه‌ای دارند برخلاف ما که مردم اغلب پرنده‌ها را در قفس نگهداری می کنند و سگ‌ها و گربه‌های شهری آزاد هستند، آنها معتقدند پرنده‌ها متعلق به فضای آزاد هستند و فقط با گذاشتن غذا و خانه‌های مخصوص از آنها دفاع می کنند. تقریباً در تمام فروشگاه‌های شهر خانه‌ها و غذای مخصوص پرنده‌های شهری به فروش می‌رسد. شهروندان می‌توانند با یک هزینه


زنبورها از دیدن خانه‌های زیبایی که مردم برایشان تهیه کردند استقبال کردند

کم این غذاها را تهیه و در ظرف‌های زیبای تزئینی در کنـار بالکن‌ها و حیاط‌های خـود نصب کنند تا پرنده‌ها آنهـا را نوش جان کنند. البته اغلب مردم آلمـان میوه‌های درختان شـهری را هم در فصل رسـیدن آنها نمی‌چینند و معتقدنـد که میوه‌های درختان شـهری غذای پرنده هاست و مردم نباید به آنها دست بزنند.

زنده نگه داشتن جوجه خروس‌ها!

شـما بر روی بسته‌بندی تخم‌مرغ‌های فروشگاه جملات مختلفی می‌خوانید که هر کدام معنی خاص خود را دارد. مثلاً مشـخص کرده این تخم مرغ‌ها از مرغ‌هایی که آزادانه در مراتع می‌چرخند می‌آید و یا محصول مرغ‌های در قفس است. تخم مرغی که از مرغ به اصطلاح خوشـبخت و آزاد به دست می‌آید اندکی گرانتر اسـت! خریدار با این کار به جلوگیری از خشونت علیه حیوانات کمک می‌کند.

مبارزه با نژاد پرستی در خانه!

همانطور که می‌دانید کشـور آلمان سابقه بسیار تاریکی در برخورد نژادی با افراد دارد. ولی مردم آن این قضایـای تلخ را فراموش نکرده‌اند و از رخ دادن آنها به شـدت شرمگین و شـرمنده هستند. جالب اسـت بدانید استفاده از هرگونه کلمه، آرم و علامتی که به نوعی نشان از هرگونه نژادپرستی داشته باشد در آلمان ممنوع و جریمه‌های بسـیار سنگینی دارد. مردم آلمان در این مبارزه به شدت در کنار دولتشان ایسـتاده‌اند به شـکلی که در کنار خیلـی از خانه‌ها می‌توانید پرچم مبارزه با نژادپرستی را ببینید.

مجسمه تونس و شل!

اگر در شـهر کلن بـه بانک مرکـزی بروید با مجسمه‌های جالبی روبه رو می‌شوید که آلمانی‌ها در هنگام ورود به بانک بینی آنها را لمس می‌کنند.


یک خانه پرنده در کنار یکی از خانه‌های آلمان

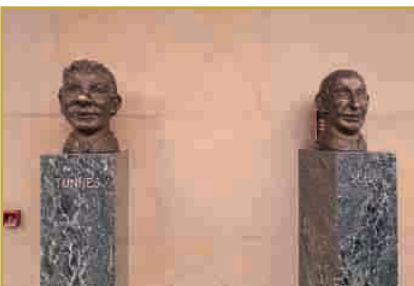


این مجسمه‌ها شل و تونس نام دارند. مردم آلمان معتقد هسـتند لمس کردن بینی این دو مجسـمه برای آنها خوشـبختی می‌آورد. جالب اینجاسـت که اغلب آلمانی‌هایی که وارد بانک می‌شـوند اول بینی آنها را لمس می‌کننـد. از یکی از آلمانی‌هایی که بینی مجسـمه را لمس می‌کرد پرسـیدم واقعاً اعتقادی به این موضوع دارد؟ او پاسـخ داد: "اگر لمس بینی شـل و تونس خوشبختی نیاورد حداقل بدبختی هم نمی‌آورد!".

دوشنبه گل رزی در آلمان!

تقریبـاً در تمـام مدت سـال و در تمام فصول جشـن‌ها یا کارناوال‌هایـی در خیابان‌های آلمان برگزار می‌شود که البته اغلب آنها در کنار خانواده و برای پیوند بیشـتر بین مردم انجام می‌شـود. در میان تمام این جشـن‌ها، جشن دوشنبه گل رزی از همه برایم جالب‌تر بود.

این جشـن در تاریخ یازده ماه یازده میلادی در سـاعت یازده و یازده دقیقه شروع و به مدتی ادامه دارد. روز شـروع این جشن رزن مونتاک نام دارد. این روز در آلمان تعطیل رسـمی است و مردم در این روز با لباس هاس مبدل و گریم‌های خنده‌دار و بامزه در کنار خیابان‌ها به رد شدن قطارهای دست سـازی که هر کدام به شـکلی خاص تزئین شـده اسـت، نگاه می‌کنند. این قطارها به شکل کشتی یا حتی شبیه به سیاستمداران آلمانی ساخته می‌شود. افراد از روی این قطارها شکلات، کتاب، گل رز و یا هدایای دیگر را به سـمت شرکت کنندگان پرتاب می‌کنند. اغلب مردم کیسـه‌هایی را به همراه خود به خیابان می‌آورند تا هدایا و شـکلاتی که دریافت می‌کنند را جمع و با خود به خانه ببرند. کودکان در این روز خاص بسیار شاد هستند.


قسمت بینی مجسمه به علت لمس پیاپی مشتری‌ها سابیده شده است

به یاد دوست سفر کرده



در اولین روز ماه بهمن ۱۳۹۹ دوست و همکار دیرینم، نویسنده و پژوهشگر توانا، زنده یاد "محمدرضا حسن بیگی" جان به جان آفرین تسلیم کرد. روحش شاد و قرین رحمت الهی باد. به‌مناسبت چهلمین روز آسمانی شدنش، مرثیه‌ای سروده‌ام که به روح پاکش تقدیم می‌کنم:

تو رفته‌ای و دل بی‌قرار می‌گرید
به یاد یار، چو ابر بهار می‌گرید
شد اربعین تو و این دودیده خونبار
هنوز در غم هجر تو زار می‌گرید
ز مرگ ناگه تو، مهربان "رضا"ی عزیز
ببین چگونه به بستان هزار می‌گرید
فغان که همسر غمدیده تو را دیدم
گرفته "مهدی" خود در کنار، می‌گرید
ز حال خواهر محزون تو چه گویم من
که دل شکسته به حال نزار می‌گرید
نهاده چون سر تسلیم، برادر تو "حسین"
به امر خالق و پروردگار، می‌گرید
به حال و روز رفیقان داغدیده تو
زمانه ناله کند، روزگار می‌گرید
ز داغ مرگ تو جانا "حسینی" دلخون
سروده مرثیه و زارزار می‌گرید

غذاهایی که مغولان رواج دادند

مغولان آثار تمدن چین را در ایران منتشر کردند و خوراکـی های که از دوره ساسـانی معمول بود، رفته رفته عقب نشست و به شکل غذاهای دهاتی درآمد.

زیـرا مغـولان می ترسـیدند که طبیب و آشـپز مسلمان ایشان را زهر دهند.

پس پزشکان و آشـپزان فردی را با خود آورده و دسـتورهای پزشـکی چینی رفته رفته شیوع پیدا کرد و مرکز آن هم دانشـکده پزشـکی چین بود که در تبریـز احداث کردند و نیز انواع و اقسـام نوشیدنی ها و آش و پلو و درسون و قمیز شرق دور از آن وقت مرسوم شد.

پلو که اکنون یکی از خوراک های اساسـی ماست، خوردن آن در دوره قرون وسطی معمول نبود و از عهد مغولان معمول شد.

انواع و اقسـام آش ها، پلوها، آش رشته، زعفران، باقلا پلو و ...

به دسـتور آشـپزان چینی در دربار ایلخانان تهیـه می شـد و خوردن برنج ابتـدا از هرات عمومیت یافت.

مترجم: مرتضی راوندی

تا زمانی که رویایی نداشته باشیم، هیچ چیز رخ نمی دهد! ● کارل سندبرگ

افسانه یونانی

بازنویس: مصطفی گلیاری

یونانی‌ها معتقدند در روزگارهای بسیار قدیم شاه‌توت سفید رنگ بود. پس از ماجرای عاشقانه دیزب و پیراموس رنگ شاه‌توت تغییر کرد

شاه‌توت‌های خونین



روزی روزگاری در بابِل دختری به نام دیزب و پسری به اسم "پیِراموس" همسایه دیوار به دیوار بودند. پدر "**دیزب**" تاجری ثروتمند بود. پدر "**پیراموس**" کارگری می‌کرد. این دو بچه که مثل بزرگترها نبودند و ارزش آدمها را با ثروت آنها نمی‌سنجیدند، از خردسالی همبازی شدند و به هم انس گرفتند. هر روز صبح به عشق بازی کردن و دیدار به کوچه می‌آمدند و به باغی که نزدیک خانه آنها بود، می‌رفتند به بازی.

فصل‌ها آمدند و رفتند و دیزب به دختری زیبا و گل‌نشان تبدیل شد و تاجرزاده‌ها و پسران جوان اعیان خواستگارش شدند. پیراموس هم که جوانی برازنده و خوش سیما بود، خواهان دیزب بود ولی خوب می‌دانست که اگر به خواستگاری او برود، جواب بسیار تند و تحقیرآمیزی خواهد شنید. ضمناً او و دیزب بزرگ شده بودند و دیگر اجازه نداشتند با هم حرف بزنند. آنها گاهی در جشن‌های عمومی شرکت می‌کردند و از دور به هم چشم می‌دوختند و آه می‌کشیدند. برای این دو دلداده زیباروی و جذاب هنوز فرصتی فراهم نشده بود که به همدیگر اظهار عشق کنند. جمله "**آیا می‌دانی دوستت دارم**" در حلق هر دو گیر کرده بود و آنها به بغضی همیشگی دچار شده بودند. این هجران و افشا نکردن راز دل، روز به‌روز برای دیزب و پیراموس طاقت‌فرساتر می‌شد طوری که آنقدر دلتنگ شده بودند که اگر راز دل را به هم نمی‌گفتند، شاید قلب‌شان در سینه می‌ترکید. ستاره ونوس که این عشق و درد را می‌دید، از ژوپیتر خواست برای آنها کاری کند تا بتوانند با هم حرف بزنند. ژوپیتر به دیواری که بین دو خانه مشترک بود، آذرخشی زد و شکاف کوچکی ایجاد کرد. آن شکاف در قسمتی از حیاط بود که توجه کسی را جلب نمی‌کرد. ونوس به خواب هر دو رفت و جای شکاف را به آنها یاد داد. صبح همان روز دیزب و پیراموس دو طرف دیوار نشستند و با هم حرف زدند. آن شکاف بسیار باریک بود و نمی‌توانستند همدیگر را ببینند ولی برای این که بگویند "دوستت دارم" کافی بود.

آنها هر روز در ساعتی معین کنار شکاف می‌نشستند و از دل و دلدادگی و هجران و اشتیاق حرف می‌زدند و بیش از پیش عاشق و مشتاق می‌شدند. وقت رفتن به شکاف دیوار بوسه می‌زدند و تا گپی دیگر، به یاد حرف‌هایی که زده بودند، دلی خوش و شیرین داشتند.

روزی دیزب خبر دلهره‌آوری شنید: چند روز دیگر پسر تاجری معتبر به خواستگاریت می‌آید. فردا به گرمابه برو. به آرایشگران می‌گویم تو را آرایش و زیباتر کنند.

دیزب عصر روز بعد به دیوار پناه برد و قصه حزن‌آور خود را به محبوبش گفت. پیراموس آه کشید: "دیگر صبوری بس است. امشب باید فرار کنیم. به جایی دور می‌رویم و گمنام و خوشبخت زندگی خواهیم کرد." دیزب درنگی کرد و گفت: "می‌دانم که هیچ دختری نباید از خانه فرار کند اما تو را بیش از این قوانین دوست دارم." پیراموس گفت: "شب که همه خوابیدند و کسی در کوچه نبود، از شهر بیرون برو. خود را به گورستان شاه‌نینوس برسان. کنار گورستان برکه‌ای است که اطرافش درخت شاه‌توت دارد. بین درخت‌ها تاریک است و نور ماه به آنجا نمی‌تابد. زیر آن درخت منتظرم باش. من سعی می‌کنم زودتر از تو برسم اما شاید مشکلی پیش آمد و دیرتر رسیدم." دیزب گفت: "چرا با هم نرویم؟" پیراموس: "اگر شبگردها دختر و پسری را با هم ببینند، مشکوک می‌شوند." دیزب به شکاف دیوار بوسه زد و رفت.

***

مادرش لباس زیبایی با تور سفیدی از ابریشم برایش آماده کرده بود که فردا شب بپوشد. آرایشگرها موهای او را بسی زیبا و پرجلوه کرده بودند. مادر شاد بود که دخترش عروس خواهد شد. خبر نداشت که پسر فقیر همسایه دل دختر زیبا و دردانه‌اش را دزدیده و پس نمی‌دهد.

دیزب نیمه‌شب همان لباس را پوشید و تور سفید را سرش کرد و برای همیشه از خانه رفت. دیزب شانس آورد و شبگردها او را ندیدند. دیزب به گورستان رسید و در سایه تاریک درخت‌های شاه‌توت نشست. برای پیراموس مشکلی پیش آمده بود که نتوانست به‌موقع از خانه بیرون برود. دیزب نشسته بود و انتظار می‌کشید. صدایی شنید. شیری را دید که از پوزه‌اش خون می‌چکید. معلوم بود که به تازگی شکاری کرده و خورده و حالا آمده آب بخورد. دیزب ترسید. به سویی فرار کرد اما پایش لغزید و افتاد. تور حریرش هم افتاد. تور را گذاشت و بلند شد و مدتی دوید و به غاری رفت. شیر غرشی کرد و تور را به دندان گرفت و آن را پاره کرد و کنار برکه رفت. دیزب که از ترس می‌لرزید، ساکت و بی‌حرکت در تاریکی غار ماند.

کمی بعد سرانجام پیراموس مشکل را برطرف کرد و شتابان به قرارگاه رفت. کنار درخت‌های شاه‌توت تور خونین و پاره دیزب را دید. آهی سوزناک کشید و با اشک و درد گفت: "جانوری درنده دیزب عزیز مرا کشته و خورده. او در راه عشق کشته شد. کاش به او نگفته بودم فرار کنیم. من باعث شدم دیزب نازنین به شکلی فجیع کشته شود." و شمشیر از نیام کشید و آن را به قلبش فرود کرد. خون فواره کشید و شاه‌توت‌ها را سرخ کرد.

دیزب مدتی صبر کرد و وقتی که مطمئن شد شیر رفته، از غار بیرون آمد و سمت وعده‌گاه رفت. با دیدن پیراموس فریاد واویلا کشید و گونه خراشید و دانست چه شده: حتماً پیراموس تور لعنتی و شوم مرا دیده و فکر کرده شیر مرا خورده. و از زجر و اندوه و عشق خودش را کشته. آه پیراموس مهربان! تو را در آن دنیا تنها نمی‌گذارم. دارم می‌آیم." شمشیر خونین پیراموس را برداشت. دسته آن را روی زمین، کنار محبوبش گذاشت و خودش را روی شمشیر انداخت. شمشیر قلب او را هم شکافت و خونش روی شاه‌توت‌های سفید پاشید. دیزب جان داد و در آغوش پیراموس فرود آمد.

ونوس از دیدن سرنوشت شوم این دو دلداده اشک ریخت و هر دو را همانجا دفن کرد. سپس از ژوپیتر خواست به پاس این دو عاشق پاک و ناکام از این بعد میوه همه شاه‌توت‌ها خونین شود.

گزارش

این هم نان یزدی در هلند!

وقتی می گوییم دهکده جهانی، همه ذهنها می‌رود سراغ افزایش و سهولت گفتگوها و مراودات اینترنتی. اما این تمام ماجرا نیست. در روزگاری که سوغات شهرهای ایران پهناور دیگر وابسته به سفر مسافران نیست و به راحتی می‌توان آلوی قوچان را از شمال غرب ایران در غربی ترین نقطه ایران خرید و در تهران، نان خشک یزدی را از هر مغازه لبنیاتی خرید و دیگر عجیب نیست که از کشورهای آنگلوساکسون و اروپایی، گردشگران با نیت خاص و هدفمند، راهی شهرها و روستاهای ایران پهناور شوند و جالبتر اینکه از روستای باقرآباد اشکذر یزد، نان با کیفیت آنجا مورد تقاضای مردم هلند شود!

چرا؟ چون هلندیها، چون ذائقه نان خوب را می‌فهمند، رایحه آن را از هزاران کیلومتر دورتر، متوجه می‌شوند و به اصطلاح نان خوب را بو می کشند و همین خصیصه باعث شده است که هلندیهای باسلیقه، نان قوام آباد اشکذر را در کنار نان پلنگی معروف خود، جای دهند.



پای تنور!

آقای رضایی که از ۱۴ سالگی پای تنور نان، مشغول پخت آن بوده است می گوید: در حادثه‌ای یکی از پاهایم را از دست داده‌ام، و همچنین بیش از بیست سال است که تنور نانوایی را روشن نگه داشته‌ام. با اینکه پختن نان با یک پا سخت است اما هیچ وقت دلسرد نشده‌ام و **هیچ وقت هم نترسیدم که نتوانم کارها را درست انجام بدهم به همین منظور چهار تا تنور هم درست کرده بودم و باز هم اگر دستیار و شاگرد بگیرم می‌توانم نانوایی را رونق و توسعه بدهم.**

محمدحسن رضایی همچنانکه چونه خمیر را برای ورز دادن آماده می کند؛ ادامه می‌دهد که: "من الان ۱۰ تا تنور دارم! اما واقعیت این است چون دست تنها هستم کار خیلی سختی است اما می‌دانم که بالاخره این شغل در این روستا رونق خواهد گرفت. من روزی ۵ گونی نان می‌پزم و این کار هر کسی نیست.

می‌پرسم چه مشکلاتی بر سر راه شماست؟

رضایی می گوید: بدی کار این است که در این روستا، آب خیلی کم است و هم باید حرارت تنور داغ را تحمل کنم و هم تشنگی را. به او نگاه می کنم. او یادش رفته است که فقط یک پا دارد و همواره برای چسباندن نان به دیواره‌های ۱۰ تنور و درست کردن خمیر، لی‌لی کنان با یک پا مشغول کار است. اما او باز هم درباره کمبود آب مشغول صحبت است. "آب نداریم. اگر آب داشتیم، کولر می گذاشتیم. البته آب به محله‌های نزدیک رسیده است، اما هنوز به ما نداده‌اند.

خوشحالم که نان صادر می کنم!

اما رضایی خوشحال است می‌پرسم چرا؟



می گوید: خیلی خوشحالم روی پای خودم ایستادم. علاوه بر اینکه نان باقرآباد به شهرهای ایران هم برده می‌شود، همچنین به چهار پنج کشور خارجی هم صادر می‌شود. ماجرا از این قرار است که تا ۲ سال پیش، به خاطر کمبود آب در این منطقه کویری، اهالی به شهرهای مجاور کوچ کرده بودند و به قول یکی از اهالی وقتی یک نفر فوت می کرد، کسی نبود که زیر تابوت او را بگیرد. اما با همیاری مسئولان و مردم، امروزه شاهد هستیم که جوانان با استفاده از تسهیلات و رونق بازار ایران و جهان برای این نان برای اقامت و بازگشت به روستا، سر از پا نمی‌شناسند و بر اساس گزارش سال پیش، در این روستا ۷۰۰ خانوار ساکن هستند و سی درصد آنها به پخت نان روی آورده‌اند.

باقرآباد صاحب مجتمع نانوایی خواهد شد

روح الله شفیعی، رئیس شورای روستای قوام آباد می گوید: "حتی در زمان کرونا هم، از باقرآباد به فرانسه و آمریکا و هلند و کانادا، نان خشک یزد صادر می‌شود. "او که با خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی صحبت می کرد، درباره مشکلات نانواهای پرآوازه باقرآباد گفت: قبلاً آرد دولتی و کیسه‌ای ۴۰ هزارتومان بود و الان کیسه‌ای ۱۵۰ هزار تومان و چون نان گران شده، مشتری کم شده است. روزی ۱۵۰۰ بسته نان که هر بسته به صورت میانگین ۳ کیلوگرم است و به همین منظور مسئولان مصمم شدند در صدد رفع مشکلات و ساماندهی نانواییها قدم بردارند.

کلنگ زنی‌هایی امیدبخش

آیا صدای کلنگ زنی آب‌رسانی به باقرآباد، امیدبخش است، یا نه، روح الله شفیعی، پاسخ می‌دهد: "حدود اواخر دی سال ۹۹ دکتر محمدعلی طالبی استاندار یزد و رئیس آبفای یزد، سازه آب‌رسانی به باقرآباد را کلنگ زدند. کلنگ زنی مجتمع ۲۲ واحدی نانواییهایی که اکنون به تعداد ۱۸ واحد در سطح باقرآباد پراکنده هستند از دیگر کارهایی است که انجام شده است. در این مجتمع علاوه بر لوله کشی آب، گاز و برق نیز در دسترس خواهد بود. این مجتمع قرار است نوروز ۱۴۰۰ افتتاح شود.

راز طعم نان خشک یزدی

شفیعی رئیس شورای ده باقرآباد، خواسته و ناخواسته راز طعم نان خشک یزدی را افشا می کند. او در پاسخ به اینکه دستور پخت این نان چیست، به مجله اطلاعات هفتگی گفت: آرد آن فرقی با نان معمولی ندارد، اما از جوش شیرین استفاده نمی‌شود و از مایه خمیر بهره می‌برند که بر این اساس مدت زمان پخت نان زیاد طول می کشد. مثلا در یک نانوایی ۸ تنوری، از اول که نان را می‌چسبانند، تا آخرین تنور، خمیر تمام می‌شود و بعد آن را در گرمخانه می گذارند تا صبح روز بعد رطوبت نان گرفته شود و به اصطلاح کبریتی و ترد شود. پیازچه، تره، کنجد، سیاه‌دانه و زیره سیاه و سبز (زیره کوهی البته) باعث طعم جانبی نان می‌شود. منبع آتش تنور بیشتر هیزم و گاز است که باعث طعم دودی نان می‌شود. نان خشک یزدی با پنیر می‌تواند در صبحانه مصرف شود یا با دوغ محلی و آبگوشت و اشکنه.

نانوایی و رونق آبادی

روح الله شفیعی می گوید: **این روستا تا ۱۷ سال پیش حتی یک مدرسه هم نداشت اما به لطف رونق نانواییها، الان صاحب مدرسه شده است و تاکنون حدود ۹۰ خانوار از شهرها به اینجا برگشته‌اند** و نسبت به چهار سال پیش، جمعیت دو برابر شده است که شغل آنها علاوه بر نانوایی، دامداری نیز هست. باور کنید این ده زنده شده است زیرا ۵ سال پیش فقط یک شاطر مهدی داشت که او نیز به بندرعباس رفته بود!

او با دیدن رقیب‌هایش، نه تنها ناراحت نیست بلکه بسیار خوشحال است که در روستای خودش، با شغل خودش باعث رونق روستا شده است.

برخی آنچه را خود نتوانند پیمود، نابسودنی می دانند • نیچه

از: مصطفی گلیاری

به عبارت دیگر

بیت هفته:

از آنکه نیست به کویت مرا مجال گذر
کرامتی کن و گاهی ز کوی ما بگذر

***

ما که نفهمیدیم آخرش بوس کرده یا نکرده. جریانش را شما هم شنیده‌اید. یکی از رجال که عادت دارد از رجال دیگر گزک پیدا کند و تهدید کند که میگمها! عکس رو نشون میدمها که داشتی شلوارک پات بود و داشتی آب‌شنگولی می‌خوردی. آبروتو می‌برمها! تازگی‌ها هم به یکی از رجال گیر داده که تو که بعد از انقلاب حزب‌اللهی شدی و ریش گذاشتی و انگشتر عقیق انگشتت کردی، قبل از انقلاب وابسته دربار بودی و دست فلانی رو هم ماچ کردی. یک عکس هم منتشر شده که این رجال دومی تو جلسه‌ای شرکت کرده که مال صاحب اون دست بوده. بعدشم یه عکس دیگه منتشر شد که رجال دومی داشته دست فلانی رو ماچ می‌کرده. کمی بعد یه عکس دیگه منتشر شد که زیرش نوشته بودند اون عکس قبلی فتوشاپ بوده. حالا ما که نمی‌دونیم عکس قبلی فتوشاپ بوده یا عکس بعدی. اینو باید ببرن وزارت فتوشاپ و روش تحقیق کنن تا معلوم بشه رجال دومی ماچ کرده یا نه. بعدشم رجال اولی رو ببرن وزارت تهمت و افشاسازی و بهش بگن بابا این رجال دومی از خودمونه چرا هتاکی می‌کنی. یه کاربری هم زیر کل این خبرا نوشته بود اگه رجال دومی ماچ کرده باشه، این تنها کار درستیه که تو عمرش انجام داده... می‌بینید چه اوضاعی شده؟ عوض اینکه برن سراغ چراغ خطر دیزی یعنی گوجه فرنگی و بگن چرا گرون شدی، یا برن سراغ روغن و بپرسن از نازنین لیز و چرب چرا نایاب شدی، میرن دنبال اینکه ماچ کردی یا نکردی و سر ملت رو گرم کنن به ماچیدن دستی که مال پنجاه سال پیشه. حالا گیرم که ماچ کرده باشه. تو که ماچ نکردی چه گلی به سر کشور زدی که اینی که ماچ کرده بزنه؟

اخبار: جلیل رحیمی جهان‌آبادی عضو کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس گفته رفتاری دقیق‌تر و عاقلانه‌تر در قبال مرزنشینان فقر اتخاذ کنید. نمی‌توان توقع داشت مردم تحقیر شوند، به آنها شلیک شود و کسانی را که تنها راه معیشت‌شان کار در مرز است، از نان خوردن بیندازیم و آنها سکوت کنند."

دکتر علی بیت‌اللهی عضو هیأت علمی مرکز تحقیقات راه، مسکن و شهرسازی است، گفته "در هجده استان ایران پدیده فرونشست زمین به مراحل خطرناک رسیده. این خطر سه خط موازی انتقال نیرو و خط توزیع ۲۰ کیلو ولتی را در بخش اشتهارد تهدید می‌کند. فرونشست سالانه چهار میلیمتر نشانه بحران است در حالی که حدفاصل دشت فسا و جهرم فرونشست زمین تا ۵۴سانتیمتر دیده شده که ۱۴۰برابر بحران جهانی است". یه وقت دیدی نصف کشور رفت زیرزمین.

دولت بایدن اعلام کرد که محمد بن سلمان ولیعهد قدرتمند عربستان سعودی فرمان قتل خاشقجی رو داده بوده. این گزارش زمان ترامپ تهیه شده بوده ولی ترامپ اجازه نداده رسانه‌ای بشه. محمدبن سلمان بارها تاکیده کرده بود که در قتل خاشقجی دست نداشته... انگار همه سیاستمدارها عین آبخوردن دروغ میگن و فقط مخصوص ما نیست.

حکایت: در زمان یکی از حاکمان زنی به بام بازار رفت و فریاد کشید ای مردم حاکم ما مرده. این خبر در شهر پیچید و آخرش به گوش حاکم رسید و دستور داد پیرزن شایعه ساز رو دستگیر کردن و آوردن خدمتش. حاکم بهش گفت ای پیرزن ضعیف و نحیف. خودت داری می‌بینی که من سُر و مُر و گنده و سالم هستم. چرا شایعه ساختی که من دار فانی رو وداع کردم؟ پیرزن گفت: "خدا رو شکر که زنده‌ای. من فکر کردم مردی و مملکت صاحب نداره. رفتم روغن بخرم، گفتن نداریم. رفتم گوشت بخرم دیدم خیلی گرون شده. پنیر و تخم‌مرغ و لباس و کفش و خونه و درشکه یک خره از درشکه هشت اسبه گرون‌تر شده. هزینه مکبتخانه خیلی رفته بالا. قبلا اگه می‌خواستیم جارچی خبری رو جار بزنه، هزینه هر پنجاه کلمه صنار می‌شد حالا هزینه‌ش شده یک سکه طلا. ماموررها کاسبها رو می‌زنن و ازشون باج می‌گیرن. منم فکر کردم زبونم لال شما مردی و مملکت بی‌صاحب شده." حاکم از وزیرش پرسید: "تخم‌مرغ دونه‌ای چنده؟" وزیر گفت: "قربونت گردم. تو محله ما تخم‌مرغ مجانیه. پرتقال تو سرخ کیلویی یه دونه تخم‌مرغه. آبگوشت فرد اعلا یه دیگش میشه سه تا تخم‌مرغ." حاکم گفت: "پس خیالم راحت باشه که زنده هستم؟" وزیر گفت: "بله قربونت گردم." پیرزن گفت: "تا تو زنده‌ای، ملت مردن!"

به عبارت دیگر: جلوی واردات مودم خارجی گرفته شده تا یک شرکت بتواند قطعات مودم خارجی را وارد کند و در ایران مونتاژ کنند و یک قاب برایش بسازند و بگویند تولید داخل است. محمدرضا فرجی رئیس اتحادیه فناوران رایانه گفته تکنولوژی این مودم مال هشت سال پیش است و قیمتش هم افزایش قابل توجهی داشته است.

واعظی رئیس دفتر روحانی: نرخ ارز را افزایش دادیم تا بتوانیم اقتصاد کشور را اداره کنیم. اگر این کار را نمی‌کردیم، اداره کشور ممکن نبود... قبلاً آقای رئیس‌جمهور فرموده بود: "دخالت دولت در نوسان قیمت دلار یک تهمت و دروغ است". داداشی جون‌ها اقلاً حرفاتونو با هم هماهنگ کنین. امروز دیگه قدیم نیست که حرف بزنی و تکذیب کنی و بگی من نگفتم چون امروز عطسه هم که کنی، فیلمشو می‌گیرن و میشه آرشیو تاریخ.

مجلس تصویب کرد که سال آینده هزینه اینترنت زیاد بشه و از کاربران سه هزار میلیارد تومن بگیره و بده به صدا و سیما... نفهمیدم منظورشون اینه که اونقدر اینترنت رو گرون کنن تا کسی غیر از خواص نتونه از اینترنت استفاده کنه یا منظورشون اینه که سال آینده ملت باید هزینه‌های صدا و سیما رو بدن اونم درحالی که مردم بیشتر ماهواره می‌بینن تا تلویزیون؟ البته رادیو رو هم تو بعضی از تاکسی‌ها می‌شنون.

مشاور

حس می‌کنم سال خوبی نداشته‌ام

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در فرزندپروری، خانواده، ازدواج و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

سوال: با سلام و تبریک سال جدید به شما. در این روزهای پایان سال با مرور خاطرات سال گذشته، احساس بدی را تجربه می‌کنم، چون، مرتب خاطراتی در ذهنم مرور می‌شود و شرایط و افرادی را مقصر اتفاقاتی که بر سرم آمده می‌بینم و آنوقت نسبت به آن افراد بسیار عصبانی و خشمگین می‌شوم و خود را بابت این اتفاقات سرزنش می‌کنم. به نظر شما راهی هست که بتوانم حالم را بهتر کنم؟

م. س . ساری

پاسخ: با سلام و تبریک سال جدید خدمت شما خواننده عزیز. زمانیکه ما به دنبال کسی می‌گردیم که او را مقصر مشکلات خود بدانیم، در واقع وارد "مثلث قربانی" شده‌ایم. قربانی‌گری، احساس خشم، ترس، گناه و بی‌کفایتی در ما ایجاد می‌کند و باعث می‌شود که احساس کنیم دیگران از ما سوء استفاده کرده‌اند. سبک زندگی و طرز فکر افراد قربانی "مسئولیت گریزی" است. مسئولیت گریزی یعنی: من مسئول انتخاب‌ها و تصمیم‌هایم نیستم. شرایط و یا افراد بیرونی برای من تصمیم می‌گیرند.

مثلث قربانی چیست؟

سه نوع افراد در گوشه‌های این مثلث قرار دارند. **ناجی - قربانی - آزارگر**

در واقع هر سه این افراد در گذشته زندگی می‌کنند و به مسایل حال بی‌توجه‌اند و فقط رفتارهای عادتی و قدیمی را به کار می‌گیرند. در حالی که هر سه به نوعی قربانی شرایط یا افراد هستند و فقط باورها و طرز رفتارشان باهم فرق می‌کند.

ناجی بر این باور است که:

من وظیفه دارم که تو (قربانی) را وادار به انجام کاری بکنم که فکر می‌کنم به صلاح توست، حتی اگر تو نخواهی و این احساس مسئولیت بیش از حد نسبت به قربانی‌اش باعث می‌شود تبدیل به آزارگر او شود.

قربانی دو باور اشتباه دارد: اول اینکه معتقد است این رفتاری که انجام می‌دهد واکنش به اتفاق بیرونی است. در حالیکه او فقط به "اضطراب ناشی از ترس درونی" خودش واکنش نشان می‌دهد.

دومین باور اشتباه قربانی این است که معتقد است با رفتارهای قربانی‌گری من، مشکل حل می‌شود اما چرا از افعال قربانی‌گری، ناجی‌گری و آزارگری استفاده می‌کنم؟

چون **این افراد این شیوه رفتار را خودشان انتخاب می‌کنند و ما انسان‌ها در موقعیت‌های مختلف برای تغییر رفتارهای خود قدرت انتخاب داریم و اگر هریک از این سه دسته افراد بخواهند از مثلث قربانی خارج شوند** باید شیوه "تفکر" و "رفتارهای" خود را تغییر دهند.

انتخاب یعنی چه؟

در واقع ما زمانی انتخاب می‌کنیم که نسبت به گزینه‌های پیش رو آگاهی داشته باشیم.

پس ما به جز قربانی‌گری چه انتخاب‌های دیگری داریم؟ و راه‌حل چیست؟ ما باید چگونه از این مثلث خارج شویم.

قدم اول این است که موضع خودتان را بشناسید و به سوالات زیر پاسخ دهید:

۱- من در شرایط استرس‌زا معمولاً در کدام موضع قرار می‌گیرم؟ آیا قربانی‌گری یا ناجی‌گری می‌کنم یا آزارگری؟

۲- من معمولاً در کدام موضع قرار نمی‌گیرم؟

۳- موضعی که من کمتر به آن آشنایی دارم کدام است؟

۴- چه علامت یا نشانه‌های وجود دارد که به من نشان می‌دهد وارد مثلث قربانی شده‌ام و آن فکر، رفتار، احساس یا پاسخ بدنی است.

۵- در شرایط استرس‌زا اگر قرار باشد به خودتان افتخار کنید، دوست دارید چگونه رفتار کنید؟

پس از اینکه تشخیص دادید در کدام گوشه این مثلث قرار دارید می‌توانید انتخاب کنید که همان مسیر گذشته را طی کنید یا اینکه وارد دایره توانمندی‌ها شوید.

دایره توانمندی‌ها چیست؟

هرگاه در مقابل شرایط استرس‌زا قرار می‌گیرید یکی از سه حالت زیر اتفاق افتاده است:

۱- یا خودتان باعث ایجاد آن شده‌اید؟

۲- یا دیگری باعث ایجاد آن شده اما شما هم با او همراهی و مشارکت کرده‌اید.

۳- یا اینکه شما نه ایجاد کرده‌اید و نه مشارکت ولی اجازه داده‌اید که آن اتفاق بیفتد یا تکرار شود.

زمانی که ما میزان سهم خود را در بروز مشکل پیدا کنیم و بپذیریم، آنوقت می‌دانیم که به همان میزان در حل مشکل سهیم هستیم و کنترل داریم.

وقتی شما در دایره توانمندی‌ها قرار بگیرید قربانی تبدیل به یک "مبدع" می‌شود که راه‌حل را خلق می‌کند. ناجی تبدیل به "مربی" می‌شود که کنار فرد قرار می‌گیرد و فقط راهنمایی‌اش می‌کند و او خودش باید مشکلش را حل کند و آزارگر تبدیل به یک "چالش‌گر" می‌شود که به جای تحقیر کردن، مشکلش را به چالش می‌کشد تا او خودش با توانایی‌های خودش مشکلش را حل کند.

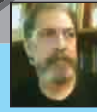
ابداع‌گری در مقابل قربانی‌گری:

نقطه مقابل قربانی‌گری: ابتکار و خلاقیت است.

قربانی تمام توجهش روی مشکل است یعنی بر "آنچه نمی‌خواهد" و فقط هدفش دور شدن از مشکل است و به نتایج کوتاه مدت و واکنشی می‌رسد در حالیکه مبدع بر روی "راه‌حل و نتیجه مطلوب" و "آنچه می‌خواهد" تمرکز می‌کند وهدفش رسیدن به نتایج پایدار و رضایت بخش است و قدم‌هایی هر چند کوچک اما کاملاً آگاهانه برمی‌دارد.

خسته بودن بد نیست بلکه باید خسته آور نباشی

● هیلز هام



محسن طیب

بر اساس سرگذشت: پریوش

شیرینی یک شکلات تلخ

بهارانه؛ این چه رازی است که...؟
نمی‌دانم که چندمین مرتبه است که وقتی ویژه‌نامه نوروزی پایان سال اطلاعات هفتگی منتشر می‌شود من مقدمه‌ام را با یک جمله تکراری شروع می کنم که در آن جمله تکراری، فقط جای اعداد عوض می‌شود:
"این هم از سال ۱۳۹۹ که تمام شد...!
نمی‌دانم چندین دهه است که در مقدمه داستان زندگی ویژه نوروز، این جمله تکراری را نوشته‌ام؟ ولی این را یقین دارم که در چهار-پنج سال گذشته، هر بار بعد از آن جمله، این عبارت قدیمی را هم می‌نویسم که؛ سال به سال "به" از پارسال! که البته فکر کنم باید این جمله نوستالژیک را کمی تغییر دهیم و آن را اینگونه زمزمه کنیم؛ سال به سال، بدتر از پارسال!
شاعر بلند آوازه و بی‌تکرار ادبیات ایران زمین "هـ-الف سایه" یا همان "استاد هوشنگ ابتهاج" یک "شعرواره" بسیار نغز و زیبا و پرمعنی دارد که در قسمتی از آن چنین سروده:
"این چه رازی است که هر بار بهار
با عزای دل ما می‌آید"
به راستی که "سایه" بزرگوار در آن شعرواره و همین چند کلمه کوتاه، انگار یک رمان چند صدصفحه‌ای را در یک بیت و از زبان و حال دل ما ایرانیان سروده است! به زبان ساده، گویی در این سه چهار سال اخیر، همه بدبیاری‌ها و بدشانسی‌های دنیا نصیب ما ایرانیان شده است تا غمگینمان سازد؛ یک سال زلزله سرپل ذهاب رخ می‌دهد تا در عید سیاهپوش شویم. سال دیگر و درست در وسط تعطیلات نوروز سیل ویرانگر از راه می‌رسد تا برای اهالی لرستان و خوزستان خون گریه کنیم، سال بعد برای اهالی بلوچستان مصیبت از راه می‌رسد و... این کرونای لعنتی هم که دو سال است حلاوت نوروز را از یادمان برده است تا نتوانیم به همان حداقل‌های شادی-دور هم جمع شدن و دید و بازدیدهای مرسوم-نیز خوشحال باشیم؛ به همه این‌ها باید این گرانی لجام گسیخته را هم اضافه کنیم! چه ایرادی دارد که فکر کنیم این گرانی‌ها نیز به خاطر بدشانسی ماست و نه بی‌عرضگی مسئولان! اما بگذریم از این حرف‌ها و اخبار تلخ و جانگداز!... اصلاً با خودم قرار گذاشتم که لااقل در ویژه نامه نوروزی سخنان جگرسوز را بگذاریم برای وقتی دیگر...
شاید هم بتوان جسارت را به جایی برسانم که در همین بیت هوشنگ ابتهاج "هـ-الف-سایه" کمی تصرف و دخالت کنم و بنویسم:
"چه کسی می‌داند؟ شاید این بار بهار
با خبرهای خوشی بیاید"
بهترین راه و تنها کاری که از دستان ساخته است شاید این باشد که شاد باشیم از اینکه وقتی به عزیزمان و به رفیق عزیزتر از جانمان تلفن می‌زنیم و پیامک می‌فرستیم، گوشی را بردارد و "الو" بگوید تا از اینکه "او" هنوز هست شاد شویم و با دیدن "استیکر"ی که برایمان ارسال می کند، مطمئن شویم شاد است و از همه مهمتر امیدوار باشیم که معجزه‌ای رخ بدهد و یک روز صبح که از خواب برمی‌خیزیم بشنویم که این ویروس بی‌معرفت کرونا برای همیشه از بین رفته است!
پس سعی کنیم: "با اینها زمستان و بهار را سر کنیم و با اینها خستگی و سختی‌ها را از تن و روحمان به در کنیم"بله، بالاخره ۱۴۰۰ هم از راه رسید، ولی ما آخرش نفهمیدیم که سال آینده اولین سال قرن جدید است؟ یا آخرین سال قرن کهنه؟ از بس در این مملکت متخصص داریم هر کس یک نظری دارد! ولی مهم این است که سال نو دارد از راه می‌رسد و همین قشنگ است که می‌توانیم خانه‌تکانی کنیم و نوروز را پاس بداریم.
به همین خاطر من هم از لابلای سوژه‌هایی که به دستم رسیده، این شیرینی شکلات تلخ را انتخاب کرده‌ام که وقایعش مربوط به سال‌های قبل است؛ مربوط به ایام قبل از کرونا!

***

تا موقعی که آقا "**مستعان**" زنده بود، همه فامیل می‌دانستند که در روزهای خاص و عیدهایی که در طول سال فرا می‌رسد، همه از پسر و دختر و داماد و عروس و نوه‌ها در خانه باغ کوچک اما زیبا و پرخاطره آقا مستعان دور هم جمع می‌شوند؛ از مراسم شب یلدا و میلاد مولا علی(ع) گرفته، تا شب چهارشنبه‌سوری و مخصوصاً در روز اول سال که آقا مستعان و همسرش شیرین خانم، چنان سفره هفت‌سینی را وسط آن حیاط پر از گل و درخت پهن می‌کردند که هیچ کس دلش نمی‌آمد در لحظه تحویل سال، در منزل خودش بماند و به خانه باغ نرود.



شاید یکی از دلایلی که در آن فامیل پرتعداد، قهر و دلخوری میان افراد کم پیش می‌آمد، همین دورهمی‌های خانه آقا مستعان بود که باعث می‌شد همه اقوام دور هم جمع شوند و طبیعی بود که آن دو نفری که از هم کدورت داشتند، وقتی رخ به رخ می‌شوند با اصرار **شیرین** خانم و آقا مستعان، کدورت‌ها را کنار بگذارند و بازار آشتی‌کنان و ماچ و بوسه راه بیفتد. در آن روزها و دورهمی‌های فامیل، تنها کسی که چند سالی می‌شد جایش خالی بود و اصلاً کسی او را دعوت نمی‌کرد "**مامان پریوش**" بود؛ مادر آقا مستعان و مادربزرگ فامیل، که هیچکس دوست نداشت او را در این مهمانی‌ها ببیند! در حقیقت انگار مادربزرگ که اسمش پریوش خانم بود و اعضای فامیل او را مامان پریوش صدا می کردند، دیگر جزو فامیل نبود و اصلاً کسی او را به یاد نمی‌آورد. بعضی وقت‌ها هم که خود آقا مستعان می‌خواست مزه دهان سه پسر و دو دخترش را بفهمد، همین که نام مادربزرگشان را به زبان می‌آورد و می‌گفت: "جای مامان پریوش خالی"، دخترها و پسرها و دامادها و عروس‌هایش و حتی نوه‌هایی که عقلشان می‌رسید، طوری اخم می‌کردند و به او طعنه می‌زدند که آقا مستعان برای اینکه جشنشان خراب نشود و مهمان‌ها خداحافظی نکنند، بلافاصله حرف را عوض می‌کرد و با آهنگ بابا کرم شروع می‌کرد به رقصیدن تا چهره‌ها دوباره خندان شود و همه خوشحال باشند.
هر چه بود این دورهمی‌های فامیلی چند سال بدون حضور "مامان پریوش" برگزار می‌شد و هیچکس یادی از مادربزرگ نمی‌کرد و همه خوشحال بودند که خانه باغ قدیمی هنوز وجود دارد تا خاطرات کهنه روزهای خوش گذشته از یادشان نرود و.... اما هنگامی که آقا مستعان در ۴۷ سالگی سکته کرد و

از دنیـا رفت، انگار با خـودش همه خاطرات را برد. هرچند که در همان روزهای اول مرگ آقا مستعان، پسر بزرگش امید حرف آخر را زد و گفت: "درسته که پـدر فوت کرده، اما این خونه هنوز هسـت و ما بـا برگزاری دورهمی‌ها و جشـن‌ها، یاد پدر رو زنده نگـه می‌داریم"البته زمزمه‌هایی از سـوی یکی دو تا عروس و داماد شـنیده شد که معتقد بودند اگر این خانه را بفروشـند و سـهم‌الارث هر کدام از بچه‌ها پرداخت شـود بهتر است. مخصوصاً که همه آنها از طبقه متوسط بودند و کارگر و کارمند ساده محسوب می‌شدند و همگی هم مسـتاجر بودند، اما دخترها و پسرهای مسـتعان خدابیامرز چنان مقابل آن چند نفر ایستادند که دیگر هیچکس جرات نکرد در مورد فروختن "خانه باغ" و تقسـیم ارث حرفی بزند. ولی هیچکدامشـان باورشان نمی‌شـد که مراسم چهلم پدرشـان، آخرین دورهمی فامیل در خانه باغ باشد و آنچه که باورش سخت‌تر بود دلیل آن بود؛ مامان پریوش برای نوه‌هایش پیغام داد که: طبق قانون من از اموال پسـرم ارث نصیبم می شود و از همه اموالی که دارد سهم‌الارث خودم را می‌خواهم! "

و موقعـی که پنج نوه و عروس‌ها و دامادهایش برای مادربزرگ ۶۲ ساله‌شان شاخ و شانه کشیده و بـه او فحـش دادند و تهدیـدش کردند، مامان پریوش یک وکیل بسیار دانا و توانا را به سراغشان فرستاد و آقای وکیل گفت: همون طور که خودتون می‌دونیـد قانون هم با صراحـت اعلام کرده، اگه فرزنـد قبل از والدینش فوت کنه، پدر ومادر طبق قوانیـن، از کل اموال فرزند مرحومشـان صاحب سـهم‌الارث خواهد بود. یعنی مادربزرگ شما هم از ایـن خونه سـهم داره، هم از پـول نقدی که آقا مستعان در بانک گذاشته بود و هر ماه سودش رو می‌گرفت، و حتی اتومبیل و طلا و هر چیزقیمتی که پدر مرحومتون از خودش به جا گذاشته، مقداری از آن‌ها سهم مادرش خواهد بود و...

هنوز حرف‌های آقای وکیل تمام نشده بود که فرزندان آقا مستعان و همسرانشان شروع کردند به داد و فریاد: مگه شـهر هرته که این خانم بیاد و طلـب ارث کنه؟ ...واقعا که اسـم این زن رو نباید بزاریم مادربزرگ...، هندجگرخواره...

همانطور که هر کدامشان حرفی می‌زدند، یکی از فرزندان مسـتعان گفت: شلوغش نکنید...، چرا با آقای وکیل دعوا می‌کنید؟ حق با ایشـان است و طبق قانون، مـادر از اموال فرزندش ارث می‌برد، باشـد، حسـاب کنید سـهم‌الارث این زن! چقدر میشـه، ما به صورت نقدی و از بقیه اموال پدرمون سهمش رو می‌پردازیم...

آقـای وکیل کـه به اقتضای شـغلش با چنین مـواردی و اینگونه پرونده‌ها زیـاد برخورد کرده بود و می‌دانسـت در این گونه لحظات همه عصبی هستند، سعی کرد آنها را آرام کند و گفت:

-البتـه به من مربوط نیسـت که شـما چرا به یک زن ۶۲ سـاله اینقدر توهین می کنید و چرا به مادربزرگتـون بد و بیـراه می گویید، ولی من طبق قانـون عمل می کنم، و البته نکته دیگری هم وجود دارد که فکر می کنم شـما از آن بی‌خبر هسـتید، که آن هم مربوط به سـند این خانه اسـت و شاید شـما اطلاع داشته باشید که سه دانگ این خانه به نام مادربزرگ شماست، که به گفته پریوش خانم مادرتان از این موضـوع کاملاً اطلاع دارد و حتی به عنوان شاهد، در محضر امضا هم کرده است!

همه به شـیرین خانم نگاه کردند و زن بیچاره که هنوز غصه‌دار مرگ شوهرش بود آهی کشید و گفت: "حق با آقای وکیل است، پدر خدابیامرزتون خودش اصرار داشت که من این رو به شما نگم..."!

حرف‌هـای مادر کـه تمام شـد، فرزندان آقا مسـتعان انگار در ذهنشـان خیلی سریع حساب و کتاب کردند و فهمیدند با احتسـاب حرف‌های آقای وکیل، مادربزرگشـان صاحب چیزی بیشتر از چهاردانـگ خانـه خواهد بود. یعنـی اگر همه پول و دارایی خودشـان را هم می گذاشـتند وسط، باز هم قادر نبودند سـهم‌الارث مامان پریوش را بدهنـد و چـاره‌ای نبود غیر از اینکـه به فروختن خانـه خاطره‌هایشـان رضایـت دهنـد. هرچند که تـه دل بعضـی از آنها-مخصوصاً عروس‌ها و دامادها-شـاد هم بودند، چـرا که حتی با دریافت سـهم‌الارث دودانگ از آن خانه، باز هم هر کدام از فرزندان می‌توانسـتند یـک آپارتمان کوچک بخرند و از اجاره‌نشـینی خلاص شوند. با این حال همگی در یک مورد اتفاق نظر داشـتند، اگر بعد از مرگ پدربزرگشـان —شوهر پریوش-که چندین سـال قبل فوت کرده بود، بـه خاطر تصمیمی که مادربزرگشان گرفته بود دلخور شده و از او بدشان آمـده بود، حالا و با این تصمیم جدیدی که آن زن گرفته بود، همگی از مامـان پریوش متنفر بودند، موقعی که پدربزرگشـان فوت کرد به این دلیل از مادربزرگ ناراحت شـده و از او بدشـان آمد که مامـان پریوش با **آقا مازیـار** ازدواج کرد، و حالا از او متنفـر شـده بودند که تنها یادگار پدرشـان کـه آن خانه باغ پر از خاطره بود را می‌خواسـت بفروشـد. هرچه بود آقای وکیل آنها را قانع کرد و چند روز بعد یک مشتری که زن جوانی بود، خانه آقا مسـتعان را خرید و سهم‌الارث بچه‌ها و مامان پریوش را هم پرداخت.

پنج ماه از فوت آقا مستعان گذشته بود و با اینکه بچه‌هایش کم کم غم مرگ پدر را پذیرفته و با زندگی کنار آمده بودند-حتی مادرشان شیرین خانم هـم قرار بود به زودی و در عید نوروز لباس عزا را از تن دربیاورد-با این حال و چون عید نوروز در راه بود، ذهن تک تک اعضای خانواده بابت یک چیز ناراحت بود؛ "هر سـال سفره هفت‌سین رو در خانه پدر پهن می کردیم، یادش بخیر" البته فرزند بزرگ خانواده "امید" فکرهایی کرده بود که باز هم امسال دور هم جمع شوند. هرچند که بقیه خواهر و برادرانـش نیز بـا ارث آقا مسـتعان هر کدام صاحب یک آپارتمان کوچک شده بودند، اما چون "امید**" از پدرزنش پول قرض گرفته و آپارتمانش بزرگتر از بقیه بود، قرار شد همگی در لحظه تحویل سـال در منزل او جمع شـوند. اما چند روز مانده به آخر سـال برای تک تک اعضـای خانواده یک کارت دعوت از سـوی صاحبخانـه جدید-همان خانم جوان-ارسال شد که نوشته بود:

-می‌دانم که دلتان برای خانه پدری تنگ شده، من و شـوهرم قرار اسـت خانه را خـراب کنیم و آپارتمان بسازیم. فعلاً آنجا تخلیه است و اگر دلتان می‌خواهد در روز اول سـال می‌توانید در خانه پدر مرحومتان دور هم جمع شوید. امضا: **نرگس**

***

با رسـیدن این دعوتنامه ابتدا همه خوشـحال شـدند، اما بعضی‌هـا معتقد بودند با زنده شـدن خاطرات پدرشـان غصـه‌دار می‌شـوند. ولی در نهایت وقتی شیرین خانم گفت: "دلم می‌خواد قبل از خراب شـدن این خونه یک بـار دیگه دور هم جمع بشیم" بقیه پذیرفتند.

آن سـال لحظه تحویل سال به عصر افتاده بود و بـه همین خاطر ازحوالی ظهـر، تک تک اعضای فامیل خود را به آنجا رسـاندند و حتی بساط سفره هفت‌سین و شام را هم آورده بودند که یاد پدرشان زنده شـود. اما وقتی پا به خانه باغ گذاشتند تعجب کردنـد که نرگس خانم حیاط را آب و جارو کرده و حتی مانند سال‌های قبل سفره هفت‌سین را وسط حیاط و کنار حوض کوچک پهن کرده بود. شـادی همگی داشـت کامل می‌شـد که ناگهان در "اتاق پنـج دری" باز شـد و وقتی "مامـان پریوش" در چهارچوب ایسـتاد، لحظه‌ای همه شـوکه شدند و هـر کدام غرولندی کردند و یکـی دو تا لیچار هم گفتند و خواستند خانه را ترک کنند که مردی ۶۳ ساله که همه او را می‌شناختند به حیاط آمد. او آقا **مازیـار** بود که گفت: "فقـط پنج دقیقه حرف‌های مامان پریوش رو بشـنوید، اون وقت اگه خواستید خارج شـوید"بعد هم مامان پریوش با صدایی رسا شـروع کرد به حرف زدن: چهارده سالم بود که با پدربزرگتون ازدواج کـردم. پدربزرگتون "**عماد**" آدم بـدی نبود، اما در حق من یک نامردی کرد، و یک ضعف بزرگ هم داشت که خیلی شکاک بود! نامـردی کـه در حق من کرد این بـود که با اینکه می‌دونست من از بچگی "ناف بر" پسردایی مادرم

بقیه در صفحه ۷۸

هر کودکی هنرمند است، اما باید یاد بگیرد در حین بزرگ شدن هنرمند باقی بماند ● پابلو پیکاسو

گزارش ویژه و اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی
از زلزله سی‌سخت در شرایط ویژه

از: هومن ظریف

وقتی مزه زلزله تلخ‌تر می‌شود!

زلزله که می‌آید، ترک و شکاف که ایجاد می‌شود، فقیر و غنی و بالا و پایین، زیر و زبر می‌شود. شکاف طبقاتی و فرهنگی بیشتر دیده می‌شود، کاغذ پاره کتاب درسی، زیر سنگی از گزند باد و باران و بوران در امان می‌ماند و درس طبیعت به پهنای کوهپایه و دشت، کلاسی مهیا می‌سازد که هر کس در میدان انسانیت و مهربانی و وظیفه، می‌تواند نامه اعمال خود را در دستان خویش لمس کند. در نخستین لحظه هر زلزله، پس لرزه‌های انتخاب در ذهن آسیب زدگان هجوم می‌آورند. نخستین پرسش‌ها حول این محور می‌گردند: اولویت زندگی چیست؟ و به دنبال چه چیزی باشم در زیر آوار بعد از زلزله؟ جان، مال، فرزندان یا تعلقاتی که دنیوی هستند و گهگاه ریشه در اعتقادات دارند... اوایل اسفند ۱۳۹۹، در شرایط سخت کرونا در بلندترین نقطه از دامنه زاگرس، نزدیک قله کوه دنا، زلزله و سرمای زمستان، باعث می‌شود که سختی کرونا و گرانی، شرایط آرمانی و ایده‌آل برای اهالی سی‌سخت قلمداد شود! انگار طبیعت، به مرگ زلزله گرفته است تا به تب کرونا راضی شویم که قدردان کمترین آسودگی‌های زندگی شویم. اما مهمترین نکته قابل لمس، مدیریت ذهن است و مدیریت امدادرسانی و تشخیص و ارزیابی شرایط.
به همین منظور بر آن شدیم تا با برقراری ارتباط تلفنی با ساکنان مناطق زلزله‌زده، حال و روز آنها را جویا شویم.



مدیریت کم است

افشین خیرخواه یکی از ساکنان سی‌سخت که برای تهیه این گزارش با مجله همکاری صمیمانه و مسئولانه‌ای انجام دادند. در این باره به نخستین پرسش ما، درباره ارزیابی شرایط پاسخ می‌دهد.

- باران می‌آید و وضع بدجور است. برخی در چادر و برخی در خانه هستند اما بیشتر خانه‌ها ترک خورده و بعضی از خانه‌ها کامل آوار شده و خانه‌ها بالای ۸۰ درصد باید بازسازی شوند.

شرایط کمک‌رسانی چطور است؟

خیلی از ارگان‌ها وسیله می‌آورند، به ویژه سپاه و نیروهای مردمی خیلی همکاری می‌کنند. اما چادرهایی که داده‌اند برخی پوسیده است و برخی زیپ‌شان خراب است و جنس چادرها برخی مثل برگ کاغذ است! اما خیلی‌ها تلاش می‌کنند، از هلال احمر امکانات اولیه و وسیله می‌آورند ولی با این وجود امدادرسانی در تمام زمینه‌ها ضعیف است. خیلی جالب است که مردم هم از تمام نقاط کشور موکب و پایگاه زده‌اند و اینها خیلی باعث دلگرمی اهالی است.

از چه شهرهایی مردم نیکوکار و امدادرسان آمده‌اند؟

شهرهای تهران، قم، اصفهان، شیراز، شهرهای خود استان کهکیلویه و بویراحمد، یاسوج، گچساران اقلامی نظیر چوب و نان را همان روزهای اول آورده‌اند. حتی سیستان و بلوچستان هم کمک‌های مردمی آورده‌اند.

برای اسکان موقت زلزله زدگان بعد از دو هفته، چه چیزهایی در نظر گرفته شده؟

بیشتر اهالی خانه‌ها را تخلیه می‌کنند و می‌روند به شهر یاسوج، اما برخی مجبورند در محل بمانند و برخی دیگر نیز زیر چادر آن هم در سرمای ۶ درجه زیر صفر! بچه‌ها در این شرایط، خیلی سخت شب‌ها را به صبح می‌رسانند. زلزله هم که ول کن نیست! روزی ۲ تا پس لرزه می‌آید. حتی ۱۰ اسفند پس لرزه‌ای داشتیم معادل زلزله اول.

ببینید! همین موکب‌ها و آشپزخانه‌ها و نانوایی‌های سیّار و وسایل پختنی که توزیع می‌کنند خیلی خوب است اما وسایل ناعادلانه توزیع می‌شود. حتی یک روز غذا هست و دو روز خبری از غذا نیست! آدم نمی‌تواند روی توزیع مناسب و عادلانه کمک‌های مردمی حساب کند.

وسایل گرمایشی دارید؟

بله هیتر آورده‌اند که البته چند چادر هم به خاطر همین هیترها سوخته. هیترهای اهدایی را به وسیله کابل‌های برق که از همان ساعات اولیه کشیده‌اند، روشن می‌کنیم. برخی هم هیترها را داخل چادر برده‌اند. اما مشکل ما عدم مدیریت است مثلاً پلاستیک داده‌اند برای زیرانداز و جلوگیری از سرما ولی به برخی داده‌اند و برخی نه و روی چادرهایمان پلاستیکی نداریم که بکشیم.

حدوداً جمعیت سی‌سخت چقدر است؟

ما ۳ هزار خانوار هستیم، یعنی ۷ هزار نفر جمعیت. ما پای کوه، نزدیک قله دنا هستیم. دقیقاً همانجایی که هواپیمای یاسوج-شیراز، سقوط کرده بود. در نزدیک همان نقطه منطقه سی‌سخت هست.

مرکز شهرستان دنا.

ساختمان‌ها مقاوم نبودند

حاجت‌الله صابری سرمور، فرهنگی بازنشسته درباره سابقه زلزله در سی‌سخت می‌گوید:

آنچه از سابقه زلزله یادم می‌آید مربوط به سال ۶۸ است، به همان میزان ریشتر اخیر بود. من در دانشسرای مقدماتی بودم که صبح در حدود ۵ ریشتر زلزله آمد و با اینکه بعد از آن زلزله گفتند مقاوم‌سازی شده الان شاهد هستیم که نزدیک به ۱۳۰۰ خانه تخریب شده که به نظر من و با این شرایطی که می‌بینم باید شهرستان دنا کاملاً بازسازی و مقاوم‌سازی شود.

یعنی خانه‌های دهه شصت کمتر خراب شده بود؟

در مقایسه با زلزله اخیر خیلی کمتر خانه‌های آن موقع تخریب شده بود.

اما علم مهندسی آن زمان در مقایسه با پنج دهه بعد کمتر بوده!

خدا وکیلی خانه‌های دوره ۴۰ سال پیش محکمتر و مقاوم‌تر بود و الان شاهد هستیم که بانک‌ها و نهادهای دولتی تازه









ساز بیشتر ویران شده است.

الان بـرای شـما آزاردهنده‌ترین چیـز، چیست؟

مدیریت در توزیع بسته‌های حمایتی معیشتی. به یک خانواده که نیاز ندارد، بیشتر می‌دهند و به یک خانواده هیچ!

یعنـی مشـکل فرهنگـی مردم اسـت یا سوءمدیریت مسئولان؟

تمام و کمال سـوءمدیریت هلال احمر اسـت مردم در این شـرایط چـه کاری می‌توانند برای خودشان بکنند؟!

چه باید کرد؟

ما دلگرم هستیم به تلاش برادران سپاه و توزیع مواد بهداشتی و مدیریت جابجایی مردم.

از این شـرایط سـخت چـه چیزهایی در ذهنتان مانده؟!

نشسـتن در چادر با خانواده و همدلی بیشـتر و تجربـه کردن شـرایط زندگی و سـرمای برف که همگی برای ما خاطرات اسـت و کودکانی که روزگاری در رفاه بودند، الان درک می‌کننـد و می‌فهمنـد زندگی یعنی چه!

چه میزان از مراکز آموزشی نیاز به بازسازی دارد؟

۱۲ واحد آموزشـی سی‌سـخت کاملاً غیرقابل اسـتفاده است. دیگر خوابگاههـا و مدارس شـبانه‌روزی سی‌سـخت غیرقابل سکونت است. برخی هم که کمتر آسـیب دیده‌اند، تبدیل شـده‌اند به محل اسـکان و پناهگاه!

شماچند فرزند دارید؟

۲ تا فرزند دارم.

به عنوان یک فرهنگی بازنشسته چه کاری برای فرزندان خود می‌کنید در این شرایط؟

در این شرایط گشتی در شهر می‌زنیم و بچه‌ها می‌بینند که هر کس مشـغول کاری است و همگی تـلاش می‌کننـد برای تهیـه آب و بـرای ایجاد زیرسـاخت خانه‌های خود. حـالا کودکان متوجه شده‌اند که دیگر از تفریح خبری نیست!

ماجرای تلویزیون چیست که گفتید؟

تلویزیون، شـبکه دنا و شبکه سراسری و خبر و شـبکه یک خیلی برنامه‌های خوبی در این شرایط پخـش می‌کنند. مخصوصاً آقـای فرید مرادیان، معاونت جمعیت هلال احمر ایران که اهل روستای "کوهدان" از توابع شهرسـتان دنا اسـت با مردم صحبت کردند و آرامش بیشتر حاکم شد.

اما شما به امدادرسـانی هلال احمر انتقاد داشتید.

در شهرسـتان خودمان ضعیف اسـت، اما در سـطح کشـور می‌دانیم کـه کار به خوبـی انجام می‌شـود. اما واقعا در حوزه سـطح شهر خودمان سوءمدیریت قابل مشاهده است.

اطلاعات هفتگی روی گل زلزله!

معلم فرهنگی بازنشسـته می‌گوید تا به حال مجله اطلاعـات هفتگی را مطالعه نکـرده امـا در میـان صحبت به افشـین خیرخواه اشـاره می‌کند و می‌گویـد او اهل مطالعه اسـت و افشـین خیرخـواه در ایـن باره می‌گوید:

مجلـه اطلاعـات هفتگـی را نزدیک سی سال است که می‌خوانم، از کودکی، آقای نوری‌پور، مسـئول فـروش روزنامه در سی‌سـخت از دیرباز مجله می‌آورد.

در ایـن شـرایط هـم مجله می‌آید؟

از ۹ بهمن کـه زلزله آمد یعنی یک هفته پیش مجله به ما رسـید و امروز که پس لرزه داشتیم، باز هم منتظر مجله اطلاعات هفتگی هستیم!

حـالا نوبـت سـعید هاشـمی، کادر نیروی انتظامی با درجه سـتوان سومی است که درباره خدمت انتظامی در سی‌سخت بگوید:

ما خودمان هم آسیب دیده‌ایم. من اگر در ابتدا خانه‌ام را سـامان ندهم که نمی‌توانم خدمت کنم. وقتی مسئول استانی مدیریت نداشته باشد هرج و مرج می‌شود و نمی‌توان گفت فقط مردم مقصرند. معتقـدم که اجازه توزیع امکانـات باید در اختیار یک ارگان و یک مکان باشد تا سوءمدیریت پیش نیاید. کمیته امداد و بهزیسـتی و نهادهای مردمی نباید به صورت طایفه‌ای اداره شوند. دراین شرایط برخی هیچی گیرشان نمی‌آید.

مهمترین توصیه شما چیست؟

نسبت به توزیع چادر و اقلام مصرفی باید نظم بیشـتری اعمال شـود. بایـد در کوچه‌ها بیایند و کسـی که مستحق است را کمک کنند. یک کوچه دائـم در حال کمک‌رسـانی اسـت و کوچه دیگر هر گز مورد پوشش قرار نگرفته است.

خسارت جانی چطور بوده است؟

در اینجـا مصدوم چند نفر بود و خوشـبختانه تلفات جانی نداشت. مشکل دزدی هم نبود، چون یگان ویژه سـریع آمد. ساعت ۱۰ و پنج دقیقه که زلزله آمد، یگان ویژه دو ساعت بعد رسید!

من هم سـاعت ۳ صبح رفتـم کلانتری. برای جلوگیری از سـرقت و دزدی اموال مردم، حضور یگان ویژه یک نعمت بود برای مردم.

حـالا هم مـردم از اطراف می‌آینـد و احتمال شـیوع دوباره کرونا هم هست. ماسک و دستکش و الکل باید بدهند زیرا اکنون مصیبت خانه خرابی دارند و نباید مصیبت بیماری داشـته باشـیم و به مشکلاتمان مشکلی دیگر هم اضافه شود!

***

آنچه خواندید بخش‌هایی از گفته‌های تعدادی از سـاکنان سی‌سـخت بود که در شـرایط هوای بارانی و با وجود مشـکلات عدیده پاسـخگوی ما شـدند تا حداقل بتوانیم بخشی از مسئولیتی را که بر عهده ماسـت انجام دهیم و به مسئولان بگوییم اینجا هوا بس ناجوانمردانه سرد است!

> در این شرایط هست که بچه‌ها خیلی می‌ترسند در خانه بمانند و مجبوریم درکنار خانه‌های ترک خورده چادر بزنیم و از وسایل خانه هم محافظت کنیم.

کسانی خوشبخت هستند که فکر و اندیشه‌شان به سوی چیزی غیر از خوشبختی خودشان است

● جان استوارت میل

مریم احمدی

گفت و گو با سوگل طهماسبی بازیگر موفق سینما و تلویزیون:

امیدوارم در سال جدید از ویروس کرونا خبری نباشد

سوگل طهماسبی متولد ۲۵ بهمن سال ۱۳۶۴ در اصفهان است. او اصالتی بختیاری دارد. بزرگ شده اهواز است و خود را یک خوزستانی تمام عیار می‌داند. در عرصه‌های بازیگری بی‌حاشیه بوده و بین مردم از محبوبیت زیادی برخوردار است. دو خواهر و یک برادر دارد. نام خواهرانش ساغر و سحر و برادرش سینا است. او در مرداد ماه سال گذشته در اینستاگرام خبر ازدواجش را عمومی کرد. زمانی که سال اول دبیرستان بود، در اهواز موفق به دریافت جایزه از جشنواره تئاتر استان می‌شود. داور این جشنواره مریم معترف بود و کیانوش عیاری نیز در این جشنواره حضور داشت که سوگل طهماسبی برای بازی در سریال روزگار قریب، به‌عنوان نخستین تجربه حرفه‌ای بازیگری‌اش، انتخاب می‌شود. ۱۶ سال بیشتر نداشت که با انتخاب بازیگری و برای ادامه مسیر زندگی‌اش در دنیای هنر راهی تهران شد. این بازیگر جوان بازی در سریالهایی چون برادر، کیمیا، بچه مهندس، گاندو، سلام آقای مدیر، دنگ و فنگ روزگار، روزهای بهتر، شکوه یک زندگی، گشت ویژه، فاصله‌ها و... را در کارنامه هنری‌اش دارد. به تازگی سریال خانه امن و بیگانه‌ای با من است با بازی او از شبکه اول و دوم سیما پخش شد.

گفت و گوی ما را با این بازیگر خوب سینما و تلویزیون بخوانید:

⌑از خودتان بگویید.

سوگل طهماسبی هستم. سال نو را به همه تبریک عرض می کنم و امیدوارم در سال جدید خبری از کرونا، بیماری و مشکلات نباشد.

⌑اشاره داشتید به بیماری کرونا، بفرمائید در سالی که گذشت، این ویروس چه تاثیری بر زندگی سوگل طهماسبی داشته است؟

کرونا بر زندگی همه افراد تاثیر گذار بوده است و به نظر بنده فقط تاثیر منفی داشته و فاقد تاثیر مثبت بوده است. بنده هم بنا بر شرایط شغلی مشغول فعالیت بودم و توانستم در چند سریال ایفای نقش کنم. می‌توانم بگویم سالی که گذشت یک سال کاری و پر از استرس و هیجان بود زیرا به خاطر ایفای نقش قادر به استفاده از ماسک نبودیم. و این خود ایجاد نگرانی می کرد. ترس از کرونا یک امر اجتناب ناپذیر است و ما هم مستثنی نیستیم. اما وقتی می‌توان با ایفای نقش در یک سریال که با استقبال عمومی مواجه است گامی در جهت کم کردن استرس مردم و خانواده‌ها، برداشت. حتماً این امر را برای خود خدمت می‌دانم.

⌑سال ۹۹ برای شما سالی خوب بود؟

عرض کردم، سالی بوده که با وجود همه شرایط خاص حاکم، بالاخره یک سال کاری بود. با وجود این که سال اول زندگی مشترکم را تجربه کردم و می‌توانست با یک سفر رقم بخورد اما با توجه به شرایط، این اتفاق نیفتاد و به این صورت شکل گرفت.

⌑در حال ورود به سال ۱۴۰۰ هستیم، احساس خود را بیان کنید؟

در حال ورود به قرن جدید هستیم، مهم نیست که سن ما چقدر باشد مهم این است که قرن گذشته را سپری کردیم و قرن پیش رو می‌تواند اتفاقات خوب و بدی را به همراه داشته باشد. امیدوارم در سال جدید از ویروس کرونا خبری نباشد.

⌑لحظه سال تحویل کجا هستید؟

در حال کار در یک پروژه هستیم، پس به احتمال زیاد در محل کار باشم.

⌑سریالهای پخش شده از شما در سالی که تمام می‌شود، دارای محتوای متفاوت به خاطر نقش شما بوده است، کدام یک به شخصیت شما نزدیک تر است؟

هیچ کدام. لیکن، علت انتخاب چند نوع نقش متفاوت، برای به دست آوردن تجربه است. می‌توانم بگویم نقش نجلا و ثریا را دوست دارم.

⌑شما به عنوان یک دختر ۱۶ ساله به تهران مهاجرت می کنید تا وارد عرصه بازیگری شوید، پس دانشگاه و زندگی مستقل، این دوران چه سختیهایی برای شما داشت؟

مشکلات زیادی را گذراندم. اینکه تو از یک شهری که کوچه به کوچه و هرجا که می‌رفتی تو را می‌شناختند و در محله‌ای که زندگی می کردی با همه آشنا بودی، به یکباره به یک کلانشهری می‌آیی که هیچ کس تو را نمی‌شناسد! این بزرگ‌ترین معضلی بود که با آن رو به رو شدم. با یک فرهنگ متفاوت از جنوب که تو نمی‌توانی از بقیه انسانها بر خلاف جنوب به راحتی کمک بخواهی. مشکل بعدی این بود که من دنبال یک همخانه می گشتم. دوستی با من تماس گرفت گفت یکی از آشناهای من در یک خانه زندگی می کند که دنبال نفر پنجم برای همخانه شدن می گردند. من به آنجا رفتم اما یک ماه بیشتر نتوانستم دوام بیاورم چرا که احساس می کردم در آن سن کم اگر با آنها می‌ماندم شاید تصمیمات غلطی در زندگی می گرفتم. پس از آن با یکی از دوستانم رفتیم یک خانه ۴۰ متری در خیابان آذربایجان اجاره کردیم ولی وقتی وارد شدیم خودمان بودیم و ۲ تا ساک! هیچ وسیله‌ای نداشتیم. چند روز بعد یک قالی ۶ متری خریدیم و با اینکه من در آن دوران هم بازیگر بودم هم مجری ولی تلویزیون هم نداشتیم و من برای اینکه خودم را در تلویزیون ببینم می‌رفتم به آب میوه گیری سر کوچه! بالاخره پس از یک سال و نیم توانستیم با دومین حقوق من یک تلویزیون هم بخریم.



☒ **با اولین حقوقتان چه کردید؟**

اولین حقوقم را که گرفتم رفتم با تلفن کارتی به مامانم زنـگ بزنم و این خبر را به او بدهم و موقع تماس کیفم را روی تلفن گذاشته بودم. وقتی تلفنم تمام شـد دیدم که کیفم را دزدیدند و من نشسته بودم به مغازه‌ها نگاه می‌کردم وگریه می‌کردم که مـن باید چیکار کنم! مـن از بچگی کار کردم و از ۱۲ سالگی برای تئاترهایی که بازی کردم دستمزد گرفتـم و پول تـو جیبی که از خانـوادم می‌گرفتم پس‌اندازی بود برای آینده‌ام. من در باشـگاه کار کردم، لباس فروختـم و... و هیچ ابایی هم از گفتن این مسائل ندارم.

☒ **حالا در مورد فعالیت جدید خود بگویید.**

چـون تازه شـروع به فعالیت در یک سـریال کرده‌ام نمی‌توانم مطلبی بیان کنم.

☒ **از آرزوهای شخصی خودتان بگویید**

دغدغه‌هـای اجتماعی به ویژه اسـتان خودم (خوزستان) را به تصویر بکشانم. اتفاقات خوشایند دیگر ماننـد دریافت جایزه از جشـنواره‌ها، لذت بخش اسـت اما دغدغه‌هایی که دارم بسیار برایم قابل توجه و مهم‌تر هستند.

☒ **با عشق و علاقه وارد زندگی شدید؟**

مسـلما برای هر کسـی این گونه اسـت. البته منطق و عشـق باید کنار هم باشـد. هیچ کدام به تنهایی کافی نیسـت برای این کـه زندگی بادوام باشد.

☒ **بـرای دختـر خانمهایـی کـه علاقمند به بازیگری هستند چه پیامی دارید؟**

این اسـت که هر کس دنبال علاقه‌ی شخصی خود برود، واز روی تفکر و برنامه‌ریزی اقدام کند. چون برنامه‌ریزی راه رسـیدن به هدف را آسـان می‌کند.

☒ **صحبت پایانی؟**

در سال پیش رو سلامتی و موفقیت و شادکامی برای همه هموطنان عزیزم از خداوند خواستارم.

هنرمندان دیروز و امروز



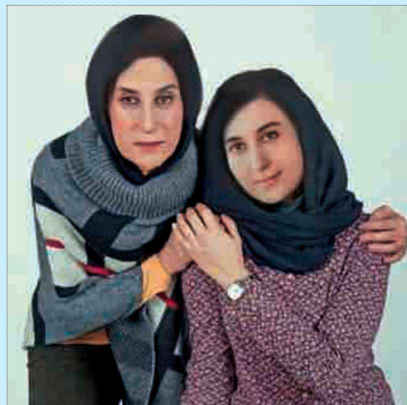
جمشید هاشم‌پور



هانیه توسلی



مهران مدیری



فاطمه معتمدآریا

چندعلت عجیب که باعث ریزش مو و کچل شدن شما می‌شوند

وقتـی اولین تار مویی که ریخته اسـت را میبینیم دچار وحشـت میشـویم و سریعا به دنبال راه درمانی برای آن هسـتیم اما اولین قدم برای درمان ریزش مو تشـخیص علت ریزش آن اسـت. گاهی هیچ مشـکلی وجود نـدارد و بازهم موهـای ما درحـال ریزش هستند در حالت است که باید بدانید عادتها و رفتارهای نامناسـب شما با موهایتان باعث ریز آنها میشـوند و در صورت ادامه دادن به آنها کچل خواهید شد.

یبوسـت: به نام مادر بیماریها شـناخته میشود. یبوست به دلیل محبوس نگهداشتن آلودگیها در بدن باعث تاثیرگذاری بر روی پوست و موی شـما میشود و میتواند ریزش موی شدید بیاورد.

ایستاده حمام کردن: به دلیل هوای گرم و آب گرمی که در حالت ایسـتاده به بدن شما میرسـد رنگ منبسط میشـود و خون به سر شما نمیرسـد و از طرفی باعث سنگین شدن موها و ریز آنها میشود.

خوابیدن با موی خیس: خوابیدن با موهای خیس نه تنها باعث ریز مو بلکه باعث شـوره سر و قارچ پوستی نیز میشود.

خشـک کردن اشـتباه موهـا: پیچیدن و چلانـدن موها بـه حولههای سـنگین باعث کندن شدن مو و ضعیف شدن آنها میشود.

شانه کردن موهای خیس: موهای خیس آسـیبپذیری بیشتری نسبت به حالت عادی دارند و به علت باز شـدن منافذ آنها ریزش موها چند برابر میشود.

شامپوهای سولفات دار: تنها هفتهای ۱ بار مجاز به اسـتفاده از این شامپو هستید در غیر این صورت منتظر ریزش موی شدید باشید.

بخار آلوده دستشـویی: بخارهای موجود در فضای توالت بعد از دفع فضولات به علت شدیدا بودن آلودگی بر روی موها تاثیرگذار اسـت و باعث ریز مو میشود. قبل از رفتن به دستشویی موهای خود را بپوشانید.



آغاز او، پایان من بود



نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴
fariba_zavarei@yahoo.com

شب است. شاید حدود ساعت ده-یازده. سکوت عمیقی بر فضا حاکم است. جز صدای نفس‌های خودم، صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. کاغذهای سفید را دسته می کنم جلوی خودم و خودکار را بین انگشت‌هایم می گیرم تا وصیت نامه‌ام را بنویسم. اما در آن وضعیت نوشتن برایم سخت‌ترین کار است. مدام به این فکر می کنم فردا شب دیگر آدمی به اسم شایان وجود ندارد. من تبدیل می‌شوم به جنازه به جسد. حتی اسمم هم عوض می‌شود. اینکه کمتر از بیست و چهار ساعت بعد، جسدم در یکی از کشوهای سردخانه خواهد بود، برایم کابوس است.

دوباره خودکار را روی کاغذ فشار می‌دهم تا وصیتنامه‌ام را بنویسم. اما فکر می کنم که من چیزی ندارم تا در موردش وصیت کنم.

همه دارایی من وسایل شخصی‌ام در اتاق خانه‌مان است. مادرم امروز می گفت اتاقت دست نخورده است، نگران هیچ چیز نباش. در اتاقت را قفل کرده‌ام تا بچه‌های بازیگوش **شادی** به سراغ وسایل تنها دایی‌شان نروند امّا بعد از مردنم دیگر چه اهمیتی دارد. بر سر وسایلم چه می آید. من باید وصیتنامه بنویسم. اما نمی‌دانم چه باید بنویسم، همه حرف‌هایم را همین چند ساعت قبل به پدر و مادر و خواهرم گفتم حتی شادی دوقلوهایش را هم آورده بود. **عارفه و عرفان** طفلک بچه‌ها بغض کرده بودند و با بهت و تعجب به من خیره شده بودند. اصلاً من حرفی نداشتم. همان موقع هم لال شده بودم. فقط توانستم مادرم را دلداری بدهم و شادی را که صورتش را وسط چادرش پوشانده بود و یواشکی اشک می‌ریخت... پدرم فقط نگاهم می کرد. انگار می‌خواست آخرین دیدارمان را با تمام جزئیاتش به خاطرش بسپارد تا بعدها در خلوت و تنهایی‌اش، ثانیه ثانیه‌اش را مرور کند و هر بار عمیق‌تر و محکم‌تر به سیگارش پک بزند.

حالا من می‌دانم که تا چند ساعت دیگر این در برای آخرین بار به رویم باز می‌شود، برای آخرین بار طول این سالن طولانی را طی می کنم. در مورد مرگ با اعدام زیاد شنیده ام اما چه اهمیتی دارد اول گردنم بشکند یا خفه شوم یا از ترس سکته کنم، هر چه هست می‌میرم و دیگر فرصت ندارم زندگی کنم و از زنده بودنم لذت ببرم. دوباره به کاغذهای سفید خیره شدم. باید چیزی بنویسم. آخرین یادگاری باید دستخطم و فکرم باشد. برای پدر و مادرم بنویسم؟ نه، بگذار برای پدر و مادر **مصطفی** بنویسم. برای دوست و رفیقم. برای کسی که حالا به خاطر او باید بمیرم. چرا؟ چون من مصطفی را کشتم. من مصطفی را کشتم.

***

قلم روی کاغذ سر خورد و من شروع کردم به نوشتن برای پدر و مادر بهترین رفیقم مصطفی.

سلام آقای سرهنگ و خانم سرهنگ. من شایانم. رفیق مصطفی. برادر مصطفی، قاتل مصطفی. امشب آخرین شب زندگی من است. فردا صبح یا شما جناب سرهنگ یا شما خانم سرهنگ با یک لگد به زیر چهارپایه، مرا می‌فرستید پیش مصطفی. می‌دانم چرا شما این کار را می کنید، می‌خواهید دلتان آرام بگیرد.

آقای سرهنگ، که من شما را باباسرهنگ صدا می‌زدم، شنیده‌ام که گفتید چشم در برابر چشم، جان در برابر جان. جان من که به اندازه جان مصطفی برایم ارزش ندارد. من حتی یک بار در رفاقتمان از "جان مصطفی" برای قسم استفاده نکردم. اما هیچ حرفی نیست. جان در برابر جان. جان من را بگیرید تا روح مصطفی آرام شود، تا دل شما قرار گیرد. من هیچ وقت از شما نخواستم مرا ببخشید، نه از روی غرور، نه از روی گستاخی، که از شرم وخجالت. خجالت و شرم از شما از مامان سرهنگ، از شما باباسرهنگ و از روح بزرگ مصطفی، می‌دانید چرا؟ چون من وقتی چشم باز کردم فهمیدم تک پسر خانواده‌ام. شادی ده-یازده سال از من بزرگتر بود. من همبازی خوبی برایش نبودم و البته او هم به بازی با من میلی نداشت. فاصله سنی‌مان خیلی زیاد بود. سه-چهار سالم بود که فهمیدم خیلی از بچه‌ها برادر دارند و همه کودکی من در حسرت داشتن برادر گذشت. تا وقتی به مدرسه رفتم. در مدرسه فهمیدم می‌توانم با همکلاسی‌هایم دوست شوم، دوست خوب بود، اما جای برادر را نمی گرفت، ولی بهتر از تنهایی بود. کلاس پنجم دبستان بودم که شما به محله ما آمدید. اولین بار با مصطفی در حیاط مدرسه روبرو شدم.

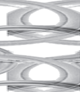
اول مهر بود. مصطفی تنها بود. مثل الانِ من. سرش را تراشیده بود، مثل الان من. یک گوشه غمگین نشسته بود. روی زمین، مثل الان من. کیفش را جلوی پاهایش گذاشته بود و چانه‌اش روی دست‌هایش و دست‌هایش روی زانوهایش بود، خیره شده بود به زمین مثل الان من. چقدر آخرین شب من شبیه اولین روزی است که مصطفی را دیدم! انگار آغاز او پایان من بود...جلو رفتم و کنارش نشستم و گفتم: سلام من شایانم...

مصطفی همانجوری که چانه‌اش روی ساعد دست‌هایش و دست‌هایش روی زانوهایش بود، گفت: سلام منم مصطفام...

رفاقت ما آنجا شروع شد. همان روز گفت شما ارتشی هستید باباسرهنگ. گفت به خاطر شغل شما مدام مجبورید شهر محل زندگی‌تان را تغییر دهید. گفت هیچ وقت با کسی دوست صمیمی نشده، چون شاید سال بعد از آن شهر بروید و من گفتم شاید این بار نرفتید! دستم را دراز کردم و گفتم بزن قدِش ... شاید نمی‌دانستید و اینطور شد که من و مصطفی رفیق شدیم. حق با من بود. شما دیگر از تهران نرفتید. ماندگار شدید. من و مصطفی با هم درس خواندیم. با هم یک هنرستان رفتیم. با هم دیپلم گرفتیم و حتی در کمال ناباوری، دوران خدمتمان هم در یک پادگان بود. نمی‌دانم شاید شما خواستید اینطور باشد، اگرچه همیشه انکار کردید.

همه فکر می کردند ما برادر هستیم، اما من و مصطفی یک جمله معروف داشتیم، هر کس





می‌گفت برادرید، می‌گفتیم نه! نزدیکتریم... رفیقیم. حرف‌های نگفتنی زیادی را به مصطفی گفتم. شیطنت‌های زیادی با مصطفی داشتم. مثلاً شبی که "صیاد" شوهر شادی به خواستگاری شادی آمد. من و مصطفی دور تا دور ماشین او را خط خطی کردیم و هر چهارچرخ ماشینش را پنچر کردیم. چرا؟! چون من از "صیاد" خوشم نمی‌آمد، آن هم فقط به خاطر اسمش! من و مصطفی فکر می‌کردیم با این کار او می‌رود و دیگر نمی‌آید. اما نه تنها نرفت که آخرش هم شادی را صید کرد!

مصطفی بهترین و تنها رفیق من بود. کاش رفاقت ما تا آخر عمرمان ادامه پیدا می‌کرد. کاش تصادف می‌کردیم و هر دو در یک تصادف می‌مردیم. کاش... اما هیچ کدام از این کاش‌ها، واقعی نشد که اگر می‌شد الان مصطفی زیر خروارها خاک سرد نبود و من اینجا در انتظار مرگ ننشسته بودم.

یادتان هست از سربازی که برگشتیم، چقدر دنبال کار گشتیم، شما باباسرهنگ می‌گفتید پسر باید شغل پدرش را ادامه دهد امّا مصطفی مثل من بود. کار اداری دوست نداشت. پیشنهاد دایی من بود که رفتیم دوره آموزشی طراحی طلا و جواهر را دیدیم.

دایی من طلا و جواهرفروش بود. مشتری‌های زیادی داشت که نمونه یاعکس می‌آوردند و سفارش ساخت می‌دادند. دایی من کسی را نداشت. آدم محافظه کاری بود. به غریبه‌ها اعتماد نداشت. من و مصطفی را خیلی اوقات با هم دیده بود. خودش گفت بروید فلان جا، آموزش کامل و دقیق ببینید بیایید برای من کار کنید. مصطفی اول به خاطر دایی من، راضی نمی‌شد. می‌گفت شاید به دلش نباشد من وارد مغازه کسب و کارش شوم. آنقدر گفت تا من با دایی جوادم حرف زدم. دایی جواد گفت مصطفی که غریبه نیست. ما سالهاست که او را جزء خانواده شما می‌دانیم.

می‌بینید مامان سرهنگ، بابا سرهنگ، حتی دایی من که به کسی جز خودش و خانواده‌اش اعتماد نداشت، مصطفی را قبول داشت.

با هم رفتیم دوره دیدیم. آخ که مصطفی چقدر خوشحال بود. می‌گفت اصلاً فکرش را نمی‌کرد اینقدر کار با سنگ و طلا را دوست داشته باشد.

نه فقط من و دایی، حتی استادهای آموزشگاه هم می‌گفتند دست‌ها و انگشت‌های قلمی اما پرقدرت مصطفی برای کار طلا و جواهر ساخته شده. چشمهایش، طراز کار بود. آخ مصطفی... شاید اگر نمرده بودی در آینده برای خودت یک جواهرساز مشهور و معروف می‌شدی. سه سال در طلا و جواهرفروشی دایی کار کردیم. سه سالی که مثل برق و باد گذشت. صبح تا شب روبروی هم،

چه اهمیتی دارد اول گردنم بشکند یا خفه شوم یا از ترس سکته کنم، هر چه هست می‌میرم و دیگر فرصت ندارم زندگی کنم و از زنده بودنم لذت ببرم

ساختیم و تراش دادیم، صیقل دادیم، جلا دادیم... حلقه‌های ازدواجی که مصطفی ساخت به جرات می‌توانم بگویم جز بی‌نظیرترین‌ها بود. هر روز یک طرح جدید داشت. گاهی به او حسودی می‌کردم و می‌گفتم لعنتی این طرح‌ها چطور به ذهن تو می‌رسد. مصطفی از طبیعت الهام می‌گرفت. از گل‌ها... گالری گوشی‌اش پر بود از عکس گل‌های مختلف، از شکوفه و گلبرگ. انگار خدا او را آفریده بود تا آفریده‌هایش را تبدیل به طلا و جواهر کند.

کاش آن روز آن اتفاق نمی‌افتاد. اتفاقی که ما در آن نقش نداشتیم. اما چرا مصیبتش دامنگیر ما شد؟ می‌دانید کدام ماجرا را می‌گویم؟ همان دزدی از مغازه حاج رضا را. لعنتی سر ظهر آمدند. دایی معمولاً سر ظهر که خلوت می‌شد کرکره را از داخل پایین می‌داد. می‌گفت مشتری واقعی ساعت دو-سه ظهر برای خرید نمی‌آید. همه می‌رفتیم بالای مغازه. دایی آنجا را استراحتگاه کرده بود. هرکس در آشپزخانه غذای خودش را گرم می‌کرد و می‌خورد. البته دایی خودش گاهی می‌رفت خانه. من می‌ماندم و مصطفی. غذایمان را که می‌خوردیم همانجا روی کاناپه تخت خوابشویی که دایی خریده بود، می‌خوابیدیم. حرف می‌زدیم. از آینده می‌گفتیم. نمی‌دانم مصطفی به شما گفته بود؟ می‌خواستیم زودتر ازدواج کنیم.

البته اصلاً به این فکر نمی‌کردیم که مثلاً با دو خواهر ازدواج کنیم یا مثلاً همسران ما نسبت فامیلی با هم داشته باشند. مصطفی می‌گفت ما که خانواده بزرگی نداریم با غریبه وصلت کنیم، فامیل‌مان بیشتر شود. گاهی سر به سرش می‌گذاشتم می‌گفتم من چون خیلی به فامیل بزرگ علاقه دارم می‌خواهم چند تا خانواده داشته باشم، مثلاً از هر شهر یکی... چقدر خوب بود که می‌توانستم با یکی اینقدر راحت باشم. می‌گویم باباسرهنگ خوب شد مرا نبخشیدی، خب من بعد از مصطفی دیگر با چه کسی می‌توانم اینقدر صمیمی شوم که اینطور بی‌پروا با او شوخی کنم؟ آخ! داشت یادم می‌رفت، آن روز که مغازه حاج رضا دزد آمد، دایی هم بود. بیچاره پیرمرد وقتی رفت حال و روز حاج رضا را دید نزدیک بود سکته کند. نامردها حاجی را با تیر زده بودند. البته شانس آورده بود گلوله به کتف حاج رضا خورده بود. اگر چند سانت آن طرف‌تر می‌خورد قلب پیرمرد را سوراخ می‌کرد. بعد از آن دایی به هر صدایی از جا می‌پرید. قلب درد هم داشت. بعد از آن بدتر شده بود. هم من، هم مصطفی خیلی برایش ناراحت بودیم، تا اینکه شما آن شوکر لعنتی را به مصطفی دادید! می‌دانم شما آن را دادید تا از نگرانی دایی کم کند، شما آن را دادید تا از من و مصطفی و دایی جان من در برابر اتفاق بدی که شاید در آینده رخ بدهد محافظت کنید. شما هیچ وقت فکر نمی‌کردید شاید همان شوکر یک روز بشود آلت قتاله. همان بشود قاتل پسرتان. شما هیچ وقت به این روزها فکر نمی‌کردید. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد.

یک هفته، ده روزی می‌شد که شوکر را به ما داده بودید. دایی آن را در کشوی میزش گذاشته بود. مدام دستش روی آن بود. مثل مامور پلیس در حال انجام ماموریت. دست به اسلحه. من و مصطفی زیرچشمی نگاهش می‌کردیم. به سختی جلو خنده‌مان را می‌گرفتیم. اصلاً از وقتی این شوکر به دستش رسیده بود احساس قدرت پیدا کرده بود. مصطفی می‌گفت طرز راه رفتنش عوض شده، من فکر می‌کنم حتی تن صدایش هم تغییر کرده بود. یک جور محکمتر حرف می‌زد. انگار کاتیوشا روی دوشش است. مصطفی می‌گفت اگر تا امروز از دزد می‌ترسید، از وقتی شوکردار شده منتظر شده تا دزد به سراغش بیاید. یادم هست شما خودتان با دایی تلفنی صحبت کردید و گویا به او گفته بودید که از نظر قانون داشتن شوکر جرم است. اما شما برای محافظت جان خودت و بچه‌ها داشته باش ولی استفاده نکن. فقط اگر خدای نکرده روزی موردی پیش آمد، در حد تهدید داشته باش تا پلیس برسد. ولی دایی هر روز ده بار چک می‌کرد شوکرش شارژ دارد یا نه! همین کارهایش باعث شد تا آن روز وقتی برای ناهار به خانه رفت، من و مصطفی سر شوخی را باز کنیم. آخ مصطفی آن روز دستمال دستمان را بست دور کمرش و شوکر را بست پر کمرش، مثل اسلحه. ادای دایی جواد را درمی‌آورد. از خنده ریسه رفته بودیم. فیلم‌هایش در گوشی‌ام هست. شاید هم دیدید. می‌گفت اگر دایی جواد پلیس شده بود. وای خدا آن روز کانتر آشپزخانه را کرد اسب و خودش شد جان وین... شوکر را در دستش می‌چرخاند و قاه قاه می‌خندید و یعنی هر دو می‌خندیدیم. بعد ناگهان من به ذهنم رسید ادای دزدهای حرفه‌ای را دربیاورم، خیز برداشتم سمت مصطفی مثلاً درگیر می‌شویم. به او گفتم ادای دایی مرا درمی‌اوری... الان خدمتت می‌رسم. خدا می‌داند همه‌اش از روی شوخی و خنده بود. از کانتر آشپزخانه پریدیم پایین، می‌خواستم شوکر را بگیرم و مصطفی دور تخت دوید و می‌گفت بیا... بیا... ببینم زورت به من می‌رسد جوجه...

بقیه در صفحه ۷۹

اگر کاری را انجام دهید که همیشه انجام داده‌اید، نتیجه یکی است

● تونی رابینز

بازخوانی مصاحبه ای قدیمی با مرحوم زلاتکو کرانچار

روحت شاد مرد همیشه خندان

رسانه های کرواسی در توضیح فوت کرانچار فقط نوشتند: بر اثر یک بیماری ناگهانی! اما اگر او ایران بود، با یک گشت در اینستاگرام می شد اسکن ریه، ریزضربان قلب و اکسیژن خون او در یک هفته اخیر را پیدا کرد. در ویژه‌نامه سال ۱۳۹۲ مهدیس جعفری و علی کیانی با کرانچار سرمربی سابق تیمهای پرسپولیس و تیم ملی امید وقتی در اصفهان سرمربیگری تیم سپاهان را برعهده داشت گفتگویی کردیم که بخشهایی از آن را می خوانید...



خداحافظ رفیق

روحت شاد مرد بزرگ. این آخرین عکسی است که ازت گرفتم، حدود دو سال پیش از آن سرمربی تیم ملی امید شده بودی و قرار بود درباره کارهای رسانه ای تیم باهم صحبت کنیم. کلی یاد قدیم کردیم. اولین مصاحبه ای که باهم داشتیم و نزدیک بود دعوامون بشه (از بس که سوالهای مشکل‌دار ازت پرسیدم.) یاد اون تمرین کذایی پرسپولیس افتادیم که یهو علی دایی شد سرمربی و تو خیلی محترمانه براش آرزوی موفقیت کردی، کنارت بودم اون موقع... یاد سپاهان افتادیم و اون روزهای نحس که کروش بازیکنهای تیمت رو دعوت نکرد اردوی تیم ملی و رحمان احمدی رو هرچه نصیحت کردی که نرو اردو، کروش بهت خیانت میکنه گوش نداد و رفت و آخر هم از تیم ملی خط خورد. اون روزها هم من اصفهان بودم، به دعوت خودت. یاد وقتهایی که واسه مصاحبه دیر می‌رسیدی و میگفتی: این رو از شما ایرانی‌ها یاد گرفتم که همیشه دیر می آیین، تو چرا همیشه زود می آیی؟ چقدر اون روز حرف زدیم، ماشینم باطری خالی کرده بود و اومدی با رضا (چلنگر) هول دادی که روشن شه... عجب روزی بود، آخرین روزی که از نزدیک همدیگه رو دیدیم. تو جزء بهترین آدمهایی بودی که در زندگی دیدم. نوشتم آدم، نه مربی، چرا که به معنی واقعی کلمه یک انسان کامل بودی. به دور از همه شایعاتی که پشت سرت راه انداختن... تمام آرشیو عکسهایی که ازت انداختم رو زیرورو کردم ولی یه عکس ازت نبود که توش خنده روی لبهات نباشه. خداحافظ مرد همیشه خندان. خداحافظ دوست داشتنی ترین کروات...

*** وجه تشابه مردم ایران و کرواسی را در چه چیزی می دانید؟**

از نظر رفتاری بسیار شبیه هستیم. هر دو ملت به زندگی علاقمند هستند و سعی دارند از زندگی‌شان لذت ببرند. هر دو ملت علاقه فراوانی به موسیقی دارند و شعر در زندگی هر دو ملت جریان دارد. چند نفر از شعرای شما در سطح جهان شهرت دارند. خانواده دوستی و پایبندی به آن یکی دیگر از مشخصه‌های شباهت ما هست. از سوی دیگر نحوه طبخ غذاها و علاقمندیهای غذاییمان هم مثل هم است.(رضا چلنگر: کرانچار جزء معدود خارجیهایی است که علاقه فراوان به کله پاچه دارد. آبگوشت خور است و وحشتناک! عاشق آش رشته)

***با این حساب در کرواسی می‌توانید رستوران بزنید...**

مطمئن هستم اگر در کرواسی رستوران بزنم وضع مالی‌ام خیلی بهتر خواهد شد! مردم استقبال فراوانی از غذاهای ایرانی خواهند کرد. یک غذا در کرواسی هست که شباهت زیادی به آبگوشت دارد. کبابهای شما هم شباهت فراوانی به کبابهای کرواسی دارند.

***آشپزی بلد هستید؟**

بله! نه اینکه آشپز باشم و بتوانم به صورت خاصی آشپزی کنم اما زمانی که نیاز باشد تا شکم خود را سیر کنم، از عهده این کار برمی آیم.

***در کرواسی اگر خانه باشید، آشپزی می کنید؟**

نه! (باخنده) این کار به همسرم محول شده و در کارش دخالت نمی کنم.

***در چند سالی که ایران بودید، چند کلمه فارسی یاد گرفتید؟**

برخی کلمات فارسی را به هم می‌چسبانم و آلمانی و کروات را هم به آن اضافه می کنم تا یک جمله بسازم. (می خندد) فقط یک سری کلمات را می‌توانم تلفظ کنم هنوز تسلطی به زبان فارسی پیدا نکردم.

***یعنی یک جمله کامل بلد نیستید؟**

نه! آبگوشت را خوب بلدم بگویم!

***یعنی مثل برانکو نیستید که کاملاً مسلط به فارسی باشید اما خودتان را بزنید به آن راه؟**

نه، به هیچ وجه! (رضا چلنگر: واقعا فارسی‌اش خوب نیست، مطمئن باشید) اما تلاشم را خواهم کرد. این تلاش هم بستگی به میزان اقامت من در ایران دارد.

***از نرخ دلار اطلاع دارید؟**

نه، گهگداری به من اطلاع می‌دهند اما خودم پیگیرش نیستم. البته الان متوجه شده‌ام که گرانی در ایران بسیار زیاد شده است. این گرانی هم نسبت به سه سال پیش و هم نسبت به پارسال بیشتر شده است.

***گران شدن دلار در حقوق شما تاثیرگذار است؟**

خیر. فرقی ندارد. حقوق من به دلار است و به دلار هم خرج می کنم. اگر دلار را می‌خواستم به تومان تبدیل کنم آن موقع به نفعم است اما الان خیر. فرقی به حال من ندارد.

اگر ارسال پستی فرم ذیل برای شما عزیزان دشوار است، می توانید با تصویر برداری و ارسال آن از طریق تلگرام نیز، در نظر سنجی مجله شرکت نمایید

فرم نظرسنجی مجله اطلاعات هفتگی
با اهدای جایزه ویژه به قید قرعه

عنوان صفحه	عالی	خوب	متوسط	ضعیف
باریکترازمو				
در جهان سیاست				
سه گانه				
دیدنیهای ایران				
ماجرای واقعی خارجی				
داستان زندگی				
گزارش خارجی				
مشاوره				
راز سلامتی				
سوژه				
خواستگاری				
در پیچ و خم دادگاه				
مسابقه داستان نویسی				
از گوشه و کنار جهان				
یک هفته حادثه				
قصه هفته				
تماشا گه راز				
نوشته های ناب				
جدول				
هوش و سرگرمی				
یک سرگذشت				
هفت هنر				
داستان معمایی پلیسی				
ورزشی				
پیامهای شما				
فال				
بگو سیب				
تعبیر خواب				
ازنگاه دیگر				
عجیب				
گذر				
هر دری سخنی				
یاد و خاطره				
به رنگ اشتباه				
فانتزی				
طنز هفته				
جور دیگر باید دید				
زبانشناسی				

صفحه های پیشنهادی
....
....
....

پیشنهادشکل و عکس روی جلد:
....
....

نام ونام خانوادگی:
شماره تماس:

در زندگی افسوسی وجود ندارد، هر چه هست فقط درس است ● جنیفر آنیستون

***سیاسی حرف می‌زنید...**
(با تعجب و خنده) نه! چرا سیاسی؟
***خب اینجا همه چیز به سیاست ربط دارد. در کرواسی هم به اینصورت است؟**
بله، در کرواسی هم مردم به سیاست علاقه دارند و همه چیزمان به سیاست وابسته است.
***پس ماندنتان در ایران سودآور است...**
بله! من زندگی بسیار خوب و پس انداز خوبی دارم. پس اندازی که باغث شده اگر تا آخر عمر هم کار نکنم، بتوان به راحتی در هر نقطه جهان زندگی کنم.
***یعنی کشتی تفریحی ندارید که تابستان باهم سوار آن شویم؟**
(باخنده) نه! من دنبال زندگی لوکس و تجمل گرایی نیستم. از همین کشتی مثال بزنم. من شاید بتوانم یک کشتی تفریحی بخرم اما نمی‌توانم از آن استفاده کنم چراکه همیشه در سفر هستم و به خاطر ۱۰ یا ۱۲ روز قایق سواری دلیلی ندارد کشتی بخرم. کشتی به درد کسی می‌خورد که از آن استفاده کند.البته به نظر می‌آید شما به کشتی علاقه دارید. اگر بخواهید می‌توانم بخرم و در دریای خزر آنرا بیندازم و به شما اجاره دهم!
***همسرتان با این دوری مشکل ندارد؟**
خیر،با کار من کنار آمده است. همسر من هم زیاد به ایران می‌آید. از سوئی فرزندان من بزرگ شده و هر کدام خانواده تشکیل داده اند و دوری از خانواده آسانتر شده است.
***پسرتان چرا تا به الآن ایران نیامده است؟**
نیکو به خاطر درگیریهای فوتبالش به ایران نیامده. تا پیش از این در انگلیس بوده و این روزها در اکراین بازی می کند. امروزه به ایران نزدیکتر است و مطمئنا به ایران خواهد آمد.
***گفته می‌شود کرواتها علاقه فراوانی به خانمهای ایرانی دارند. شما تصمیم ندارید برای پسرتان از ایران زن بگیرید؟**
(با تعجب نگاه می کند) سوال شما اشتباه است! (می‌خندد) پسرم متاهل است وگرنه این کار را می کردم.
***حرف اول و آخر را در خانه چه کسی می‌زند؟**
مشخص است که من! خانواده ما سنتی است و همیشه مرد است که در خانه سالار است و قدرت اول!
***شما در زبانتان واژه زن ذلیل دارید؟**
بله اما من اصلا زن ذلیل نیستم. البته در کرواسی مردان زن ذلیل کم نیستند. مهم ارتباط خوب بین شما و همسر است و اینکه احترام متقابلی وجود داشته باشد. با همه این حرفها باید بگویم حرف اول و آخر را من می‌زنم.
***نظرتان درباره رانندگی در ایران چیست؟**
در قبال این همه ماشین و عدم رعایت قوانین، خیلی سخت در ایران می‌شود رانندگی کرد. واقعا جزء سخت‌ترین کارهای ممکن است.
***با رسم و رسوم نوروز آشنا هستید؟**
درباره آن زیاد شنیده‌ام و امسال برای اولین بار نوروز در ایران هستم. می‌دانی که سفره هفت سین می‌اندازید و دید و بازدید می‌روید. رسم جالبی است.
***دروغ سیزده می‌دانید چیست؟**
نه!
***و حرف پایانی...**
امیدوارم سال جدید برای شما ایرانیها بسیار خوب و سرشار از شادی و خوشی باشد.

علی جوادی سرپرست روابط عمومی فدراسیون فوتبال شد

به گزارش ایرنا، طی حکمی از سوی شهاب‌الدین عزیزی خادم رئیس فدراسیون فوتبال، علی جوادی سرپرست روابط عمومی فدراسیون فوتبال شد. پیش از این امیر مهدی علوی در این پست فعالیت داشت که چند روز پیش استعفا کرد.در قسمتی از حکم عزیزی خادم به آقای جوادی آمده است:
"نظر به تعهد وتجربیات ارزشمند جنابعالی و به موجب این ابلاغ به عنوان سرپرست روابط عمومی فدراسیون فوتبال منصوب می‌شوید. موفقیت وبهروزی روز افزونتان را در انجام وظایف محوله از خداوند منان خواستارم."
گفتنی است، پیش از این نیز علی جوادی در دوره ریاست مهدی تاج مسئولیت کمیته روابط عمومی را برعهده داشته است.

سهراب صفادار

پسر جنگل



پسربچه ۳ ساله‌ای که در جنگل گم شده بود، بعد از دو روز به خانه برگشت. "کیسی هاتاوی" در جنگلی در کارولینای شمالی گم شده بود و تحقیقات و جستجوی گسترده‌ای توسط پلیس و مردم منطقه انجام شد. دو روز بعد از حادثه بود که یکی از تیم‌های جستجو صدای کیسی را شنید. آن‌ها او را در فاصله‌ای حدود ۱ کیلومتر دورتر از جایی که گم شده بود پیدا کردند. تیغ‌های گیاهان دور دست و پاهایش پیچیده بود و تشنه بود. اما لبخند می‌زد و بلافاصله بعد از دیدن ماموران نجات، شروع به تعریف کردن داستان و ماجراهای این دو روز کرد. نکته جالب این حادثه، صحبت‌های کیسی بود که هم شوکه‌کننده بود و هم جالب. کیسی گفت که این دو روز را با یک خرس در جنگل می‌گشته است. او گفت تمام این مدت یک خرس او را همراهی می‌کرده و به همین دلیل احساس تنهایی نکرده است. کیسی گفت: "خرس خیلی مهربانی بود. خدا یک خرس فرستاد تا در جنگل تنها نباشم و دوستم باشد. او از من مراقبت کرد تا دوباره خانواده‌ام را پیدا کنم. خدا واقعاً خدای خوبی است. معجزه حقیقت دارد". خوشبختانه معاینات پزشکی نشان داد که کیسی هیچ زخم و جراحت یا بیماری نداشت. فقط کمی تشنه و گرسنه بود. خیلی از افراد صحبت‌های کیسی را باور نکردند. اما جنگلبانان حاضر در صحنه‌ی پیدا شدن کیسی، تایید کردند که چند موی خرس را روی لباس‌های کیسی دیده‌اند و مطمئن بودند که موی انسان یا حیوان دیگری نبود!

جدال با آسمان



رعد و برق از جمله پدیده‌های جالب طبیعت است. اما این پدیده زیبا گاه بسیار خطرناک می‌شود. در سال ۲۰۱۷ بود که در بنگلادش بیش از ۲۰۰ نفر بر اثر برخورد رعد و برق جان خود را از دست دادند. دولت بنگلادش در تلاشی برای کاهش احتمال برخورد رعد و برق، از خود طبیعت کمک گرفت. آن‌ها برنامه‌ای شامل کاشت ۱ میلیون درخت نخل را شروع کردند تا بتوانند به این ترتیب از درختان برای جذب صاعقه استفاده کنند تا بجای آنکه به مردم شهر برخورد کند، درختان را هدف بگیرد. گزارش دیگری اعلام کرده است که تعداد قربانیان برخورد صاعقه در سال اخیر حدود ۳۴۹ نفر بوده است اما این هم آمار دقیقی نیست و احتمالاً آمار واقعی بیشتر از اینهاست چرا که این رقم شامل مناطق حومه نیست و عدم اعلام دقیق گزارشات به پلیس نیز از دقت این آمار می‌کاهد. عجیب‌تر از همه این است که ۸۲ نفر از این تعداد، همگی در یک روز در ماه می گذشته دچار حادثه شدند و اینطور بود که در سال گذشته دولت بنگلادش صاعقه را به عنوان یک بلای طبیعی معرفی کرد. از آن زمان مسئولان این دولت به فکر راه‌هایی برای کاهش مرگ و میر شهروندان بر اثر برخورد صاعقه هستند و کاشت درختان بلند مانند نخل که می‌تواند هدف بزرگتری باشد و صاعقه را به خود جذب کند تنها یکی از آنهاست. البته کاشت یک میلیون نخل قطعاً زمان بر خواهد بود و سال‌ها طول خواهد کشید که به اندازه مناسب رشد کنند اما ارزشش را دارد.



بدبوی شیک



دورین، نام این میوه عجیب است که پوست بیرونی آن مثل یک جوجه تیغی پر از تیغ است. قیمت این میوه در بازار اندونزی خبرساز شده است. این میوه با قیمت ۷۵۰ پوند در اندونزی وارد بازار شده است و این در حالی است که این مبلغ، سه برابر میانگین درآمد ماهانه یک فرد در این کشور است! این میوه انواع مختلفی دارد و نوعی از آن به نام پانجت اروما با این قیمت گزاف به بازار اندونزی آمده است. این نوع خاص از میوه دورین، از ترکیب و قلمه زدن انواع مختلف دیگر آن به یکدیگر به دست آمده است که به گفته کشاورزان، کیفیت بسیار بالاتری دارد. در کنار همه این تعاریف باید بدانید این میوه خاص بسیار بدبو است و تحمل آن برای خیلی از افراد مشکل است. از این میوه به صورت خوراکی و در تهیه برخی غذاها استفاده می‌شود. یکی از فروشندگان این میوه خاص را در تصویر می‌بینید. او اظهار می‌کند از آنجا که درخت‌هایش تعداد محدودی میوه می‌دهند، قیمت میوه‌هایش بسیار گران است. او چندین سال است که به پرورش این محصول مشغول است. او می‌گوید: "هر درخت دورین هر سه سال یکبار میوه می‌دهد و تعداد میوه‌هایش حداکثر به ۲۰ عدد می‌رسد. تصور کنید سه سال تمام از آن نگهداری کنید و پرورش دهید تا ۲۰ عدد میوه داشته باشید! به نظر من از طلا هم باارزشتر است!". افرادی که توانسته‌اند بوی ناخوشایندش را تحمل کنند می‌گویند طعمی کره‌ای و شبیه به بادام زمینی دارد.



خروس بی‌محل



یک پیرمرد بازنشسته اهل بریتانیا از خروس همسایه‌شان شکایت کرد اما در نهایت محکوم شد و حتی دادگاه عبور او از مقابل منزل همسایه را ممنوع اعلام کرد. حتماً انتظار صدور این رای از سوی قاضی را نداشتید! این مرد ۵۶ ساله که **"نیل دیموت"** نام دارد به قدری از صدای خروس همسایه خسته شده بود که تهدید کرده بود که سر خروس همسایه را جدا خواهد کرد. نیل ادعا می کرد که خروس همسایه بیش از ۷۰ بار در هر ساعت آواز می‌خواند و این صدا برایش آزاردهنده است. البته تا این جای داستان، دادگاه نیز مشکل او را درک می کرد. اما وقتی نیل ادعا کرد که این رفتار به دلیل اصلی نبودن و بریتانیایی نبودن این خروس‌هاست، دادگاه نظر کاملاً متفاوتی نسبت به شکایت او پیدا کرد. نیل ادعا می کرد که نژاد خروس همسایه از نوعی است که ذاتاً صدای بیش از حد بلندی دارند و همچنین در هر ساعت روز می‌خوانند، در حالی که خروس‌های معمولی صدای کمتری داشته و فقط صبح و عصر می‌خوانند. او همسایه‌اش را مقصر می‌دانست و اظهار کرد که آن‌ها می‌بایست در هنگام خرید این خروس بیشتر دقت می کردند و اگر انتخاب درستی می‌داشتند الان در دادگاه نبودند. همچنین به گفته چند تن دیگر از همسایگان مشخص شد که آقای نیل حتی یک بار بدون اجازه، حصار حیاط همسایه را شکسته و وارد محوطه شده بود و وقتی همسایه به او اجازه نداده بود به خروسش نزدیک شود، او را مورد ضرب و شتم قرار داده بود. دادگاه در نهایت رفتار نیل را بسیار بچه‌گانه و احمقانه دانست و اعلام کرد که حداقل تا ۲ سال نباید هیچ ارتباطی با همسایه‌ها برقرار کند و همچنین حق ندارد به خروس‌ها نزدیک شود.

روز خدا



زنی اهل هائیتی برای دفاع از اعتقاداتش به دادگاه شکایت کرد. خانم **ماری جین**، کارمند یک هتل است. روز یکشنبه برای مسیحیان روزی است که به کلیسا می‌روند و خانم جین هم همراه اعضای خانواده‌اش در کلیسا حاضر می‌شود. ادارات هم در این روز تعطیل هستند. اما هتل‌ها برنامه کاری متفاوتی دارند و شیفت‌های کاری هر هفته جابجا می‌شود. اما خانم ماری جین هیچ وقت حاضر نشد روز یکشنبه کار کند. او هر یکشنبه به کلیسا می‌رفت و در نهایت مدیر هتل این زن ۶۰ ساله را اخراج کرد. ماری بیش از ۱۰ سال است که در این هتل کار می کند و در سال‌های اول، او را مجبور نمی کردند که یکشنبه‌ها هم کار کنند. او که بسیار به عقاید مذهبی خود پایبند است گفته بود که نمی‌تواند با این مورد همکاری کند و گفت: "من عاشق خدا هستم. یکشنبه‌ها کار نمی‌کنم. چون یکشنبه می‌خواهم به خدا توجه داشته باشم". او ۷ ماه با مسئولان هتل در این مورد اختلاف داشت و نهایتاً اخراج شد. ماری از صاحب هتل شکایت کرد. او گفت بر اساس قانون، صاحبان مشاغل نمی‌توانند به دلیل نژاد، مذهب یا ملیت افراد آن‌ها را مجبور به پیروی از قوانین خاص خود کنند. نتیجه کار این شد که دادگاه رای را به نفع خانم ماری صادر کرد. دادگاه هتل را به پرداخت ۳۵ هزار دلار بابت اضافه کاری و ۵۰۰ هزار دلار دیگر به دلیل صدمات روحی و روانی به خانم ماری محکوم کرد! در واقع ماری مزدش از دعاها و توجهش به خدا را گرفت! با این حال ماری گفت: "موضوع شکایت من پول نبود. مهم نیست یک سازمان چقدر بزرگ باشد. باید به عقاید کارمندانشان احترام بگذارند".

سوپرمن واقعی

افرادی که علاقمند به تماشای فیلمهای ابرقهرمانی هستند با شخصیت سوپرمن آشنا هستند که می‌تواند با سرعت بسیار در آسمان پرواز کند. **"ایوز راسی"** نام این خلبان سوییسی است که توانسته لقب سوپرمن واقعی را به دست آورد. شهرت اصلی او به دلیل دستگاه‌های پروازی است که برای خودش می‌سازد. او به دلیل اختراعات عجیب و غریبش در ساخت وسایل



پرواز با سرعت زیاد در هوا به سوپرمن معروف شده است و همانطور که در تصاویر می‌بینید این لقب کاملا برای او مناسب است. او توانست اولین فردی باشد که با یک موتور جت نصب شده روی کوله پشتی مخصوصش پرواز کند. بال‌های این وسیله از فیبر کربن ساخته شده‌اند و عرض آن‌ها حدود ۲ متر و ۴۰ سانتی متر است و چهار موتور جت روی آن‌ها نصب شده است که البته مدل کوچکتری از موتور جت‌های جنگنده هستند. اولین پرواز موفق او با این وسیله ۶ دقیقه طول کشید. بعدها آقای راسی توانست اختراعش را ارتقا دهد و در عرض ۱۰ دقیقه از روی کانال انگلستان پرواز کرد و به سرعت ۲۰۱ کیلومتر در ساعت دست یافت. اما این پایان کار آقای راسی نبود و می‌خواست باز هم سریعتر و فراتر پرواز کند. او توانست رکورد جدیدی برای خود ثبت کند و بر فراز رشته کوه‌های آلپ پرواز کرد و توانست سرعت ۳۰۴ کیلومتر در ساعت را ثبت کند. چنین سرعتی برای پرواز با یک وسیله پرواز تک نفره و بدون کابین تقریباً محال است و انجام دادنش بسیار خطرناک است، چرا که کوچکترین اختلال در عملکرد دستگاه می‌تواند منجر به سقوط فرد از ارتفاع چند هزار متری شود. اما همین دقت در طراحی و شجاعت در انجام آن بود که سوپرمن واقعی را به جهان معرفی کرد!



زدم، خوردم

مصطفی گلیاری

هدیه خیلی گرانبهایی را به او تقدیم کردم. گفت تا وقتی که بین ما عشق عمیقی شکل نگیره، نمی‌تونم ازت هدیه اینجوری قبول کنم. و من بیشتر عاشقش شدم

حالا دیگر **لیلا** توی چنگم بود. همه نقاط ضعفش کف دستم بود. از همان نقطه‌ها به روحش نفوذ کردم و مثل گنجشکی که اعتمادش کامل شده، کف دستم نشسته بود. او رام شده بود و هرچه می‌خواستم و می‌گفتم، می‌گفت چشم. با هم به بانک رفتیم و او کل حسابش را به حساب من ریخت. در بانک جلو باجه عمداً زیاد حرف زدم تا در یاد مسؤول باجه بمانم. حتی این را هم گفتم که: "آقا می‌بینی این لیلا خانم چقدر دست و دلباز و مهربونه که همه پولشو به من میده؟"

کارم روی برنامه بود. هدفم این بود که اگر بعداً لیلا ادعا کند پولش را گرفته‌ام، شاهد داشته باشم که به میل خودش پول را به حسابم ریخته هرچند بعدش متوجه شدم شاهد هم نمی‌خواهد و همین قدر که خودش پول را به حسابم ریخته، کفایت می کند که پول را به زور نگرفته‌ام.

در دیدار بعدی طلاهایش را آورد و تقدیم کرد. از آن صحنه فیلم گرفتم و تصویر و صدایش ضبط شد که می گفت: "پول و طلا قابل تو رو نداره. هرچی دارم بهت تقدیم می کنم."

وقتی که صاحب خودش و پول‌ها و طلاهایش شدم، رفتارم را سرد کردم. برای اولین بار به او صبح به‌خیر نگفتم. به سلامش دیر جواب دادم. سرد و رسمی. پرسید بی‌حوصله‌ای؟ گفتم شاید. گفت پس میام پیشت با هم صبونه بخوریم. گفتم صبونه خوردم. با مکث گفت چرا این‌طوری شدی؟ گفتم طوری نشدم. فعلاً کار دارم و آفلاین شدم. یک ساعت بعد به واتساپم سر زدم. دوازده بار پیام داده بود. چند میسکال هم داشتم. همین که آنلاین شدم، پیام جدید فرستاد: **"دلهره دارم. حالم بده. چرا بی‌محلی می کنی؟ مگه دوسم نداری؟"** جواب تندی دادم و کار را عمداً به بحث کشاندم و قهر کردم. روز بعد پیام داد: "مثل آدمای بی‌سر و پا رفتار می کنی. از من بهره‌مند شدی و فرار کردی." موذیانه جواب دادم: "جدی؟ نمی‌دونستم با بی‌سر و پاها هم رابطه داشتی." این حرفم آتشش زد ولی من خونسرد بودم. برایم مهم نبود ناسزا بارم کند. آخرش هم گفت: "پولا و طلاهام رو پس بده. گفتم حالت خوبه؟ اونا دیگه مال تو نیستن. مزاحم نشو." گفت: "حرومت باشه. دلم رو شکستی. خدا ازت نگذره. هر شب نفرینت می کنم." گفتم: "هر شب کمه. روزها هم نفرین کن."

دختر بعدی **سوسن** بود که خیلی احساساتی و شکننده و مغرور بود. پول پدرش با لودر بالا می‌رفت. خودش هم در قیطریه خانه‌ای دوهزار متری داشت. ده سال از من بزرگتر بود. قیافه‌اش زیر متوسط بود. غروری که ثروت به او داده بود، سر و شکلش را بدتر و ناجذاب‌تر کرده بود وگرنه با ثروتی که داشت، می‌توانست خواستگاران زیادی داشته باشد. با سوسن در یک محفل فال حافظ آشنا شده بودم. من به همه هنرهای مخنوازی آشنا بودم. دیوان حافظ را مال خود کردم و برای خانم‌های آن محفل فال گرفتم. نوبت سوسن که شد، حرف‌هایی زدم که برایش جالب بود. از من یک فال خصوصی خواست. به اتاقی دیگر رفتیم و تخته‌گاز شیرین زبانی کردم و مخ او را در فرغون ترید کردم و دلش را بردم و با هم قرار مدارهایی گذاشتیم.

فردا به خانه او رفتم. عمداً یک ساعت دیر کردم. به قهر علت پرسید. گفتم: "تاکسی گیرم نیومد. مترو هم خیلی شلوغ بود." تیرم به هدف خورد. همان روز برایم ماشین خرید. چند روز بعد یک خانه ویلایی تمیز نزدیک خانه خودش به نامم کرد. با اینکه می‌توانستم از او بیشتر بکَنَم، گفتم همین بس است چون تحمل کردن اخلاقش که انگار از دماغ فیل افتاده بود، برایم سخت بود. مثل قطره آبی که جلو آفتاب داغ بخار می‌شود، ناپدید شدم. خانه را هم فروختم. به پیام‌هایش که با خشم شروع شد و به التماس کشید، جواب ندادم. سرم شلوغ بود. انرژی خودم را به جای جواب دادن به او باید صرف سپیده می کردم.

سپیده دختر جدیدی بود که برای اهداف من مناسب بود. اینستایش را دیده بودم. پولدار بود. اسب داشت. ماشین مدل بالا و خانه گران‌بهایی داشت. جواهراتی که در عکس‌هایش به خودش آویخته بود، خیلی می‌ارزید و نگاه ساده‌لوحانه‌اش مرا تشویق کرد جلو بروم. با تجربه‌های زیادی که داشتم، او را به خودم جلب کردم. او از مردهای کتابخوان و شاعرمسلک خوشش می آمد. من هم برایش همان شدم که در رؤیاهایش داشت.

از او خواستم مرا به خانه‌اش ببرد و به خانواده‌اش معرفی کند. گفت آنها به پاریس رفته‌اند و تا دو ماه دیگر برنمی گردند. گفتم پس تو به خانه من بیا، گفت: "زوده. باید بیشتر بشناسمت." مشتاق شدم او را به خانه بکشانم. نتوانستم. گفتم: "اقلاً بذار دستت رو بگیرم." با لحنی شیرین که پر از اغواگری بود، نشان داد که اهل لمس نیست. و من حالا دیگر تشنه او شده بودم. دلم برایش پر می کشید که با هم حرف بزنیم یا برویم کافه. شب خواب دیدم که خودم به خودم گفتم: "عاشقش شدی!" بله. عاشقش شده بودم. یک عشق واقعی که اگر یک ذره با من قهر می کرد، از غصه به مرز مرگ می‌رفتم. این اولین بار بود که مبتلای کسی شده بودم. یکی از جواهراتی را که از دخترهای دیگر گرفته بودم، به او تقدیم کردم. قبول نکرد و گفت: "تا وقتی که بین ما عشق عمیقی شکل نگیره، نمی‌تونم ازت هدیه اینجوری قبول کنم." بیشتر عاشقش شدم. از دختری که چشم و دل سیر باشد و برای دوست داشتن فلسفه و مرام داشته باشد، خوشم می‌آمد. سپیده همان بود که پس از مدت‌ها به تورم خورده بود و نباید از دستش می‌دادم ولی او به من اعتماد عاطفی نداشت و می گفت هنوز زود است که درباره من نظر بدهد.

می‌خواستم هر طور شده اعتمادش را جلب کنم تا بتوانم در قلبش نفوذ کنم. روزی به او گفتم: "ما سه ماهه با هم دوست هستیم. من خیلی دوستت دارم. آرزوم اینه که تو هم به من اعتماد کنی و دروازه‌های قلبت رو برام باز کنی." خواست چیزی بگوید. گفتم: "بذار حرفم تموم شه. امروز پول مهم‌ترین اولویت مردمه. من می‌خوام تمام اموالم رو به اسمت کنم تا ببینی چقدر دوستت دارم." قبول نکرد. یک ساعت با او چانه زدم تا راضی شد. اسناد را با خودم آورده بودم. رفتیم و فی‌المجلس همه را به نامش زدم و حسابم را هم به حساب او انتقال دادم. حس کردم نگاهش به من تغییر کرده. اجازه داد چند ثانیه دستش را بگیرم و از فرش به عرش بروم.

تا عصر با هم بودیم. گفت به خانه خواهرش می‌رود و تا فردا صبح نمی‌تواند پیام بدهد. آن شب تا صبح از شدت دلتنگی شده بودم بمبی که منفجر شده اما انفجارش را بیرون نفرستاده. خراب و زار بودم. صبح پیام نداد. خودم پیام دادم. به دستش نرسید. زنگ زدم. وصل نشد. هزار بار پیام دادم. سپیده ناپدید شد. مال و اموالم را برد به جهنم. دلم را چه کنم که هفت سال است منتظرم برگردد؟ حالم خیلی خراب است. بگذارید کمی تنها باشم و اشک بریزم شاید خدا مرا ببخشد و سپیده را برگرداند.



از: عباس آذرخش

دهکده طبیعت باراجین شهرداری قزوین، میزبان پلنگ ماده‌ای است که دست خود را در حادثه‌ای در بشاگرد هرمزگان از دست داده است و حالا این سوژه گزارش مجله شده تا ماجرای زخمی شدن و یافتن دوباره سلامتی‌اش را دریابید.

ماجرای پلنگ یکدست

بعد از گذشتن از تپه ماهورهای شمال قزوین، در یکی از دره‌ها، **نادرضانوری** "همدم جالب حیوانات، ما را در برابر قفس این پلنگ یک دست پذیرا می‌شود. اواسط آذر در بشاگرد، این پلنگ که اکنون به دو نام "**یلدا**" و "**نازک**" نامیده می‌شود، سه روز و سه شب، دست در تله، گرفتار دژخیمان انسان نما شده بود. درد پلنگ بعد از جراحی دکتر فتاحیان، متخصص دامپزشک و همکارانش، سرانجام کاهش یافت و اگرچه از مرگ نجات یافت اما حالا دیگر یک دست دارد.

مهندس نوری، درباره آینده "نازک" می گوید: در سال آینده با توجه به سلامت جسمی و روحی این پلنگ، امیدواریم شاهد بارداری آن توسط یک قلاده پلنگ نر ایرانی باشیم که فرزند نازک را در این دهکده طبیعت شهرداری قزوین، مشغول بازی ببینیم.

نازَک کیست، یلدا کیست؟

تعجب نکنید نازک و یلدا هر دو یکی هستند، تفاوت این نامگذاری از روستاهای بشاگرد هرمزگان تا تهران و قزوین و باراجین سبب شده است. به این دلیل که نازَک نام بومی پلنگ ۳ ساله ماده است که در دام گرفتار شده است، اما شبی که نازک به اتاق جراحی دکتر فتاحیان منتقل شد، اعضای تیم جراحی او را یلدا نامیدند. زیرا عمل جراحی قطع دست او در شب یلدا با موفقیت انجام شد. حقیقتاً تلخ‌ترین و طولانی‌ترین شب یلدا در زندگی این پلنگ زخم مردم خورده است.

بر یلدا چه گذشت

۳ روز یلدا تلاش می کرد که دست خود را از تله رها کند. اما دام و دست یکدیگر را رها نمی کردند.

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد، صیاد رفته باشد

این تک بیت از حزین لاهیجی شاید مصداق کامل و زنده زندگی یلداست. یلدا یا نازَک در چند بار بیهوشی و درد، ۳ روز را تحمل کرد و به گفته شاهدان حتی پس از عمل جراحی، تو گویی که تاب زندگی در قفس و قطع عضو را نداشت، خود را با همان دو پا و یک دست به قفس می کوبید و انگار مرگ را بر اسارت ترجیح می‌داد. غرور نازک، ماده پلنگ یک دست، بین مرگ و درد، مرگ را ترجیح می‌داد. انتخاب پلنگ چه بود؟!

مرحوم دکتر گوشه استاد فوق تخصص جراح در مورد قطع دست و پای انسان‌ها می گفت: بیماری را معاینه کردم که اظهار می‌داشت، دست او درد می کند، اما من دست او را قطع کرده بودم چگونه او درد داشت!؟ دکتر گوشه می گفت: قطع عضو در انسانها دو پیامد دارد. اثر روانی و روحی و رنج آن و دیگر اثر جسمی آن است.

بدن حدوداً میلیاردها سلول دارد، وقتی قسمتی از بدن قطع می‌شود، در واقع از سلول‌های بدن کم می‌شود، چون کار تکامل کامل نیست، بدن در پیروی از این امر، درد احساس می کند.

سرانجام یلدا

مهندس نوری می‌گفت: پیوند عضو برای دست نازک، خیلی ضعیف است زیرا دست این پلنگ از کتف کنده شده است.

میزبان ما کیست؟

دکتر حمیدرضا فتاحیان جراح دامپزشک تحصیل کرده دانشکده دامپزشکی ارومیه و آلمان، در بیمارستان فتاحیان ویژه حیوانات، به همراه دستیارش دکتر هادی شریفی میزبان ما بودند.

دکتر فتاحیان که به تازگی عمل لگن شیر را با موفقیت انجام داده بود، درباره نازک یا یلدا گفت: ما می‌توانستیم بخش باقیمانده دست نازَک را قطع نکنیم، اما به خاطر اینکه حیوان توهّم داشتن دست را نداشته باشد و بر این اساس برخوردهای متعددی با زمین و اشیاء کند، برای پیشگیری از رنج حیوان، دست را کامل قطع کردیم. نازک متاسفانه به خاطر نامه‌نگاری و اتلاف وقت، شانس پیوند دست را از دست داده بود. چرا؟ چون از زمان یافتن یلدای چهار دست و پا تا رساندن نازک زخمی به تهران و بیمارستان تخصصی، سه روز طول کشیده بود. این مدت زمان باعث مردن بافت‌های زنده شده بود و سرانجام تصمیم گرفته شد که یلدا در این بیمارستان با نام جدید و قطع عضو زندگی‌اش را ادامه دهد و همانگونه که مشاهده کردید در باراجین قزوین زندگی‌اش را به صورت جدیدی پیدا کرده است. در ادامه دکتر فتاحیان گفت: مشکل ما قطع دست و بیماری‌های حیوانات اهلی و وحشی نیست، بلکه مشکل ما فرهنگی است. در جاده‌ها مشاهده می کنید که راه‌سازی به گونه‌ای است که حیات طبیعی و وحش مورد تجاوز قرار گرفته است و از سوی دیگر مردم رابطه خود با طبیعت و حیوانات را ترمیم نکرده‌اند. ما اجازه باید بدهیم حیوانات به صورت طبیعی زندگی خود را ادامه بدهند. اکنون چیزی که مهم است این است که نازک با همان سه دست و پا، توانایی خوبی دارد و زیاد مایل به دخالت در زندگی حیوانات نیستیم. دکتر هادی شریفی نیز در این زمینه گفت: البته درچند سال اخیر شاهد هستیم که مردم نسبت به حیوانات مهربان‌تر شده‌اند و گهگاه دیده‌ایم که در مناطق حفاظت شده و حومه شهرها، حیوانات زخمی را، خود مردم به کلینیک‌ها و مراکز درمان حیوانات می‌رسانند و این بسیار جای امیدواری دارد.

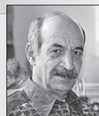
کسانی خوشبخت هستند که فکر و اندیشه‌شان به سوی چیزی غیر از خوشبختی خودشان است

● جان استوارت میل









پنهان آشکار

سودیک صفریان-تهران

"پنهان آشکار" نوشته "سودیک صفریان" نویسنده و مترجم پر تجربه حول محور مفهومی نوعی تمثیل کم و بیش رازآمیز، با روایت و بیانی به ظاهر بسیار ساده ساختار شکل گرفته است. با اندکی تامل در خوانش این داستان متفاوت و درنگ بر پایان ناگهانی و پیش بینی ناپذیرش، می‌توان معنایی چند سویه را بر کلیت آن تعمیم داد و پایان را در بی‌پایانی دنبال کرد. "سودیک صفریان" عضو انجمن نویسندگان ارمنی ایران است که به دو زبان ارمنی و فارسی داستان می‌نویسد.

اشـعه زرّین خورشـید، فضای اتاق را پر کرده بود. بامدادی دیگر آغاز شـده بود. تولدی دیگر و همراه آن، دو چشـم قشـنگ و زیبا که شادمانه به دور این فضای بسته نگاه گرداند.

دختـرک چشـمانش را بـاز کرده بـود. آواز گنجشـکان بیرون پنجره، هیاهـوی مبهم آدمها و ماشـینها و سر و صدای خفیف خیابان چون آوازی خوشـایند، گوشـهای کوچک این موجود کوچک را نوازش می‌داد. **سپیده** در سـپیدی این بامداد پاییزی، با افکاری به سـپیدی برف، سـر از بالین برداشـت. صبحی دیگر آغاز شـده بود. بامدادی زیبا و خوشایند... چه خوشبختی بزرگی!

سپیده لحاف را کنار زد و شروع کرد به جهیدن و توی تختخـواب ورجه ورجه کـردن. همین که دهانش را باز کرد تا به شـادی جیغ بزند. ناگهان چشمش به لوسـتر آویخته از سقف اتاق افتاد. به آرامی دهانش را بسـت و ناباورانه به سقف خیره شـد. درسـت زیر چراغ،عروسکی بسـیار زیبا با لبخنـدی دلنشـین، آویزان شـده بود. بـا تردید دسـتش را بالا برد تا عروسک را بگیرد اما دستش بسـیار کوتاه بود. نشـد. از تختخواب پایین پرید و کشـان کشان تنها صندلی اتاقش را که کنار دیوار نشسـته بود به پهلوی تختـش آورد و به زحمت آن را روی تخـت جا داد. بعد جایـش را صاف کرد. محکمش کـرد و به آرامی روی صندلی کوچکش ایسـتاد. دسـتش را با عجله بالا برد اما باز هم به عروسک نرسید. پایین آمد. صندلی را سر جایش گذاشت و درحالی که دستهایش را به کمرش زده بود، به فکر فرو رفت. چطور می‌توانست عروسک را پایین بیاورد؟ مثل همیشـه بـه پدر و مادرش فکر کرد.

"امـا امـروز جمعه اسـت و پدر دیـر بیدار می‌شود..."

نگاهش از روی ساعت دیواری لغزید. ساعت هشـت صبح بود. امـا کافی بود کـه نگاهی گذرا به ملوسـکش بیندازد تا مطمئن شود که می‌توان بر هر چیزی اسـم گذاشـت: "**ملوسک!**" چه اسم زیبایی! اینک عروسـکش اسم هم داشت؛ نامی به شیرینی یک لبخند زیبا. سپیده از تخت پایین آمد پنجره باز بود و نسـیم صبحگاهی تازگی و نشاط را توی اتاق می‌پراکند.

دستهایش را باز کرد، چشمهایش را بست و با تمام وجود این هوای تازه را به ششـهایش کشید. نگاهی به سـقف کرد و چون پروانه‌ای سبکبال به سوی اتاق پدر و مادرش پرواز کرد.

لحظه‌ای دیگر سـپیده در حالی که دست مادر خواب آلودش را در دست گرفته بود و کشان کشان به جلو می‌کشید، به اتاقش برگشت.

"مادر، مادر، ببین! ببین چقدر قشنگه؟ ملوسکم رو می‌گم، نگاه کن..."

و با خوشـحالی دستش را به طرف سقف دراز کرد. مادر به سقف خیره شد. مثل همیشه چراغ اتاق دخترکش از آن بالا به او لبخند می‌زد. چشمهایش را مالید، اما چیز تازه‌ای در سـقف نیافت. باتعجب نگاهی به دخترش انداخت و گفت: "سـپیده جان، از چـه حـرف می‌زنی؟ عروسـک کدومه؟ مگه میشه عروسک از سقف آویزان بشه؟حتماً خواب دیدی دخترم. هنوز زوده. پدرت هم خوابیده. برو بخواب تا وقت صبحانه... باشه دخترم؟"

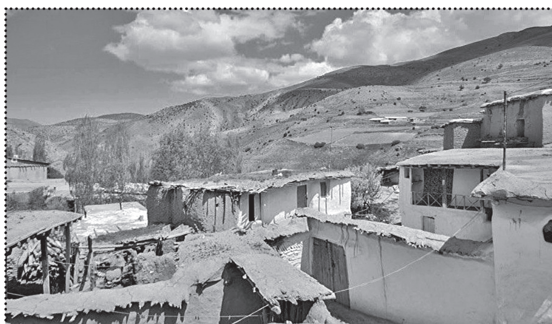
سـپیده به مادر نگاه کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود. با ناراحتی پرسید:

"مادر! مگه اونو نمی‌بینی؟ ملوسک رو می‌گم! اون خیلـی قشـنگه. از سـقف آویزونه. دسـتم نمی‌رسـه. کمکم کن تا پاییـن بیارمش. خواهش می‌کنم مادر جـون. من خواب نمی‌بینم. اوناهاش اون بالاست. نگاه کن!"

دو دستش را بالا برد، گویی می‌خواست شاهدی

یک اتفاق کمی کوچک

محمد رضائیان-شاهرود



"محمد رضائیان" نویسـنده خوش طبع و بااستعداد با نوشتن "یک اتفاق کمی کوچک" توانایی خود را در عرصه طنز آزموده است و موفق به نظر می‌رسد. ویژگی ساختاری این داستان کوتاه بازمی‌گـردد به هوشـمندی و ظرافت ذهنی "محمد رضائیان" در القـای موقعیت و پیش بردن روایتی موجز و فشرده برای بیان کردن نمایشی یک اتفاق مضحک و محتمل.

شـهر کوچـک "**میم**" در جنوبی‌ترین نقطه کشـور "**جیم**" واقع شده بود. شـهری که به زور جمعیتش به ۱۵۰ نفر می‌رسـید. اینکه چه کسی طرح سـاختن این شهر را ریخته بود، از اول مورد سـوال بود؛ چرا که یا حوصله‌اش را نداشته برای شهرسازی یا انگیزه‌اش را، چون دو تا خیابان دراز ضربدری داشت و تمام. هر کسی هر جوری دلش خواسـته بود خانه‌اش را سـاخته بـود. دولت هم کاری به کار ما نداشـت. فقط آب و برق را آورده بود و دیگر سـراغی از ما نمی‌گرفت و حتی دنبال پول آب و برقش هم نمی‌آمد.

ما نه سـینما داشـتیم نه کتابخانه و نه باشگاه ورزشـی. به جای همـه این مکان‌هـای عمومی، تفرجگاهـی داشـتیم در سـبزه‌زاری که وسـط شـهر بـود. پیرمردها در این مـکان هر روز چپق می‌کشـیدند و زیـر آفتـاب دراز می‌کشـیدند. بچه‌ها هم خودشـان با لتـه کهنه‌های پارچه توپ درسـت کرده بودند و فوتبال بـازی می‌کردند و گاهی هم نمایشی من درآوردی و بی‌سر و ته اجرا می‌کردند. یک مدرسه داشتیم که هرسه مقطع را بچه‌ها در همانجا-البته وقتی که معلم بود- درس می‌خواندند. مردها دامـداری می‌کردند و زن‌ها خانه‌داری. در نقشـه کشـور هـم احتمالاً مجبور بودند که اسم شهر را بیاورند. البته نیازی هم نبود. چون ما نه جایی می‌رفتیم نه کسـی اینجا می‌آمد و کلاً کسـی اصلاً ما را نمی‌شناخت. اما در یک روز اتفاقی افتاد که اسم شهرمان بر سر زبان‌ها افتاد.

قضیـه از ایـن قرار بـود که فرمانـدار جدید تصمیـم گرفت کـه بازدیـدی از مناطق مختلف ایالت داشـته باشـد. از آنجا که برای رسیدن به شهر بعدی باید از شـهر ما عبور می‌کرد به ناچار وارد "میم" هم شـد. از بخت بد ما همان روز باک بنزین موتورسیکلت پسر "**رانا**" سوراخ می‌شود و

دیگــر بیاورد. مــادر در حالی که ســعی می کرد نگرانی‌اش را پنهان کند، دخترش را بغل کرد و او را توی تختخوابش خواباند و لحاف رنگارنگش را رویش کشید و گفت: "دخترم، بخواب! هنوز زوده، امروز مدرســه نداری. پدرت هم خوابه. اذیتش نکن." مثل همیشــه سپیده اطاعت کرد. پدرش را خیلی دوست داشت. پدرش خیلی مهربان بود، با لبخندی همیشگی بر روی لبانش.

خورشید پاییزی، بار دیگر خواب را در چشمان ســپیده بیدار کرد. همراه با سپیده، اتاق کوچک او هم انگار به آرامی به خواب رفت.

***

"صبح بخیر سپیده من!"

صــدای پرمهر پدر بار دیگر، چشــمان زیبای سپیده را باز کرد. در حالی که دستان کوچکش را بر گردن پدر حلقه کرده بود، رختخواب گرمش را ترک کرد و در آغوش پدر گرمایی تازه یافت.

دقایقی بعد هر ســه دور میز صبحانه در حال خوردن صبحانه بودند. ســپیده با لذت لقمه‌هایی را که مادرش در بشقابش گذاشته بود می‌خورد و در حالیکه چایی شیرین را همراه آن می‌نوشید به یاد ملوسک افتاد و گفت:

"بابا می‌دونی چی شــده؟ امروز صبح که بیدار شدم یه عروســک خوشگل دیدم. باورت نمیشه! اون از ســقف آویزون شــده بود. اسمشو ملوسک گذاشــتم. میای کمکم کنی تا از اون بالا بیاریمش پایین؟ آره بابا؟ خواهش می کنم..."

نگاه نگران پدر و مادر به هم گره خورد. دغدغه



و دلواپســی دوباره در مادر جــان گرفت و به پدر ســرایت کرد که لب گزید و آرام و شمرده گفت: "سپیده، عروســکها خود به خود از سقف آویزان نمی‌شــن! اونا در مغازه‌ها منتظر فرشته‌هایی چون تو می‌مانند تا خودت بری و دستشون رو بگیری و به روح بی گناهشــون زندگی ببخشی! آره دخترم، تو حتماً این عروسک رو تو خواب دیدی. بیدار شو دخترم! چیزهای زیبا هیچ وقت خودشون بی‌دلیل در آسمان ظاهر نمی‌شن!"

سپیده معصومانه اخم کرد و گفت:

"بابــا، من کــه از حرفهات چیــزی نمی‌فهمم. ملوسکم اون بالاست. کمکم کن تا بیاریمش پایین. خسته میشه!"

گفــت و به طرف اتاقش دوید. پدر به دنبالش رفت. دســتان دخترش را در دســت گرفت و با صدایی آرام گفت:

"چیــزی اون بالا نیســت دخترم. تو اشــتباه می‌بینی... خیال؛ خیال می کنی که اون رو می‌بینی!"

ســپیده ساکت شــد. او دختر باهوشــی بود. فوراً دریافت که ملوسک را فقط خودش می‌بیند.

صبحانه تمام شده بود. پدر و مادر برای زدودن خیال یا شاید توّهم، تصمیم گرفته بودند سپیده را به گردش ببرند. ساعتی بعد، ردّ نگاههای پرمحبت و حرفها و خنده‌های ساده‌شان روی آسفالت خیابان نقش بسته بود.

آن شــب وقتی مادر ســپیده را بــرای خواب آمــاده می کرد، چشــمان دخترک روی ســقف میخکوب شده بود. ملوســک زیر لوستر همچنان لبخند می‌زد. سایه‌های لرزان شب تن ظریفش را زیباتر جلوه می‌داد. انوار کم دامنه اطراف در میان روشــنایی درونش غرق شــده بودند. ملوسک در چشــمهای خسته و خواب آلود سپیده پلک می‌زد و می‌خندید. ســپیده در خواب هــم او را می‌دید... نسیمی به لطافت باران بهاری در دشت پیچیده بود. گلهای رنگارنگ سرمست از زیبایی خود، شادمانه به ســوی هم سر خم می کردند. سپیده در حالی که ملوسک زیبایش را در بغل گرفته بود، میان سبزه و گل می‌دوید. صدای خنده‌های کودکانه‌اش روی بالهای نسیم بهاری به دوردستها می‌رفت. سپیده دیگر به آرزویش رسیده بود. ملوسک قشنگش در آغوشــش بود. او را می‌بوسید و نوازش می کرد و چون سنگی گرانبها محکم در بغل گرفته بود...

در نیمه تاریکی اتاق، مادر می‌دید که سپیده در خواب لبخند می‌زند. بی‌اختیار به لوســتر خاموش نگاه کرد و طرح مرتعش عروسک را دید و بر خود لرزید و از اتاق بیرون دوید...

بادراکی پاک که همه چیز را همان گونه که هست ببینیم.

• بیلگ

بــا یک تکه پارچه جلوی نشــت را می گیرد و بعد پارچه را پرت می کند داخل ســطل آشــغال. این پارچه درست می‌افتد روی قوطی حشره‌کشی که زن "**شــامیر**" داخل سطل انداخته بود. موقعی که استاندار قصد عبور از این خیابان را داشت "**سمیر**" در حالی که مشغول سیگار کشیدن بود جلو می آید تــا ببیند این آقــای فرماندار ایالــت که می گفتند مردی است بســیار چاق چه جور موجودی است. ماشــین فرماندار را که از دور می‌بیند کمی هول و دستپاچه می‌شود و سیگارش را پرت می کند داخل سطل آشغال. پارچه بنزینی "رانا" آتش می گیرد و قوطی حشره کش زن "شامیر" همزمان با رسیدن ماشین فرماندار منفجر می‌شود. "سمیر" از صدای ترکیدن قوطی هول می کند و وسط خیابان می‌پرد و درســت جلوی ماشین اســتاندار توقف می کند. وقتی ماشــین را که به ســمتش می آیــد می‌بیند می‌ترســد و همان دســتی را که اتفاقاً پارچه قرمز رنگی که برای پیچیدن نان در آن همراه داشــته، بالا می‌برد که ماشــین بهش برخورد نکند. مردم شــهر کوچک ما هم که تا آن روز، جز صدای جیغ

و داد بچه‌هــا صدای بلند دیگری نشــنیده بودند، بلافاصله می آیند داخــل خیابان تا ببینند چه خبر شــده ... خبرنگاران که در ماشــین بعدی بودند و فرماندار را همراهی می کردند از این حادثه عکس می‌گیرند و ارســال می کننــد و در نتیجه هر چند انفجار قوطی حشــره‌کش صدای چندان ترسناکی نداشت، اما خبر انفجار همزمان با رسیدن فرماندار به شهر "میم" مثل بمب در کشور صدا کرد. عکس "ســمیر" در حالی که پارچــه قرمز رنگی را جلوی ماشــین فرمانــدار بلند کرده و تعــدادی از مردم پشت سرش ایستاده بودند، شد عکس صفحه اول روزنامه‌ها و پخش این خبر که در یک شــهر مردم بــه مقابله با دولت برخاســته و رنــگ قرمز را به عنــوان رنگ اعتراض انتخاب کرده‌اند، شــد تیتر یک رادیوها و تلویزیون‌های چند کشــور خارجی. ســازمان‌ها و گروه‌هایی به نام حامیان حقوق بشر، اطلاعیه‌هایی صادر کردند که هرگونه ســرکوب مردم را محکوم می کنند.

شهری که تا آن روز حتی یک نیمچه شهردار به خود ندیده بود پر شــد از مامور با لباس و بی‌لباس.

ماشین آب پاش آوردند و نیروی‌های ضد شورش. روز اول دنبال کلانتری می گشتند که فهمیدند ما کلانتری نداریم. ســراغ اداره‌هــای دیگر رفتند و دیدند نداریم. سراغ شهردار را گرفتند و فهمیدند او را هم نداریم. از "ســمیر" پرســیدند: "پس شما چــی دارید؟ "او که می‌لرزید و از ترس زبانش‌بند آمــده بود با لکنت زبان گفته بــود: "ما فقط گاو و گوسفند داریم، البته بچه هم داریم." یکی دو شبی "ســمیر" را نگه داشــتند و او تا صبح فقط در فراق و از درد دوری از زنــش آواز خوانــده بود و همین باعث شــد که رهایش کردند و سرانجام فهمیدند در "میم" از این خبرها نیســت و اگر بیشتر بمانند بایــد چندین اداره را آنجا بســازند که اصلاً برای دولت صرفه اقتصادی ندارد.

برای تنبیه فقط دو مامور آب و برق گذاشتند تا به طور دقیق سر هر ماه کار کرد کنتورها را بنویسند. در نهایت، دوباره "میم" ماند، همان سبزه‌زار وسط میدان که حالا پیرمردها مجاز بودند برای رعایت ســلامت خودشان و دیگر اهالی، فقط در کناره آن چپق و سیگار دود کنند.

گفتگو: حمیده اخوان
عکس: علی عبدی



گفتگو با یک دلاک!

یک سوژه غبار گرفته جذاب!

گاهی وقتی سراغ یک سوژه معمولی ولی خاک گرفته بروی و برای خانه تکانی هم که شده غبارش را پاک کنی، نتیجه می‌شود یک سوژه جذاب و مثال زدنی. گرمابه‌های عمومی و حمام‌های قدیمی مثل همین سوژه‌هاست؛ گفتم بروم سراغ یک سوژه داغ؛ شاید خیلی‌ها وسوسه شدند و برای نوستالژی هم که شده گرمابه‌ای ردیف کردند و ساختند و اینگونه شد که رفتم سراغ "ربابه خانم"، هرچند به سختی توانستم راضی‌اش کنم که با هم گپ و گفتی داشته باشیم و به اینکه از خودش هم عکسی بیندازم رضایت نداد!

***این روزها خیلی‌ها می‌گویند حمام عمومی با حمام خانه از زمین تا آسمان فرق می‌کند!**

خیلی‌ها حرف حمام عمومی که می‌شود، یاد خاطرات آب گرم گذشته‌شان می‌افتند و دوست دارند برای یک بار هم که شده این خاطرات تکرار شود.

با اینکه حالا همه در منزل‌هایشان حمام دارند اما حمام عمومی با حمام‌های خانه فرق می‌کند. تا همین ده سال گذشته هر وقت هوس می‌کردی، می‌توانستی بقچه و حوله را برداری و بروی خستگی بگیری. کاری که اصلاً قابل قیاس با حمام‌های امروز نیست. حمام کردن به خصوص در زمستان‌ها می‌چسبید. خاطرم هست خیلی‌ها برای کیسه‌کشی از دوش آب استفاده می‌کردند و ترجیح می‌دادند با خیال راحت، چرک تن خود را پاک کنند اما شوهر خواهرهمسر من که صاحب گرمابه بود کاری کرده بود که کف پوش‌های حمام آن قدر داغ می‌شد که کسی توان ایستادن و ماندن را نداشت!

***ساعت کار حمام‌ها چگونه بود؟**

حمام از ۶ صبح تا ۶ بعدازظهر باز بوده، در روز حداقل ۲۰۰ نفر به حمام می‌آمدند، خیلی‌ها که به حمام می‌آمدند، لباس‌هایشان را هم در حمام می‌شستند.

***چه شد که حمام‌های عمومی از رونق افتادند؟**

هنوز علت بسته شدن ناگهانی حمام‌ها معلوم نیست. یکی علتش را گران شدن آب می‌داند و دیگری به مجهز بودن حمام‌های خانگی ربط می‌دهد. در گذشته با اینکه تعداد گرمابه‌ها زیاد بود اما همه آنها شلوغ و پرمشتری بود. این حرف برای روزهایی بود که خانه‌ها گازکشی نبود و کسی نمی‌توانست در خانه حمام داشته باشد و همه مردم ناگزیر از حمام‌های عمومی و نمره استفاده می‌کردند. هر چند که این روزها هم بعضی از خانم‌های قدیمی این حمام‌ها را قبول ندارند و هنوز هم برای استحمام دنبال حمام عمومی می‌گردند امّا هر چه بود حمام‌های عمومی چون دخلشان به خرجشان نمی‌رسید، کم کم از رونق افتادند.

***از خودتان بگویید؟ چگونه دلاک شدید؟**

آن روزها که بازار حمام‌های عمومی داغ بود، دلاک و کیسه‌کش هم زیاد پیدا می‌شد. هر گرمابه چند دلاک زن و مرد و چند کیسه کش و مشت مالچی داشت. من پنج بچه داشتم که شوهرم فوت کرد. شوهرم پارچه یزدی می‌فروخت و وسعش به خرج زندگی نمی‌رسید و به خاطر همین با کمک خواهرشوهرم که وضع مالی همسرش خوب بود و گرمابه داشت، دلاکی را یاد گرفتم و کیسه‌کش شدم. سلامتی و جوانی‌ام را زیر شرشر آب حمام‌ها گذاشته و بچه‌ها را با همین درآمد بزرگ کردم. در محله‌های مختلف کار کرده‌ام. البته بعضی از دلاک‌ها چون کارشان خوب بود روزهای خاصی داشتند و مشتری‌ها از چند روز قبل وقت می‌گرفتند که مثلاً جمعه فلان ساعت کیسه‌کشی دارند و من هم یکی از همان دلاک‌های کار بلد بودم.

***و حالا دیگر بازنشسته شده‌اید!**

با بازسازی حمام و راه‌اندازی حمام ترکی، کارها را سپردم به دختر و پسرم. حمام را آنها اداره می‌کنند. البته کارگر و ماساژور و... داریم و آنها مدیریت حمام را به عهده دارند.

***چه شد که به ذهنتان رسید یک حمام ترکی راه بیندازید؟**

درست است که امروز مردم حمام دارند و گرمابه‌های عمومی مشتری چندانی ندارند اما هنوز هم هستند کسانی که دنبال دلاک‌های قدیمی می‌گردند و به گرمابه‌ها نیاز دارند. می‌توان با جاذبه‌هایی که در ساخت و تشکیل آنها ایجاد کرد، دنبال مشتری‌های تازه گشت. می‌توان از همین دلاک‌های بازنشسته استفاده کرد. هنوز هم مشت و مال طرفداران خود را دارد. این روزها ماساژ و ماساژدرمانی در همه دنیا مطرح است و در بعضی از کشورها توجه ویژه‌ای به آن می‌شود. یک ماساژ خوب و حرفه‌ای نه تنها رفع خستگی می‌کند؛ بلکه موجب آرامش روانی می‌شود و می‌تواند آثار درمانی هم داشته باشد.

***چند سال است که صاحب این حمام جدید هستید؟**

نزدیک به ده سالی می‌شود. پس از فوت پدرم با سهم‌الارثم و هم پولی که از دلاکی



حوضچه‌ای که حالا جای خزینه را گرفته



بخش سربینه حمام که رختکن بود و محل تحویل لنگ



نوزادان وقتی کارشان با گرمابه تمام می شد

با کمک خواهرشوهرم که وضع مالی همسرش خوب بود و گرمابه داشت، دلاکی را یاد گرفتم و کیسه‌کش شدم. سلامتی و جوانی‌ام را زیر شرشر آب حمام‌ها گذاشته و بچه‌ها را با همین درآمد بزرگ کرده‌ام

پس‌انداز کرده بودم گرمابه شوهر خواهرشوهرم را خریدم و بازسازی کردم و این حمام ترکی را راه‌اندازی کردم. مردم خیلی خوب استقبال می‌کردند. تا اینکه سایه شوم کرونا باعث تعطیلی اماکن عمومی شد که خب باطبع حمام‌های ترکی هم شامل حالشان می‌شد.

***کار این حمام ترکی ها چطور است؟**

حمام‌های ترکی اصیل مجموعه‌ای از اتاق‌ها هستند که ترکیبی از گرما و بخار است. در این حمام‌ها، گرمای محیط از طریق کف، دیوارها و نیمکت بدست می‌آید که آن نیز توسط جریان هوای گرم داخل آنها به وجود آمده. حمام‌های ترکی دارای یک اتاق مرکزی هستند که معمولاً در وسط آن یک سنگ بزرگ برای ماساژ وجود دارد و مناطقی برای حمام بخار، ریزش آب و مناطقی برای آماده‌سازی و درمان است. معمولاً سطح داخلی کلاسیک این حمام از سنگ مرمر است و ماساژ با فوم هم بخش مهمی از تجربه در حمام ترکی می‌باشد.

***از آداب گرمابه‌های قدیمی برایمان بگویید.**

هر کاری آداب و رسوم خودش را دارد؛ شاید این روزها حمام کردن آداب خاصی نداشته باشد اما گرمابه‌های قدیمی آداب ویژه‌ای داشتند. یکی از آداب این بود که شخص تازه وارد برای ادای احترام به بزرگ‌تری که در صحن حمام نشسته و کیسه می‌کرد، کاسه‌ای آب گرم از خزینه برمی‌داشت و بر سر بزرگ‌تر می‌ریخت.

سنت دیگر این بود که هرکس وارد خزینه حمام می‌شد، به افرادی که شستشو می‌کردند، سلام می‌کرد و در همان پله اول خزینه دست را زیر آب کرده مشتی آب به دیگران تعارف می‌کرد. از آداب احترام به بزرگ‌ترها در صحن حمام هم این بود که کوچک‌تر برای اظهار ادب، بزرگ‌تر را مشت و مال می‌داد یا لیف و صابون را از او می‌گرفت و پشتش را صابون می‌زد.

***بگذارید به سال‌های خیلی دور برگردیم؛ دوران خزینه‌های عمومی و گرمابه‌های قدیمی.**

گرمابه‌ها همه خزینه داشتند و معماری آنها به شکلی بود که پایین‌تر از سطح زمین ساخته می‌شدند تا هم گرما و حرارت حفظ شود و هم انتقال آب از خارج به خزینه و قسمت‌های دیگر ساده باشد.

***سربینه حمام کدام قسمت آن بوده؟**

مردم برای ورود به حمام معمولاً از پلکان استفاده می‌کردند و این پله قسمت اول حمام را شامل می‌شد. بعد از عبور از پلکان وارد محوطه‌ای به نام سربینه می‌شدند. سربینه جایی بود که وسط آن یک حوض کوچک یا فواره و پاشویه قرار داشت و اطراف آن سکوهای رختکن قرار می‌گرفت. این سکوها به گونه‌ای ساخته می‌شد که مشتری می‌توانست روی آنها بنشیند. زیر سکوها محفظه‌هایی برای گذاشتن کفش‌ها بود. قسمت خروجی سربینه هم میز استاد حمامی بود که به حساب و کتاب مشتری‌ها می‌پرداخت و لوازم قیمتی مراجعه کنندگان را به امانت می‌گرفت. مشتری‌های گرمابه در قسمت سربینه لباس‌ها را درمی‌آوردند و بعدازبستن لنگی به دور کمر، وارد فضای گرمخانه می‌شدند. گرمخانه فضای اصلی گرمابه‌های قدیمی بود که خزینه هم داشت.

***آب خزینه چطور گرم می‌شد؟**

آب خزینه به وسیله کوره یا آتشدان به نام تون گرم می‌شد و عوض کردن آن یکی دوبار در سال اتفاق می‌افتاد.

***آب خزینه تعویض می‌شد؟**

بله، حمامیان در آن روز تعویض آب خزینه را با دهل و ساز به اطلاع مردم می‌رساندند. هرکس می‌توانست در دو سه روز اول که آب خزینه را عوض کرده بودند، حمام کند، از نظر مردم خوش اقبال به نظر می‌رسید. در بعضی از حمام‌ها استخرهای کوچکی وجود داشت که به "چاله حوض" معروف بودند. مشتری قبل از ورود به گرمخانه، پاهای خود را در این چاله‌ها شستشو می‌داد و بعد از بالا رفتن از دو سه پله خزینه وارد می‌شد. قبل از خروج هم پاها را در همان حوضچه می‌شستند. هر مشتری که می‌خواست از حمام خارج شود، کارگر حمامی با صدای بلند خروجش را اعلام می‌کرد تا خشک کن لنگ و حوله را برایش آماده کند. افراد زیادی بودند که از طریق حمامی، امرار معاش می‌کردند؛ کیسه‌کش، صابون‌زن، مشت‌مالچی، سر تراش. با گذشت زمان و رواج سیستم‌های لوله‌کشی به تدریج خزینه‌ها که چندان هم بهداشتی نبودند، جای خود را به دوش‌های آب دادند.

***به گمانم خاطراتتان را زنده کردم!**

روزی نیست که یاد گذشته و گرمابه‌های قدیم نیفتم. صورت‌های گل انداخته و لپ‌های قرمز پشت پرده نازکی از بخار. لخ لخ دمپایی‌ها، لنگ‌های آویزان و مرطوب و سروصدا و همهمه و فریاد خشک خشک، آمدوشد آدم‌هایی که هنوز تشنه مشت و مال دلاک هستند و خیلی از خاطره‌ها را با آنها می‌شود زنده کرد و دل داد به صدای گرم آب که همه خستگی‌ها را می‌گیرد و می‌شوید.

روزی نیست که یاد گذشته و گرمابه‌های قدیم نیفتم. صورت‌های گل انداخته و لپ‌های قرمز پشت پرده نازکی از بخار. لخ لخ دمپایی‌ها، لنگ‌های آویزان و مرطوب و سروصدا و همهمه و فریاد خشک خشک

***شنیده ایم که حنابندان هم می گیرید؟**

بله، در حمام‌های ترکی ماساژدرمانی داریم. قبل از کرونا سرمان خیلی شلوغ بود. حمام را قرق می‌کردند برای حمام زایمان، حمام عروسی و دامادی. دوستان عروس یا داماد می‌آمدند اینجا حنابندان می‌گرفتند. می‌زدند و شادی می کردند و می‌خندیدندو گروه دف زن داشتیم. الان هم چنین مراسماتی را با رعایت پروتکل‌های بهداشتی انجام می‌دهیم اما خب، قبل از کرونا حال و هوای حمام طور دیگری بود.

***درحمام یا گرمابه هم جشن‌های گوناگون بوده است.**

بله، کاملاً درست است. قدیم‌ها هم جشن‌های حمام داماد و حمام عروس و همچنین جشن حنابندان در حمام برگزار می‌شد. عروس یا داماد را به حمام می‌بردند و با ساز و آواز می‌شستند. دلاک شست و شو و مشت و مال ویژه داماد یا عروس را می‌داد و مهمانان این رخداد فرخنده را با شادی جشن می‌گرفتند.

***

عادت آدم‌های قدیمی این است که آخر خاطره‌هایشان آهی بکشند و بگویند: "چقدر زندگی‌ها عوض شده است. وقتی ما جوان بودیم، امکانات این اندازه نبود." شاید هم حق داشته باشند؛ نمونه‌اش همین حمام‌های خانگی. هر زمان اراده کنید، با چرخاندن یک پیچ، آب بر سرتان جاری می‌شود و به سادگی دست و رو شستن استحمام می‌کنید. آب گرم هم که به مدد آب گرم کن و پکیج‌های گوناگون فراهم است اما اگر به خاطره بزرگ‌ترها سری بزنید، روزهایی را می‌بینید که مردم حتی هفته‌ای یک بار هم به راحتی نمی‌توانستند حمام بگیرند. تحول و دگرگونی در زندگی بشر عجیب نیست ولی شتاب تغییر حمام‌ها و سیستم شستشو کمی تند بوده و حمام‌های امروز قابل مقایسه با حمام‌های دیروز نیستند.

۱۰ درصد زندگی خودش رخ می‌دهد، ۹۰ درصد آن نحوه برخورد ماست
• چارلز سویندال



زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

نوروز می‌رسد

فریاد زد چکاوک
-نوروز می‌رسد
تاکِ برهنه گفت:
گر جان به مژدهٔ تو فشانم روا بوَد
امّا هنوز
سرمای بهمنی، نشکسته‌ست
وین برف دیرپای
انگار تا ابد
بر فرق کاج پیر خانه نشسته‌ست
آن کاروان شادی و گل از کدام راه
در این هوای سردِ توان سوز می‌رسد؟
بید کهن به رقص درآمد که غم مدار
تا من به یاد دارم، نوروز دل فروز
نوروز جاودانی
نوروز مردمی
در وقت خود شکفته و پیروز می‌رسد
هر جای این جهان
که ز ایران نشانه‌ای‌ست
در پیشواز نوروز
از شور و شادمانی
از پرچم و چراغ
از سبزه و بنفشه، گل آذین و تابناک
جان پاک، خانه پاک
دل پاک، عشق پاک
چشمی به راه باشد مشتاق و بی‌قرار
کاین پنج روزِ زندگی‌آموز می‌رسد
□□□
دیروز را به خاطر بسپار و باز گرد
و آن را عزیز دار که امروز می‌رسد

فریدون مشیری

نمونه شعر کهن

بوی نوروز

برآمد باد صبح و بوی نوروز
به کام دوستان و بخت پیروز
مبارک بادت این سال و همه سال
همایون بادت این روز و همه روز
چو آتش در درخت افکند گلنار
دگر منقل منه آتش میفروز
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست
حسدگو دشمنان را دیده بر دوز
بهاری خرّم است ای گل کجایی
که بینی بلبلان را ناله و سوز
جهان بی‌ما بسی بوده‌ست و باشد
برادر، جز نکونامی میندوز
نکویی کن که دولت بینی از بخت
مبر فرمان بدگوی بدآموز
دریغا عیش اگر مرگش نبودی
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

سعدی

بهار آمد

پس از کوچ سرما، پس از کوچ برف
بهار آمد و باز باران گرفت
از این دست و دلبازی آسمان
زمین سبز شد، زنده شد، جان گرفت
□□□
شکوه شکوفاییِ بی‌نظیر
به تالار دشت و چمن جا شده
شکوه شکوفایی‌اش دیدنی‌ست
در این رستخیزی که برپا شده
□□□
نگاهم، نگاهت: سرآغاز شعر
دوباره دلم از نگاهت نوشت
دلت پهنهٔ مهر سرشار شد
به زیبایی ماه اَردیبهشت
□□□
خدا خواست تا عاشق هم شویم
تو در لحظهٔ شعر، آنِ منی
نفس می‌کشم تا نفس می‌کشی
تو نبض منی، روح و جان منی
□□□
کنار منی و دلم تنگ توست
که هنگامهٔ بی‌قراری شده
کنار تو می‌گریم از شوقِ وصل
هوای دلم هم بهاری شده
□□□
بمان تا ابد! تا خدا هست، باش!
بمان! سایه را از سرم برندار
فدای شکوه و شکوفایی‌ات
گل عاشقِ من، همیشه بهار!

سارا صابر-کرج

گل من

روسری گلِ من
با لب او همرنگ است
مثل خون جگر و
چشم من از
دوری او

دکتر حمیدرضا قبادی راد-اصفهان

شیراز را...

هر عابری را عاشق و دیوانه خواهد کرد
شیراز را غرق گل و پروانه خواهد کرد
گنجشکِ سرخوش، شاخه‌هایش را پسندیده
همراه جفتش عاشقانه لانه خواهد کرد
هر ساله با صدها شکوفه، مادرِ نارنج
این شهر را با بوی خود گلخانه خواهد کرد
کیلی برای سنجش عطرش مصوّر نیست
بوی خوشش را هر نفس پیمانه خواهد کرد
باغ ارم با قصهٔ افسونگری‌هایش
گوش جهانی را پر از افسانه خواهد کرد

شبنم حسامی-شیراز

بهار فرصت سبزی‌ست

بیا به زلف غزل‌هایمان گلی بزنیم
دوباره پرسه به باغ تغزّلی بزنیم
بهار فرصت سبزی‌ست تا به شرح نسیم
سری به گوشهٔ آواز بلبلی بزنیم
کنون که نوبت ناب شکفتن آمده است
خوشا که دست به تازه تحولّی بزنیم
شبیه شبنم مشتاق حضرت خورشید
به سمت آبی هفت آسمان پلی بزنیم
"حضور خلوت انس است و دوستان جمع‌اند"
"شبی خوش است" به حافظ تفألّی بزنیم

مرتضی دهقان آزاد-کرج

بهار پر ترانه

تا باغ چشمانت بهاری پر ترانه‌ست
صبح غزل‌هایم سرودی عاشقانه‌ست
نبض رگ خواب بهار گل به باغی
وقتی به روی شاخه‌ها جوش جوانه‌ست
تفتان خاموشم به خاش غربت خویش
آتشفشان سینه، امّا پر زبانه‌ست
تا جامه دانت می کشد خمیازه‌ای تلخ
بر گونه‌هایم موج باران دانه دانه‌ست
از گردش چشمت شکفته روح انگور
وقتی که شیراز نگاهت حافظانه‌ست
مثل اناری خون خورم از رشک، ای گل
تا بافه‌های گیسوانت دست شانه‌ست
مهتاب می‌خوابد به روی بالش شب
فانوس لاله تا نگاهش عارفانه‌ست
چشمت ستاره، روی تو خورشید عشق است
سیمرغ نامت قله‌های بی‌نشانه‌ست
یاد تو اقیانوس آرام است و مهرت
در واژه واژه‌های شعرم -بی کرانه‌ست
تا بر ضریح ماه می‌بستم دخیلی
خورشید را دیدم به بام آستانه‌ست

اکبر بهداروند-قشم

دوبیتی

بهار و این همه نازک خیالی
نشسته بر دلم باران شالی
خدایا آرزو دارم که هرگز
زمستانی نباشد این حوالی

فرامرز محمدی پور-لنگرود

بهار است

سیر و سمنو، سنجد و سنبل به کنار است
سرکه به خُم و سیب و سماقش بسیار است
این هفت نمایندهٔ سرسبزی و رویش
یعنی شده نوروز، بهار است و بهار است
آواز هزاران به چمن، جشن گل و مل
پروانه ببین رقص کنان آینه‌دار است
بس چنگ زند رود دمان بر دل هر دشت
گویی که صدا، لحن خوش زخمهٔ تار است
مانند عروسان شده اندام شکوفه
از دست صبا، منتظر تازه انار است
صحرا زده بر گیسوی خود رنگ طراوت
دامان در و دشت پر از نقش و نگار است
خمیازه کشد غنچه و رازش همه پیدا
مستی شبانه ز پی‌اش صبح خمار است
ترسیم حیات از سر خشکیدهٔ شاخه
بیرونَ ز حدیث و سخن پنج و چهار است
امید که حال دل ما نیز شود به
این خواهشم از درگه آن حضرت یار است

محمدرضا مومن‌نژاد-نیشابور

باران فروردین

آمد بریزد عشق را در جان فروردین
تا بشکفد گل از گل گلدان فروردین
رویای آغوش تو را می‌پرورم در خویش
آغوشی از مرداد با باران فروردین
صدچشمه را چشمت نشانم داده از امید
صدچشمهٔ جوشیده از دامان فروردین
این روزها با بودنت عاشق‌تر از پیشم
عشق تو را آورده در این خانه، فروردین
تا چشم‌هایت را گشودی گل شکوفا شد
عطر بهار از توست یا از آنِ فروردین؟
با بودنت اینجا برایم هر زمان عید است
بی‌شک بهشت اینجاست با عنوان فروردین
عشق تو پاشیده‌ست شوری بر دل تقویم
شیرین‌ترین آغاز شد، پایان فروردین

لیلا مهذّب-اصفهان

گفتی بهار می‌رسد

گفتی بهار می‌رسد و بس مبارک است
این عیدها حکایت سیگار و فندک است
هر سال؛ مثل پاکت سیگار قاتل است
بر هر نَخَش نشانه‌ای از مرگمان حک است
با سینه‌های مملو از دود و غصه‌ها
فریاد می‌زنیم که عیدی مبارک است
صدها پنیر از کف ما برده روزگار
این زندگی حکایت روباه و زاغک است
جرمم در این زمانه همین قلب عاشق است
آن ماهی‌ام که رنج من از رنگ پولک است
دریا بیاورید که دلتنگ موج‌هام
این تُنگ‌ها برای دل من چه کوچک است

دکتر جواد مهربان-مشهد

جوانه خواهم زد

جوانه خواهم زد
در احساس منجمد شدهٔ
شاخه‌های پریشان
بوسه‌های سرد شبنم را
در خاطر برگ‌ها
به تولد یک شکوفه
پیوند می‌زنم
و در خلوت پنهانی
نسیم صبح
و شکوفه‌ها
به تماشای بهار
می‌نشینم

نرگس درّکی-مشهد

بهارم

بهارم
امّا اجازه ندارم
بشکفم
باید از سیم‌های خاردار
رد شوم
شبانه بیایم
لابه‌لای گیسوان تو
آه
گل شب بوی من!

رجب افشنگ-تنکابن

شاخهٔ توت

سبز بودیم همه
باجناقم سرِ آن شاخهٔ توت
می‌تکانید چِه محکم
چادر ما همه شیرین-فرهاد
و سماور همه در جوش و خروش و ملکوت
و بهار آمده بود
لب آن رود بشوید پا را
و بگوید ما را
که جهان شاخهٔ توتی‌ست و فرصت کوتاه
بتکانید در این کوه و در این دشت
غم و اندوه و بگویید:
ما گذشتیم از او
او هم ای کاش گذشت...
او هم ای کاش گذشت...

حسن فرازمند-ورامین

حالم تحویل می‌شود

تو محوّل حال منی
اگر مرا ببخشی
سال که نه
امّا حالم تحویل می‌شود
پس حوّل حال مرا
کمال مرا
جمال مرا
هم تو بده نوال«۱» مرا

فاطیما شاهد-تهران

۱-نوال=عطا، نصیب و بخشش

زمستان رفت

بهار آمد، بهار آمد
شکوه روزگار آمد
زمستان رفت و با شادی
درخشان چشمه‌سار آمد
در و دشت و بیابان‌ها
سراسر لاله بار آمد
پرستو سر زد و سنبل
کنار جویبار آمد
درخت خشک شد زنده
جوانه گَرم کار آمد
به روی شاَخه‌های تر
شکوفه شهسوار آمد
نواخوان بلبل خوشخوان
به بوی سبزه‌زار آمد

محمدکریم جوهری-کرمانشاه

مهدی اصغری

خجسته

بعضی‌ها می‌آیند تا ثابت کنند برخی چیزهایی که باورشان سخت است، افسانه نیست. می‌آیند تا ثابت کنند چیزهایی که گاهی در داستان‌ها می‌شنویم در دنیای واقعی هم اتفاق می‌افتد. می‌آیند تا تلنگری باشند که شاید تکانی به باورهای خودمان بدهیم و رویاها را در واقعیت تجربه کنیم. مثل آمدن "خجسته".

تا جایی که یادم می‌آید همه مادربزرگ را خجسته صدا می‌کردند. شاید به خاطر ادای زیبای این اسم توسط پدربزرگمان "**مالک**". خجسته را جوری ادا می‌کرد که می‌توانستی اشتیاق را در نگاهش، لرزش را در صدایش و عشق را در دلش ببینی. خجسته هم "مالک" گفتنش حس و حال خودش را داشت. گویی که شاهزاده خانمی دارد مردِ سوار بر اسب رویاهایش را صدا می‌کند. مادرم می‌گفت تا به یاد دارد، همدیگر را با همین اشتیاق صدا می‌کرده‌اند.

نمی‌دانم چه شد که به سرم زد تا سال تحویل را در ویلای قدیمی که مالک و خجسته سال‌های آخر عمر پدربزرگ را در آنجا سپری کرده بودند بگذرانم. و نمی‌دانم چه اصراری بود که با هزار التماس و بهانه مادرم را راضی کنم که خجسته را با آن وضع فراموشی که دچارش بود، همراه خودم ببرم. هر چه مادرم تلاش کرد که منصرفم کند، فایده نداشت و شب قبل از سال تحویل، خجسته را روی صندلی کنارم نشاندم و در حالی که مادرم کاسه آب را پشت سرمان خالی می‌کرد و پدرم طبق معمولِ وقتی که سفر می‌رفتم، آیه الکرسی می‌خواند، از آینه ماشین با آنها خداحافظی کردم و به سمت جاده چالوس حرکت کردم. از وقتی پدربزرگ فوت کرده بود، هیچگاه نشده بود که با خجسته تنها باشم، آن هم در شبی که تاریکتر از همه شب‌ها به نظر می‌رسید و نیاز به هم‌صحبت را به شدت احساس می‌کردم. به طرف خجسته که برگشتم، دیدم که با چشم‌هایی قدردان نگاهم می‌کند. به چهره‌اش دقیق شدم؛ با اینکه سال‌های زیادی از عمرش می‌گذشت، همچنان چهره‌ای زیبا و جذاب داشت. می‌توانستم به پیری خودم امیدوار باشم، چرا که همه می‌گفتند من شبیه‌ترین آدم به خجسته هستم. سعی کردم در روشنایی نوری که از اتومبیل‌های پیش رو و پشت سر، روی صورتم می‌تابید، خودم را در آینه ببینم، پس خجسته در سی سالگی چهره‌ای شبیه من داشته است! خجسته انگار که دنبال جوانی‌اش در صورت من بگردد، به جایی ورای چهره‌ام چشم دوخته بود. بعید بود که چیزی را به خاطر بیاورد، مدت‌ها بود که فراموشی گرفته بود. حتی مادرم را هم به خاطر نمی‌آورد. از فردای روزی که پدربزرگ فوت کرد، همه چیز را فراموش کرده بود و من مدت‌ها پشیمان بودم از فکرهایی که همان شبِ فوت پدربزرگ در مورد خجسته کرده بودم؛ این که چرا سر حرفش نمانده است؟! و صبح روز بعد، وقتی متوجه شدم خجسته فراموشی گرفته، از خودم خجالت می‌کشیدم. مگر این شدت از فراموشی فرقی هم با مرگ داشت؟!

دو جمله بود که از مالک و خجسته زیاد شنیده شده بود؛ مالک همیشه می‌گفت که اگر خجسته لحظه مرگ بالای سرش نباشد، حتی جان به عزرائیل هم نمی‌دهد. همیشه مدعی بود لحظه‌ای نیست که صورت خجسته جلو چشم‌هایش نباشد. می‌گفت که خجسته حتی برای یک لحظه از جلو چشم‌هایش کنار نمی‌رود. از خدا خواسته بود که حتی هنگام مرگ هم صورت خجسته جلو چشمانش باشد تا آخرین تصویری که در این دنیا می‌بیند، خجسته باشد. همیشه در تمام عمر از خدا خواسته بود اگر لیاقتش را داشت و در پیش خدا ارج و قربی داشت که خدا با دلش راه بیاید، در آن دنیا که پایانی نداشت و ابدی بود، خجسته همراهش باشد؛ چه بهشتی بهتر از همنشینی با خجسته.

مالک که بیمار شد، خجسته مثل مرغ پرکنده بی‌تابی می‌کرد. هر دکتری که می‌گفتند خوب است بالای سرش می‌آورد و هر دوا و درمانی که مفید می‌دانست سراغش می‌رفت. حال مالک که رو به وخامت گذاشت، خجسته بی‌تاب‌تر شد. تصمیم گرفت به ویلای شمال بروند تا شاید آب و هوای مطلوب آنجا برایش مفید باشد. چند روزی را در ویلا ساکن بودند که در قرعه کشی، سفر مکه به اسم مالک و خجسته درآمد. خجسته اصرار داشت سفرشان به تعویق بیفتد تا بعد از بهبودِ حال مالک، راهی سفر بشوند ولی مالک به هر ترتیبی که بود خجسته را راضی کرد تا به همراه مادرم راهی سفر زیارتی بشوند.

خجسته که راضی به این سفر نبود به خاطر اصرارهای مالک قبول کرد و با مادرم راهی شدند. فردای رفتنشان حال پدربزرگ بدتر شد و دکترها گفتند که تا چند روز بیشتر زنده نخواهد ماند ولی پدربزرگ با قطعیت می‌گفت که تا برگشتن خجسته زنده می‌ماند و تا او را نبیند از دنیا نخواهد رفت و مدام تکرار می‌کرد: مگر بارها نگفته‌ام که اگر خجسته را نبینم جان به عزرائیل نمی‌دهم؟!

حال پدربزرگ روز به روز بدتر می‌شد و خیلی‌ها این حرف‌های پدربزرگ را هذیان دم مرگ به حساب می‌آوردند. چند روز که گذشت پدربزرگ توان حرف زدن را هم از دست داد و تقریباً بیهوش درون بستر افتاده بود و تنها چیزی که او را به زندگی متصل نگه داشته بود، سِرُم‌هایی بود که وارد رگ‌های برجسته‌اش می‌شد. یک روز که کسی خانه نبود و فقط من بالای سر مالک نشسته بودم، دست‌هایش را در دست گرفتم و گفتم؛ "پدربزرگ، یادت نرود که قول داده‌ای چهره خجسته آخرین چهره‌ای باشد که می‌بینی." اسم خجسته که روی زبانم چرخید، پدربزرگ با دست‌های کم‌رمقش دست‌هایم را فشرد. باورم نمی‌شد که حتی شنیدن نام خجسته هم بتواند جانی دوباره به او ببخشد. از همان لحظه بود که لحظه فوت پدربزرگ برایم برجسته شد و منتظر بودم ببینم پدربزرگ تا چقدر پای حرفش می‌ماند.

روزی که خجسته از سفر برگشت، مالک بیشتر شبیه جنازه‌ای بود که فقط گاهی نفس می‌کشید. خجسته خودش را به مالک رساند و کنارش نشست. مادرم بی‌صدا اشک می‌ریخت و پدرم با صدایی آرام قرآن می‌خواند. خجسته به آرامی دست‌های مالک را در دست گرفت. مالک نفسی به آرامی کشید که بیشتر شبیه آه بود، چشم‌هایش را برای لحظه‌ای کوتاه باز کرد و به چشم‌های خجسته که اشک‌آلود بود چشم دوخت. دست‌های خجسته را به آرامی به لب‌هایش نزدیک کرد و هم‌زمان که سعی می‌کرد آخرین گرمای وجودش را با لب‌هایش روی دست‌های خجسته جا بگذارد، چشم‌هایش آرام بسته شد و وجودش برای همیشه آرام گرفت. تمام جزئیات آن لحظه را به خاطر دارم؛ همه اشک می‌ریختند و خجسته برای مدتی طولانی به چهره مالک چشم دوخته بود. چیزهایی گفت که در شلوغی آن موقع امکان شنیدنش را نداشتم.

خجسته دستی به سر و روی مالک کشید و بلند شد. وقتی بلند شد، خمیده‌تر شده بود. آرام از کنار جمعیت رد شد و از اتاق بیرون رفت. صدای اذان مغرب از دوردست به گوش می‌رسید. وضو گرفت و روی بالکن به نماز ایستاد. به این فکر می‌کردم که آیا جمله‌ای که بارها از زبان خجسته شنیده بودم، اتفاق خواهد افتاد؟! او بارها گفته بود: من بدون مالک نمی‌توانم زنده بمانم!

نیمه‌های شب از صدایی که از حیاط ویلا به گوش می‌رسید بلند شدم؛ خجسته گل‌های باغچه

را آب می‌داد و من با خودم می‌گفتم؛ پدربزرگ به وعده‌اش عمل کرد و خجسته نه! خوابیدم. صبح با صدای صلوات جمعیت از خواب بیدار شدم. پدربزرگ روی دست جمعیت به سمت دنیای دیگری در حرکت بود. دنیایی که در آن بهشتی را انتظار می‌کشید که در آن خجسته تا ابد کنارش بماند. دنیایی که در آن دوری معنایی نداشت.

چشم‌هایم دنبال خجسته گشت. روی بالکن ایستاده بود و دور شدن جمعیت را نگاه می‌کرد. نزدیک شدم، حسی که در صورتش بود برایم غریبه می‌نمود. آرام صدایش کردم: "خجسته". بدون اینکه چشم از مالک بردارد، گفت: "خجسته را دارند می‌برند، می‌بینی که!". مات و مبهوت نگاهش کردم و بلافاصله از فکرهای شب قبلم خجالت کشیدم و این خجالتم وقتی بیشتر شد که ساعتی بعد همگی متوجه شدیم که خجسته به کلی حافظه‌اش را از دست داده است! گویی خجسته‌ای که می‌شناختیم همراه مالک رفته بود...

حالا نشسته بودم کنار خجسته و به سمت همان ویلا در حرکت بودم. من و خجسته بعد از فوت پدربزرگ هرگز به ویلا نرفته بودیم. حس و حال عجیبی بود. به خجسته گفتم که یک عذرخواهی به او بدهکارم. فقط نگاهم کرد. گفتم که همه می‌گویند که من شبیه‌ترین آدم به او هستم. باز هم فقط نگاهم کرد. بقیه مسیر بدون کلمه‌ای حرف طی شد.

نصف شب بود که به ویلا رسیدیم. خجسته به محض ورود گوشه‌ای نشست. لیوانی آب دستش دادم که آن را سر کشید. چشم‌هایم سنگین شده بود. از خجسته خواستم که به اتاق برود و استراحت کند ولی از جایش تکان نخورد. در را قفل کردم و کلید را گوشه‌ای گذاشتم که در دسترسش نباشد. مدت‌ها بود که نگران بودیم به تنهایی بیرون برود و راه برگشت به خانه را فراموش کند. لباس راحتی پوشیدم و روی مبل سه نفره دراز کشیدم. پلک‌هایم روی هم خزید. احساس کردم که خجسته بلند شده و حرکت کرد ولی خسته‌تر از آن بودم که ببینم کجا می‌رود. با تمام خستگی خوابم عمیق نبود. انگار که اتفاق افتادن حادثه‌ای را پیش‌بینی کرده باشم، خواب و بیدار بودم.

صدای هق هقی به گوشم خورد. گویی کسی در دوردست ناله می‌کرد. چشم‌هایم را باز کردم. خبری از خجسته نبود. گوشم را که تیز کردم، صدای گریه‌اش از اتاق می‌آمد. بلند شدم و خودم را به اتاق رساندم. خجسته روبروی عکس رنگ و رو رفته عروسی‌شان که به دیوار بود ایستاده بود و زار زار گریه می‌کرد. جلو رفتم و دستش را گرفتم. اشک‌هایش را پاک کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

-چی شده خجسته؟

اشک‌هایش تمامی نداشت:

-مالک...

شوکه شده بودم. او مالک را شناخته بود. این خیلی عجیب بود. مدت‌ها بود که اسم هیچ کس را به زبان نیاورده بود. به عکس خودش کنار مالک اشاره کرد: این خانم کیه که کنار مالکِ من ایستاده؟! ... باورش برایم سخت بود. مالک را شناخته بود و خودش را نه! گفتم: خوب معلومه، خجسته‌ست که کنار مالک وایساده.

با تعجب نگاهم کرد: -خجسته؟! خجسته که با مالک رفته! این خانم کیه که کنار مالک وایساده؟ بی‌فایده بود، کسی را به جز مالک نمی‌شناخت. چند بار سوال کردم که من را می‌شناسد؟ پاسخش منفی بود و مدام از زنی که کنار مالک ایستاده بود سوال می‌کرد و اشک می‌ریخت. موجودیتی برای خودش قائل نبود. بغلش کردم و همراهش اشک ریختم. خودش را نمی‌شناخت امّا مالک را می‌شناخت! برای او، خجسته همان روزی که مالک روی دست مردم حرکت می‌کرد تمام شده بود. آنقدر اشک ریخت که نفسش به سختی بالا می‌آمد. لیوانی آب به دستش دادم. جرعه‌ای نوشید و به عکس روی دیوار نزدیکتر شد. قاب عکس را برداشت. عکس مالک را بوسید و روی سینه فشرد.

صدای اذان صبح بلند شده بود. بعد از روزها و ماهها دوباره وضو گرفت و به نماز ایستاد. معلوم بود که نمی‌تواند کلمات را به خاطر بیاورد. به ذهنش فشار می‌آورد و وقتی نمی‌توانست کلمه‌ای پیدا کند، به قاب عکسی که گوشه دیوار بود نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت و زیر لب زمزمه می‌کرد: مالک! ... رفتم تا دوباره لیوانی آب برایش بیاورم. وقتی برگشتم روی سجاده خوابش برده بود و مالک در کنار خجسته از قاب عکس به او نگاه می‌کرد. پتویی رویش کشیدم و مشغول آماده کردن سفره هفت سین شدم.

نزدیک لحظه تحویل سال که شد، رفتم تا صدایش کنم سر سفره بیاید. عکس را محکم در بغلش گرفته بود و همانجا به خواب رفته بود. خوابی طولانی که وقتی بیدار می‌شد در چشم‌های مالک نگاه می‌کرد و با نگاهش درِ بهشت را برای مالک باز می‌کرد.

بعضی‌ها می‌آیند تا ثابت کنند برخی چیزهایی که باورشان سخت است، افسانه نیست. می‌آیند تا ثابت کنند چیزهایی که گاهی در داستان‌ها می‌شنویم در دنیای واقعی هم اتفاق می‌افتد. می‌آیند تا تلنگری باشند که شاید تکانی به باورهای خودمان بدهیم و رویاها را در واقعیت تجربه کنیم.

■



بزرگ‌ترین دردها به بزرگ‌ترین نقاط قوت شما تبدیل خواهد شد

● درو بریمور



مهدی اصغری

شوخی با لسان‌الغیب

در این مجال به یکی از غزلیات حافظ می‌پردازیم و در حد بضاعت و توان به تفسیر و تعبیر آن ورود خواهیم کرد! البته نیاز است که همین اول کار اعلام کنیم که تمامی تفاسیر و تعابیر، نظر شخصی است و ممکن است اندکی یا بسیاری با تعابیر دیگران تفاوت داشته باشد ولی باعث نمی‌شود که افتادگی بیش از اندازه به خرج داده و اعلام نکنم که این یکی از بهترین تعابیر و یکی از غنی‌ترین تفاسیری است که در مورد غزل زیر نوشته شده است!

الا یا ایّها الساقی اَدِر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طرّه بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها
به می‌سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها
حضوری گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلقَ من تهوی دَع الدّنیا و اَهمِل‌ها

از همین بیت اول غزل می‌توان دریافت همانطور که در عصر حاضر اشتیاق خاصی برای یاد گرفتن زبان انگلیسی به چشم می‌خورد، در زمان‌های قدیم هم یاد گرفتن زبان عربی مد بوده و گرایش به آن سمت بیشتر بوده است.

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

در معنی کلمه ساقی اختلاف بسیار است و اگر معانی مصطلح این روزها را در نظر بگیریم راه به جاهای خوبی نخواهیم برد. برای مثال چنانچه شما داخل یک پارک شوید و سراغ ساقی را بگیرید، مخاطبان شما، نگاه چَپَکی به شما خواهند انداخت و احتمالاً تعدادی از فحش‌های شنیده و نشنیده را زیر لبی نثار شما خواهند کرد. ولی اگر حتی اصطلاح آن روزه‌اش را هم در نظر بگیریم، راه به جایی نخواهیم برد که دلخواه باشد. در کل با توجه به اینکه در این بیت از ساقی خواسته می‌شود که جام را به گردش درآورده و به دیگران بدهد، شامل مصادیق غیراخلاقی بوده و می‌شود به این نتیجه رسید که این مصرع مغشوش بوده و شاید بعداً وارد غزل شده است. مخصوصاً که این مصراع را تضمینی از شخص معلوم‌الحالی به نام یزید ابن معاویه می‌دانند که دیگر تکلیف این مصرع را به کلی روشن می‌کند.

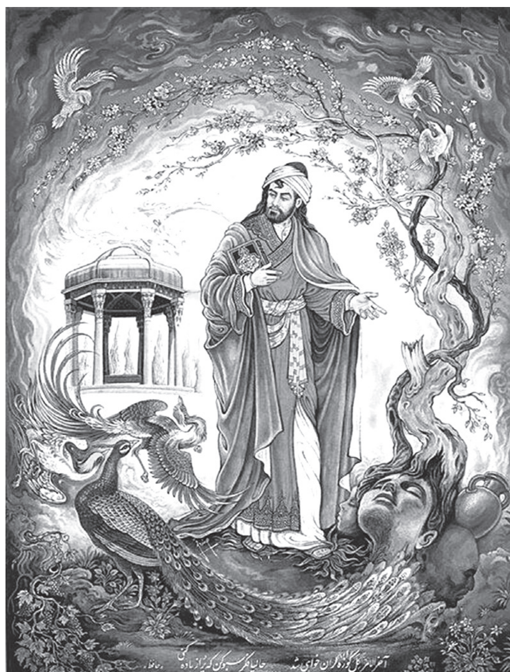
برخلاف مصرع اول، مصرع دوم این بیت بسیار حکیمانه بوده و نشان از آینده‌نگری شاعر دارد. گویا شاعر به وضوح اوضاع زمانه ما را می‌دیده و می‌دانسته که عشق چه مشکلاتی همراه خودش دارد. البته اینکه تعدادی از کارشناسان خبره، کاهش آمار ازدواج را با این بیت مرتبط دانسته‌اند، کلام بی‌ربطی است که ریشه در تخریب لسان‌الغیب دارد. شاید بیشتر گفته شاعر معطوف به مشکلاتی است که در طی زمان بین زوجین به وجود می‌آید، مثل اینکه قیافه طرف قبل و بعد از ازدواج تفاوت زیادی پیدا می‌کند، چون که عاشق، قیافه معشوق را بعد از بیدار شدن و قبل از آرایش ندیده و وقتی با این بخش از واقعیت‌های زندگی مواجه می‌شود، شوکه می‌شود و می‌ماند که این آدم جدید چقدر شبیه آن قبلی است و آیا باید رویاهایش را دوست داشته باشد یا واقعیت را؟!

البته مشکلات مادی هم می‌تواند مدنظر شاعر باشد. عاشقی را در نظر بگیرید که پز داشتن کارش را به خانواده معشوق داده و هر جا نشسته بادی به غبغب انداخته که دو برابر پایه حقوق مصوب، دریافتی دارد. ولی همین که وارد زندگی مشترک می‌شوند معلوم می‌شود که این دریافتی فقط می‌تواند لباس و خورد و خوراکشان را تامین کند. حالا اگر خیلی قناعت کنند و دو نفر اندازه یک نفر بخورند و لباس‌هایشان را هم مراقبت کنند تا زمان بیشتری دوام بیاورد، می‌شود امیدوار بود که ماهی دو میلیون پس‌انداز داشته باشند و با پول پس‌انداز یک سالشان بتوانند اندازه یک متر آپارتمان در جای متوسط شهر بگیرند. اینکه چند سال طول می‌کشد تا بتوانند یک آپارتمان نقلی بخرند و شب‌ها را سری راحت بر بالین بگذارند، سوال بیخودی است که نمی‌توان برایش جوابی پیدا کرد. زیرا که قیمت مسکن ثابت نمی‌ماند و مدام در حال پیشرفت است.

حالا بماند که باید خیلی احتیاط کنند که مریض نشوند، سفر نروند، هوس خوراک و پوشاک اضافی نکنند و چشم و دلشان همیشه سیر باشد ضمناً چشم و هم‌چشمی نکنند که گرفتار خریدهای هیجانی نشوند.

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طرّه بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

این بیت در نوع خود می‌تواند هم به زمان شاعر و هم به زمان حال اشاره داشته باشد. یک جور بیت دو وجهی مبهم است! البته با دو حالت متفاوت: هر دو مورد اشاره به عطر چینی دارد. یکی عطر چینی زمان حافظ که از کیسه زیر ناف آهوی چینی به دست می‌آمده و بسیار هم نایاب و گرانبها بوده و یکی هم عطر چینی زمان حال که با وجود اینکه نایاب نیست ولی گرانبهاست. عطرهای امروز چینی که مخلوطی از آب و موادی است که از کنار گل عبور داده شده تا بوی گل بگیرد، به دلیل اینکه شیشه‌هایش به طور کاملاً اتفاقی شبیه شیشه‌های عطر نمونه‌های اروپایی می‌باشد، خود به خود توسط فروشندگان آنها به صورت اشتباهی به همان قیمت و گاهی هم بالاتر فروخته می‌شود. به این ترتیب باد صبا وقتی به وظیفه ذاتی‌اش عمل کرده و بو را جابجا می‌کند، نمی‌تواند برای مدت طولانی آن را با خود نگه



دارد و بوی مطلوب خیلی زود پراکنده شده و از بین می‌رود. و بویی که روی پیراهن و کاکل بوده، قبل از رسیدن به بینی فرد مقابل لابلای بوهای دیگر گم می‌شود و خون به دل خریداری می کند که از تمامی خوبی‌های عطر فقط زیبایی شیشه‌اش می‌ماند و افسوسی که همراه آن است.

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها

باید دقت کرد که منظور از جانان در اینجا شخص خاصی نیست و کسانی که فکر می کنند شاعر چند قرن پیش که این بیت را سروده، اسمی به نام جانان وجود داشته سخت در اشتباهند. طبق آخرین مطالعات گسترده از طریق ثبت احوال، این اسم در آن زمان ثبت نشده و هنوز استفاده نمی‌شده است! احتمال می‌رود این اسم بعد از ساخته شدن فیلمی به این نام بین مردم شیوع پیدا کرده است و موجی بوده است مثل اسم ستایش!

بیشتر احتمال می‌رود که این بیت اشاره به شیوع کرونا در دورهمی‌ها داشته و شاعر سعی کرده است در مورد معایب دورهمی در زمان کرونا هشدار دهد، هر چند ممکن است که آن زمان این ویروس را به این اسم نمی‌شناخته‌اند. بیشتر احتمال این وجود دارد که در زمان شاعر، ویروس کرونا را به اسم جرس می‌شناخته‌اند. به همین دلیل است که اشاره شده نباید به عیش و نوش در دورهمی‌ها پرداخت چون که جرس با زبان بی‌زبانی می گوید که این دورهمی‌ها را جمع کنید وگرنه کلاهتان پس معر که است!

به می‌سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها

این بیت اشاره ظریفی به این مورد دارد که هر جا دیدی می‌شود با قسم و آیه‌ی دروغ کار را پیش برد، به همین شیوه اقدام کن. کسانی هستند که این کار را کرده‌اند و می کنند و خوب هم جواب گرفتند در نتیجه جای بحث نمی‌ماند و باید از تجربیات کسانی که به این راه پر پیچ و خم آشنا هستند اعتماد کرد.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

در این بیت صحبت از تاریکی و موج شده که به نظر می‌رسد موج گرانی‌ها در نظر شاعر بوده. احتمالاً شاعر چند روز پشت سر هم که صبح زود از خواب بیدار شده، با گرانی‌های جدیدی مواجه شده. اول فکر کرده است که بد از خواب بیدار شده ولی خیلی زود فهمیده است که در گردابی به نام افزایش هر روزه قیمت‌ها مواجه شده است. در مصرع دوم هم اشاره به کسانی هست که با چمدانی کوچک و باری سبک اما قیمتی روبه سواحل زیبا در جاهای مختلف دنیا می‌روند تا زیر آفتاب داغ و روی شن‌های ساحل به حال هموطنانشان غصه بخورند که چرا هر روز دارایی اینها چندین برابر می‌شود و دیگران پایین‌تر می‌روند. گویی بازی الاکلنگ باشد که بالا رفتن یک عده‌ای به بهای پایین رفتن عده‌ای دیگر باشد. حالا بماند که بازی‌های دنیا همگی عجیب و غریبند.

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها

این بیت اشاره به کسانی است که پرخوری می کنند و تک خوری. کسانی که هوای دیگران را ندارند و به این دلیل آن دیگرانی که سهمی نصیبشان نشده است، برای این بندگان خدا پاپوش درست می کنند. در حالی که اگر هر کس دور یک سفره باز، گوشه‌ای به خوردن مشغول باشد این اتفاقات نمی‌افتد. حالا عده‌ای زیاد چیزی نصیبشان نمی‌شوند، به کنار. باید در مورد مصرع دوم با تعجب صحبت کرد. اینکه جناب شاعر از کجا می‌دانسته است که بعد از قرن‌ها وسایل ارتباط جمعی و شبکه‌های اجتماعی می‌توانند مشت بعضی‌ها را باز کنند، جای تعجب دارد. اینجاست که اشاره می کند که با وجود این همه وسایل ارتباطی، رازی پوشیده نمی‌ماند و تشت رسوایی برخی از بام می‌افتد.

حضوری گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع‌الدنیا و اهملها

در بیت آخر شاعر خودش را مخاطب قرار می‌دهد که تا کی می‌خواهی وقتت را با بازی با کلمات سر کنی؟! تکانی به خودت بده و خودت را به بزرگی از دارندگان مال بچسبان، جوری که مثل سایه دنبالش باشی و حتی لحظه‌ای رهایش نکنی. شاید به این طریق بتوانی زودتر به اخبار گرانی برسی و قبل از گران شدن خانه و ماشین کلی خرید کنی و بعد از گرانی بفروشی و در حالی که شماره صفرهای حساب بانکی‌ات را می‌بینی، به این فکر کنی که چرا، نه، واقعاً چرا یک عده در گیر و دار این اوضاع، خانه و ماشینشان را فروخته و دیگر توان خرید ندارند. در مصرع دوم شاعر مثل ابتدای شعر آشنایی‌اش را با زبانی دیگر به رخ می کشد و با همان زبان اعلام می کند که وقتی دلبری دلخواه پیدا کردی رهایش نکن. دلبری که پولش از پارو بالا برود و بلد باشد که کی باید بخری و کی باید بفروشی. چنین دلبری را باید روی چشم گذاشت، مدام در رکابش بود تا حتی برای مژه بر هم زدنی هم فاصله ایجاد نشود. از آنجایی که تفسیر شعر کار خسته کننده‌ای است، مخصوصاً با این همه غنا و باز کردن لایه‌های مختلف شعر، بهتر است که همینجا تمامش کنیم و به کارهای دیگری بپردازیم تا بیشتر از این خسته نشویم.

طنز

علی غلامی - اسلامشهر

□ **عاشق**

دو نفر که عاشق هم بودند
با وصال و ازدواج آسودند
یک حقیقت از حقایق را مرد
لیک از عیال خود پنهان کرد
او سری بدونِ مو داشت ولی
از زنش نهفته بود این کچلی
او همیشه در کنار همسر
داشت پوششِ کلاگیس به سر.
مرد خانه بود روزی تنها
شسته بود، او کلاگیسش را
خواب رفته بود با کلّه‌ی لخت
کلّه‌ای که بود با نیرنگ اُخت
ناگهان شنید وا شد دَرِ حال
هول کَرد مردِ آسوده خیال
پا شد و دوید هرسو
گفت لعنتی کلاگیسم کو
رفت در کمد، سپس مخفی شد
می‌زد او دو دست را بر سَرِ خود
همسر و برادرِ همسر او
آمدند، گرمِ حرف از در توو
از قضا عیال تا داخل شد
رفت بی‌درنگ سر وقتِ کمد
تا زنش دَرِ کمد را وا کرد
جیغ محکمی زد از دیدنِ مرد
ترس چیره شد بر او، شد بی هوش
چشم‌های روشنش شدن خاموش
آن طرف برادرش جیغ شنید
تند سوی جیغ و فریاد دوید
دید خواهرش زمین افتاده
مثل مُرده ایست که جان داده
یک نفر نشسته بالای سرش
که ندارد هیچ مویی به سرش
چون غریبه بود داماد از پشت
گفت خواهر مرا مردک کشت
کیست این غریبه‌ی طاس اینجا
دزد و سارق است در خانه‌ی ما
بعد بر سَرِ غریب و عریان
ضربه‌ای قوی زد او با گلدان
خونِ سرخِ کلّه گردید روان
مَرد قصه مُرد این هم پایان
پس اگر به خواستگاری رفتی
تو ببین حقایقت را گفتی
کلّه‌ی کچل ندارد اشکال
از برای قصه گفتیم مثال
در سَرت اگر نداری مویی
زلف و جَعد و کاکل و گیسویی
خواهشاً گِله نکن از دستم
من خودم هم از شماها هستم!
همچنین بگویم این را بنده
شاید عاقبت و در آینده
به سرم کلاه گیسی بستم
به کلاه گیسیان پیوستم

• گونه

جسارت با خود تنوع، قدرت و جادو به همراه می آورد



سفر...!

-سلام عزیزم، خسته نباشی...

با خستگی وارد خانه شدم. "**نگین**" همسرم جلوی تلویزیون نشسته بود. سلام کردم. با همان لبخند همیشگی جوابم را داد و به استقبالم آمد. کتم را در آوردم و روی کاناپه انداختم و گفتم: "شام چی داریم؟ امشب، هم خیلی خسته‌ام و هم خیلی گرسنه"!

نگین در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت: "کتلت و سیب زمینی سرخ کرده و مطمئنم که شام مورد علاقه‌ت خستگیت رو درمیاره. "لبخندی نشست گوشه لب‌هایم و گفتم: "معلوم"!

شام را در آشپزخانه و زیر نور ماه که از پنجره پخش شده بود توی آشپزخانه صرف کردیم. وقتی خدا را شکر کردم و از نگین هم بابت زحماتش تشکر کردم، از جا بلند شدم که نگین گفت: "چند دقیقه بشین کارت دارم"!

باز نشستم و در حالی که لیوانی دوغ برای خودم می‌ریختم گفتم: "گوشم با شماست خانم، بفرمایید!" نگین که مقابلم نشسته بود، بعد از کمی مکث گفت: "برنامه خاصی برای تعطیلات عید نداری؟" خمیازه‌ای کشیدم و در حالی که از پنجره به ماه که وسط آسمان نشسته بود، نگاه می‌کردم گفتم: "امسال اولین عید مشترکمونه و طبق رسم و رسوم کلی دید و بازدید داریم و حسابی سرمون شلوغه"!

نگین نفس بلندی کشید و گفت:

"همون دیگه. من حوصله این جور مهمونی‌های با عجله و هول و هولکی رو ندارم و ترجیح می‌دم بریم سفر!..." حالا که فهمیدم هوای سفر توی سر نگین است، خیلی سربسته گفتم: "اوضاع مالی شرکت خیلی خوب نیست. سفر باشه برای یه وقت دیگه"...

اخم‌های نگین رفت توی هم، ولی خیلی زود لبخندی تصنعی برلب آورد و گفت: "حالا یه کاریش بکن دیگه. خواهرم اینا دارن میرن مالزی و منم قول دادم باهاشون بریم"!

از کلام و لحنش برآشفتم. بی‌هماهنگی با من قول داده بود؟ آن هم سفر پرخرجی چون مالزی! نمی‌خواستم بداخلاقی کنم اما صدایم بالا رفت و عصبانی داد زدم:

"چرا بدون مشورت با من قول دادی"؟!

نگین از حرفم جا خورد و در حالی که چشم‌هایش پر از اشک شده بود از جا بلند شد و رفت به طرف اتاق خواب و صدای هق هق گریه‌اش خانه را پر کرد. از اینکه عصبانی شده و سرش داد کشیده بودم، از خودم بدم آمد.

رفتم اتاق خواب و به نگین که کز کرده بود یک گوشه، نگاه کردم و با شرمساری گفتم: "معذرت می‌خوام. تند رفتم!"

نگین با صدایی گرفته و منقطع گفت: "نه معذرت نخواه. حق با توئه... من اشتباه کردم که بی‌مشورت با تو به اون سفر فکر کردم و تازه قول هم دادم که ما هم می‌آییم"...

آن شب آشتی کردیم و من روز بعد به فکر افتادم که هر جور شده پول جور کنم و نگین را به سفر مالزی ببرم. مقداری پول از شرکت طلب داشتم اما با پیگیری فهمیدم که اصلاً نباید امید داشته باشم شب عید شرکت با من تسویه حساب کند و خیلی شانس بیاورم دو سه ماه بعد از عید به طلبم می‌رسم.

روی وام هم نمی‌شد حساب کرد. برای خوشحال کردن نگین و ساختن روز و شب‌های خاطره‌انگیز و رویایی در مالزی به همکارم رو زدم و چند میلیون تومان قرض گرفتم.

وقتی به نگین خبر دادم که پول سفر جور شده و با خواهرش برای گرفتن بلیت هماهنگ کند نگاه حق‌شناسانه‌ای به من کرد و گفت: "تو بهترین همسر دنیا هستی و ای کاش بتونم محبت‌های تورو جبران کنم"...

موقع شام سوال و جواب‌هایی در مورد هزینه سفر بین ما انجام گرفت که من با زیر کی روند جواب دادن را ناتمام گذاشتم تا نگین نفهمد که پول قرض کرده‌ام و سفر به دلش بنشیند.

روزهای بعد نگین خانه تکانی کرد و ذوق عجیبی برای سفر داشت و من در روزهای پایانی سال تا دیروقت در شرکت می‌ماندم به این امید که با پول اضافه کاری‌ها بعد از سال، قرضم را بدهم. بالاخره بلیت ما به مقصد کوالالامپور آماده شد و می‌رفتیم تا به مدت یک هفته در این شهر زیبا تفریح و استراحت کنیم. نگین که بیشتر از من ذوق این سفر را داشت، توی اینترنت تمام مکان‌های دیدنی کوالالامپور را جستجو کرده بود و با لیست بلندبالایی قصد داشت برای رفتن به تمام آن مکان‌ها برنامه‌ریزی کند و من چه می‌خواستم جز شادی همسرم؟ و از شادی او لذت می‌بردم. وقتی سال تحویل شد نگین دستم را گرفت و با همان نگاه معصوم و قدرشناسانه گفت: "عزیزم، ممنونم که اجازه دادی اولین عید که کنارت هستم متفاوت باشه و قول می‌دم همه زحماتت رو جبران کنم."

ابرو در هم کشیدم و گفتم: "خودت رو لوس نکن دختر، بهت نمیاد این تعارف‌ها"!

شب خانه مادرم مهمان بودیم و آنجا اعلام کردیم که چند روز دیگر عازم سفر هستیم و قرار است تعطیلات را در سفر بگذارنیم. خواهربزرگم طبق معمول کنجکاوی‌اش گل کرد و از نگین در مورد مقصد ما و همچنین مدت زمان سفر سوال کرد. عطش سیری ناپذیر خواهرم به دانستن جزئیات زندگی من و نگین باعث شد تا حتی

موضوع قـرض گرفتن پول از همکارم نیز برملا شود و آن وقت خواهرم در قالب خواهرشوهری سـرزنش گر فرو رفت و من و نگیـن با ناراحتی خانه مادرم را ترک کردیم.

روز سـفر بالاخره از راه رسید. سالن فرودگاه شلوغ بود و باجناقم که همه کارها را می‌گذاشت برای دقیقـه نود، دنبال گرفتـن ارز دولتی بود. نگیـن و خواهـرش از خوشـحالی روی پابنـد نبودند و با وجود شـیطنت‌های پسر بیش فعال خواهرنگین داشـتند برنامـه بازدید از برج‌های دوقلوی پتروناس را می‌ریختند.

توی صف تحویل چمدان‌ها بودیم که باجناقم آمد و خبر داد بالاخره موفق به گرفتن ارز دولتی شده و آنچنان باد به غبغب انداخته بود که انگار قله اورست را فتح کرده!

بالاخره به سالن ترانزیت رفتیم. خانمی نسبتاً مسـن که به زحمت و با کمـک دختر جوانی راه می‌رفت، به سمت ما که روی ردیف صندلی‌های فلزی نقره‌ای نشسـته بودیم آمد و در حالی که مسـتاصل و پریشان به نظر می‌رسید رو کرد به من و گفت: "ببخشـید که مزاحمتون شدم. من الان واقعا گیجم و برای همین دلم رو زدم به دریا و اومدم از شما یه خواهشی کنم"!

به قصد احترام به یک سالمند از جا بلند شدم و گفتم: "اگه کمکی از دسـت مـن بربیاد دریغ نمی‌کنم." پیرزن در حالی که نفس نفس می‌زد، نگاه آشـفته‌اش را توی سالن ترانزیت چرخاند و بعـد رو به من گفت: "راسـتش نوه من که مادر و پدرش چند سـال پیش توی یه تصادف فوت شـدن، داره توی مالـزی پزشـکی می‌خونه..." سـپس نفسـی تازه کرد و آرامتر گفت: "چند تا کتاب سفارش داده بود که من براش تهیه کردم و قـرار بود این کتابا رو به یکی از همسـایه‌های قدیمی‌مون بدم که امروز بلیت مالزی داشت اما پیداش نکردم و تلفنش هم در دسترس نیست و من حالا موندم حیرون و ویلون"...

باجناقم که نزدیک من بود و همه حرف‌های پیرزن را شـنیده بود، از جا بلند شد و خطاب به او گفت: "اصلاً نگران نباشـید. اسم همسایه‌تون رو بگیـن تـا از اطلاعات بخوایـم زودتر اون رو پیج کنن"!

دختر جوانی که همراه پیـرزن بود و آرام‌تر به نظر می‌رسـید گفت: "ایـن کار رو کردیم اما متاسفانه پیداشـون نکردیم." پیـرزن با لحنی ملتمسـانه خطاب به من گفت: "پسـرم ممکنه لطف کنی و کتاب‌های نوه‌م رو با خودت ببری؟ زیاد بـرات زحمت نمی‌شـه و اون میاد توی فرودگاه و کتابا رو ازت می‌گیره"!

راسـتش می‌خواسـتم سـریع نـه بگویـم. می‌ترسیدم برایم دردسر شود و چیزی غیرقانونی لابلای کتاب‌ها باشد ولی نتوانستم و این باجناقم بود کـه گفت: "کاش کتاب‌ها رو پسـت کنین. چون ما بچه کوچیـک داریم و نمی‌تونیم منتظر نوه‌تون باشیم و ممکنه همدیگه رو پیدا نکنیم"!

پیرزن تـوی هم رفت و در حالی که اشـک داشت گوشه چشمانش می‌دوید گفت: "نوه‌م چند روز دیگه امتحان داره و با پسـت کتابـا بـه موقع به دسـتش نمی‌رسـه. التماس می‌کنـم به من کمک کنین. مطمئن باشـین این کتابا براتون دردسـر درست نمی‌کنن. می‌تونین دقیق لای کتابا رو نگاه کنین"!

راسـتش از اینکه به همنوعان خودم بی‌اعتنا بودم ناراحت شـدم و خودم را سـرزنش کردم که همه آدم‌ها متقلب و سواسـتفاده‌گر نیستند و مـن باید به ایـن پیرزن کمک کنـم. بنابراین لحنم را مهربان کردم و گفتم: "باشه، من کتابا رو می‌رسـونم به نوه‌تون. فقط اونارو به من بدین تا ببینم چندتا و چه کتابایی هستن"!

دختر جوان یک کیف برزنتی کوچک به من داد و گفـت: "منتظر می‌شـیم تـا کتابا رو چک کنین!" با کمک باجناقم لای کتاب‌ها و جیب‌های کیف را جستجو کردیم و بعد از اطمینان حاصل کردن شـماره موبایل خودم را به پیرزن دادم و شماره نوه‌اش را گرفتم و دختر جوان مشخصات ظاهـری نوه پیرزن را به من گفـت و ادامه داد: "موقع تحویـل گرفتن چمدون‌ها میاد و خودش رو به شما معرفی می‌کنه"...

پرواز هشت ساعته تهران کوالالامپور طولانی و خسـته‌کننده بود و وقتی به فرودگاه رسیدیم، خسـته و گرسـنه بودیم چون غذای هواپیما که متعلق به ایرلایـن مالزی بود با ذائقه ما جور در نمی‌آمد.

چمدان‌ها را بالاخره تحویل گرفتیم اما خبری از نـوه پیرزن نبود و نگیـن غر می‌زد و می‌گفت: "باید به پیرزن سـفت و سخت می‌گفتی نه. حالا بـه خاطر کتابا کلی معطل می‌شـیم و ممکنه به تورلیدر که اومده دنبالمون، نرسیم"...

با شماره تلفنی که پیرزن از نوه‌اش به ما داده بود تماس گرفتیم. کسی که پشت خط بود گفت: "من تا یک ربع دیگه می‌رسـم فرودگاه. وسایل را بـرای خروج از سـالن فرودگاه زیر دسـتگاه گذاشـتم. مامور فـرودگاه کیـف کتاب‌ها را با عصبانیـت بـاز کرد و درون آن را گشـت و در همان حال ماموران دیگر را هم خبر کرد.

قلبم داشـت تندتنـد می‌زد. نگیـن بی‌تابی می‌کـرد و خودش را باخته بود. باجناقم دلداری می‌داد و می‌گفت: "نگران نباشید. ما با هم هستیم. هر اتفاقی بیفته پشت هم رو خالی نمی‌کنیم"...

مـن و با جناقـم را به اتاق بازرسـی بردند و لباس‌هایمـان را دقیـق وارسـی کردنـد و بعد برای بازجویـی به اتاق پلیس فـرودگاه بردند. نگران نگین و خواهـرش بودم و پلیس که کمی فارسـی بلد بود توضیح داد که آنها را به هتل فرستاده‌اند.

دربازجویی‌هـا حقیقـت را گفتـم و این که کتاب‌ها را در فرودگاه تهـران امانت برای یک دانشـجوی ایرانی که در اینجا مشغول تحصیل است از پیرزنی گرفته‌ام اما توضیحاتم قابل قبول نبود. بعد از ساعت‌های انتظار من و باجناقم را به زندان فرسـتادند و در آنجا توضیح دادند که در کیف و جلد کتاب‌ها موادمخدر جاسازی شده و جرم حاملان مواد مخدر در مالزی اعدام است و ما تا تشکیل دادگاه باید بازداشت باشیم.

وضعیت زندان مالزی وحشتناک بود. هوای مالزی که روی خط اسـتوا واقع شـده گرم بود و سـلول‌ها تهویه نداشـت و حتی یک پنکه هم برای خنک شدن نداشتند. توی خواب هم چنین روزگار بدی را نمی‌دیدم.

وقتی چند روزی گذشـت و هیچ خبری از ما نگرفتند از باجناقم خواستم اجازه دهد تا او را در حمـل کیف کتاب بی‌تقصیر اعلام کنم و جرم را به گردن بگیرم تا او برود و زن و بچه‌اش و نگین را به ایران بفرستد.

او بالاخـره قبول کرد اما قول داد خودش در کوالالامپور بماند و کمکم کند. باجناقم به قولش عمل کـرد و با پول زیادی کـه از ایران برایش حواله کردند وکیل ماهری برایم گرفت.

چـه روزهـا و شـب‌های عـذاب‌آوری را گذراندم. هر لحظه به اندازه یک روز می‌گذشت. تمام بدنم بر اثر بیماری پوستی تاول‌زده بود و از دکتر هم خبری نبود.

وقتـی دو ماه گذشـت از زندگی پاک ناامید شـدم. حالا نگین هم بـه کوالالامپور آمده بود و حتی به من اجازه ملاقات با همسرم را نمی‌دادند. در لحظاتـی که خودم را پای چوبه دار می‌دیدم، وکیلـم توانسـت ردی از یک بانـد مخوف پیدا کند که اعضـای آن باند در ایـران مواد مخدر ارزان می‌خریدند و توسـط مسافران برای رابط باند در مالزی می‌فرستادند تا مواد مخدر توسط باند به چندین برابر قیمت خرید، فروخته شـود. بالاخره با اعتـراف اعضای باند و اثبات اینکه ما در فـرودگاه با یکی از آنهـا تماس گرفته بودیم، من تبرئه شدم و به ایران بازگشتم...

***

چند سـالی از آن ماجرا می‌گذرد و من دیگر برای سـفر جز شهرهای کشـور خودمان جای دیگری را انتخاب نکردم...

● پیام گری

خداوند روزی هر پرنده‌ای را مقرر کرده و غذایشان نیز فراهم است، اما غذا را در لانه آنها نمی‌اندازد!

فروردین ۱۴۰۰ — شعبان - رمضان ۱۴۴۲ — March - April 2021

ش	ی	د	س	چ	پ	ج
۳۰ ۰۶ 20	۱ ۰۷ 21	۲ ۰۸ 22	۳ ۰۹ 23	۴ ۱۰ 24	۵ ۱۱ 25	۶ ۱۲ 26
۷ ۱۳ 27	۸ ۱۴ 28	۹ ۱۵ 29	۱۰ ۱۶ 30	۱۱ ۱۷ 31	۱۲ ۱۸ 01	۱۳ ۱۹ 02
۱۴ ۲۰ 03	۱۵ ۲۱ 04	۱۶ ۲۲ 05	۱۷ ۲۳ 06	۱۸ ۲۴ 07	۱۹ ۲۵ 08	۲۰ ۲۶ 09
۲۱ ۲۷ 10	۲۲ ۲۸ 11	۲۳ ۲۹ 12	۲۴ ۳۰ 13	۲۵ ۰۱ 14	۲۶ ۰۲ 15	۲۷ ۰۳ 16
۲۸ ۰۴ 17	۲۹ ۰۵ 18	۳۰ ۰۶ 19	۳۱ ۰۷ 20	۱ ۰۸ 21	۲ ۰۹ 22	۳ ۱۰ 23

اردیبهشت ۱۴۰۰ — رمضان - شوال ۱۴۴۲ — April - May 2021

ش	ی	د	س	چ	پ	ج
۲۸ ۰۴ 17	۲۹ ۰۵ 18	۳۰ ۰۶ 19	۳۱ ۰۷ 20	۱ ۰۸ 21	۲ ۰۹ 22	۳ ۱۰ 23
۴ ۱۱ 24	۵ ۱۲ 25	۶ ۱۳ 26	۷ ۱۴ 27	۸ ۱۵ 28	۹ ۱۶ 29	۱۰ ۱۷ 30
۱۱ ۱۸ 01	۱۲ ۱۹ 02	۱۳ ۲۰ 03	۱۴ ۲۱ 04	۱۵ ۲۲ 05	۱۶ ۲۳ 06	۱۷ ۲۴ 07
۱۸ ۲۵ 08	۱۹ ۲۶ 09	۲۰ ۲۷ 10	۲۱ ۲۸ 11	۲۲ ۲۹ 12	۲۳ ۳۰ 13	۲۴ ۰۱ 14
۲۵ ۰۲ 15	۲۶ ۰۳ 16	۲۷ ۰۴ 17	۲۸ ۰۵ 18	۲۹ ۰۶ 19	۳۰ ۰۷ 20	۳۱ ۰۸ 21

خرداد ۱۴۰۰ — شوال - ذوالقعده ۱۴۴۲ — May - June 2021

ش	ی	د	س	چ	پ	ج
۱ ۰۹ 22	۲ ۱۰ 23	۳ ۱۱ 24	۴ ۱۲ 25	۵ ۱۳ 26	۶ ۱۴ 27	۷ ۱۵ 28
۸ ۱۶ 29	۹ ۱۷ 30	۱۰ ۱۸ 31	۱۱ ۱۹ 01	۱۲ ۲۰ 02	۱۳ ۲۱ 03	۱۴ ۲۲ 04
۱۵ ۲۳ 05	۱۶ ۲۴ 06	۱۷ ۲۵ 07	۱۸ ۲۶ 08	۱۹ ۲۷ 09	۲۰ ۲۸ 10	۲۱ ۲۹ 11
۲۲ ۰۱ 12	۲۳ ۰۲ 13	۲۴ ۰۳ 14	۲۵ ۰۴ 15	۲۶ ۰۵ 16	۲۷ ۰۶ 17	۲۸ ۰۷ 18
۲۹ ۰۸ 19	۳۰ ۰۹ 20	۳۱ ۱۰ 21	۱	۲	۳	۴

دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۰۰/۱۱۰۰

ن پیروز





میعادگاه عشاق

نیلوفر یوسفی

گزارشی جالب و متفاوت از ماجرای خواندنی درختی تاریخی در کشور آلمان که تنها درختی در جهان است که آدرس پستی دارد و شما می‌توانید نامه هایتان را به آدرس این درخت پست کنید!



ماجرای پشت پرده درخت بلوط آلمانی که میعادگاه عشاق شد!

در سال ۱۹۸۵، یک سرباز جوان آلمانی به نام "**پیتر پامپ**" از درخت بالا رفت و از میان نامه‌ها یکی را بیرون کشید که تنها یک نام و آدرس رویش نوشته‌شده بود: "**مارتا!**". او تصمیم گرفت به "مارتا" نامه بنویسد. ماجرای مارتا اما با بقیه دخترانی که برای درخت کهن نامه می‌نوشتند فرق داشت زیرا به جای خودش دوستانش نام و آدرسش را برای درخت فرستاده بودند زیرا او بسیار خجالتی بود. پیتر و مارتا یک سال با هم مکاتبه کردند تا مارتا جرات ملاقات حضوری را پیدا کرد. آن‌ها در سال ۱۹۶۱ ازدواج کردند و امسال شصتمین سالگرد ازدواجشان را جشن خواهند گرفت.

***

ماجرای واقعی این هفته یک ماجرا و یک داستان کاملاً واقعی است که هیچ ستاره مشخصی ندارد. نقش اول این ماجرا تمام زنان و مردان عاشقی هستند که با امید و دل خوش چشم به آینده‌ای روشن دوخته‌اند. شاید کمی عجیب باشد اما قصه این هفته در مورد زندگی یک درخت است. درختان زیادی در دنیا وجود دارند که از شهرت زیادی بین مردم برخوردارند اما ماجرای زندگی هیچ کدام به اندازه یک درخت قدیمی که بیش از یک قرن است برای یافتن عشق برای مردم کار می کند جالب نیست. شاید انتخاب خودش نباشد ولی هرچه که باشد درخت نیز یک موجود زنده است و بسیاری از افراد معتقدند تمام موجودات زنده در این دنیا روح خاصی دارند. این درخت رمانتیک نامه‌های زنان و مردان مجرد از سراسر جهان را دریافت می کند تا به آنها کمک کند به هم برسند. با ما در این گزارش همراه باشید.

این درخت پر ماجرای ما یک بلوط کهن ۵۰۰ ساله است که در خارج شهر ائوتینِ آلمان زندگی می کند. کار این درخت از نزدیکِ به یک قرن پیش شروع شده و مأموریتش این است که مجردها را به هم وصل کند. شاید باور نکنید اما گزارش‌شده این بلوط کهن ازدواج بیشتر از صد زوج را در کارنامه خود دارد.

یک روز عادی در جنگل "دودائور" در شمال آلمان (۱۰۰ کیلومتری شمال شرق هامبورگ)، یک پستچی به‌تنهایی در جنگل قدم می‌زند. به یک منطقه مسطح که می‌رسد، می‌ایستد و محتویات کیفش را جستجو می کند. سپس به آرامی از یک نردبان چوبی سه متری بالا رفته تا یک پاکت بنفش را به درخت بلوط پانصدساله تحویل دهد. پستچی قبل از ادامه مسیرش می گوید:

"امروز بلوط کهن فقط یک نامه داشت!."

پاکت بنفشی که پستچی به بلوط تحویل داده بود از طرف زنی پنجاه‌وپنج ساله به نام "دنیز" از شهر بایرن فرستاده شده بود که گویا اصلاً از حرف‌ها و قضاوت‌های مردم و مورد تمسخر واقع شدن نمی‌ترسد و طبیعت را دوست دارد. او می‌داند از زندگی‌اش چه می‌خواهد و از تنهایی هراسی ندارد. اما از طریق نوشتن نامه می‌خواهد بداند آیا مردی وجود دارد که او را شگفت‌زده کند؟ مردی که مانند او در این درخت بلوط قدیمی به دنبال عشق باشد.



این درخت که به "بلوط عروس و داماد" معروف است، نزدیک به یک قرن است که مانند "تیندر" که یک نرم‌افزار دوستیابی است، مجردها را به هم وصل می کند و گویا باعث شده بیش از صد ازدواج به این شیوه عجیب انجام شود. ماجرای درخت بلوط آنقدر معروف شده که امروزه مردم از سراسر جهان به این درخت نامه می‌فرستند و امیدوارند در ازای قیمت تمبر پستی یک شریک زندگی پیدا کنند.

"ماری" از براندنبورگ به دنبال مردی می‌گردد که بتواند حرکات موزون را به خوبی انجام دهد تا در کنار او باقی عمرش را به خوشی سپری کند! "هاینریچ" از زاکسن به دنبال کسی می‌گردد که با او سفر کند و "لیو" از چین دنبال یک دوست آلمانی است. پستچی ۷۲ ساله "کارل هینز مارتنز" که بیست سال است نامه‌های افراد آرزومند را به درخت می‌رساند می گوید: "در این درخت قدرت رمانتیک و جادویی خاصی وجود دارد. اینترنت مردم را خیلی راحت به هم متصل می کند، اما این درخت یک تصادف زیباست، مانند سرنوشت!."

بااینکه مارتنز کارمند اداره پست بازنشسته شده، اما به علت روح خاصی که کارش داشته هنوز هم نامه‌ها را به این درخت می‌رساند و کتابی پر از تصاویر، نامه‌ها و قطعات روزنامه دارد که تجاربش به‌عنوان پیام‌رسان عشق را بازگو می کنند. زندگی او نیز قسمتی از ماجرای واقعی این هفته ماست. او کتابی که با جریده‌ها و عکس‌های مربوط به درخت عشاق درست کرده را با خوشحالی به همه نشان می‌دهد. در طی این بیست سال گذشته او نامه‌هایی از شش قاره دریافت می کرده که زبان اکثر آن‌ها را نمی‌فهمیده است ولی همچنان برایش اهمیت داشته‌اند.

ریشه ماجرای بلوط پیوند دهنده عشاق از کجاست؟

امروزه اما افراد زیادی از وجود این درخت خبر دارند، اما ۱۲۸ سال پیش ماجرای این درخت فقط یک راز میان دو عاشق بود. در سال ۱۸۹۰ دختری به نام "مینا" عاشق پسر جوانی به نام "ویلهلم" شد. ویلهلم مغازه شکلات فروشی داشت. پدر مینا دیدار آن‌ها را ممنوع کرد، بنابراین این دو عاشق مخفیانه برای هم نامه می‌نوشتند و آن را در حفره تنه درخت بلوط قرار می‌دادند. یک سال بعد پدر مینا بالاخره با ازدواج آنها موافقت کرد و در ۲ ژوئن ۱۸۹۱ زیرشاخه‌های درخت بلوط ازدواج کردند. داستان عشق این


زنی در حال خواندن نامه‌های درخت عروس‌داماد

زوج به گوش بقیه رسـید و خیلی زود مجردهای سراسـر آلمان که شانسی برای پیدا کردن همسر در مجالس و تالارهای رقص نمی‌دیدند، شروع به نوشتن نامه برای این درخت بلوط کردند. درخت آنقدر نامـه دریافت می کرد که در اداره پسـت آلمان در سال ۱۹۲۷ یک کد پستی مخصوص به این درخت اختصاص داده شـد. همچنین نردبانی پـای درخت قرار دادند تا هر کسـی می‌خواهد به راحتی نامه‌ها را بخواند و به آن‌ها پاسخ دهد.

مارتنـز کارمند اداره پسـت توضیح می‌دهد کـه همه می‌توانند به نامه‌هایـی که برای درخت می‌رسد دسترسـی داشته باشـند تنها قانون این درخت این اسـت که اگر نامــه‌ای را باز کردی و نخواستی به آن پاسـخ دهی، باید آن را دوباره در درخت بگذاری تا نفر بعدی بتواند آن را بخواند.

"**مارتیـن گروندلر**" سـخنگوی اداره پسـت آلمان در مورد این درخت می گوید: "این درخت بلوط سـالانه هزار نامه دریافت می کند. بیشـتر نامه‌ها در تابسـتان ارسال می‌شوند. فکر کنم همه دوست دارند در این زمان عاشق شوند. افسانه‌ای اسـت که می‌گوید اگر زنان عاشـق سـه بار زیر قرص کامل ماه دور درخت بلوط بچرخند و بدون خندیدن و حرف زدن به معشوقشان فکر کنند، در عرض یک سال با او ازدواج خواهند کرد!".

این درخت شـش روز در هفتـه به مدت ۹۱ سـال نامه دریافت کرده اسـت. اما هیچ کدام از کارمندان اداره پسـت به‌اندازه مارتنز به درخت نامه تحویل نداده اسـت. او عکسی سیاه و سفید را نشان می‌دهد که در آن کلاه لبه‌دار قدیمی به سر دارد و با لبخندی بر لب در حال انداختن نامه‌ها در درخت است و از خاطراتش می گوید:

"بهترین بخـش روز تحویل نامـه به درخت بلوط بـود. گاهی بعضی افراد مسـیر حرکت من را به خاطر می‌سـپردند و جایی در مسیر منتظرم می‌ماندنـد، زیرا باور نمی کردند که یک پسـتچی نامه‌هایشان به درخت را تحویل دهد."

مارتنـز می گوید: "در این بیسـت سـال این درخـت تنها ده روز نامه نداشـته اسـت. بعضی روزها پنجاه نامه را به درخت می‌رسـانده که البته همه نامه‌های عاشقانه نبودند". زندگی این درخت قسمتی از تاریخ است زیرا همانطور که مارتنز در ادامه می‌گوید: "قبل از یکپارچگی آلمان شـرقی و غربی، سـاکنان آلمان شـرقی که هیچ ارتباطی با بخش غربی نداشـتند نامه می‌نوشـتند و از نوع ماشـین‌ها یا موسـیقی مد روز در آلمان غربی که خیلی پیشـرفته‌تر بود می‌پرسیدند. من خیلی دلم می‌خواست جوابشـان را بدهم، اما رئیسم توصیه می‌کرد که این کار را نکنم."

ازدواج زوجی که دیـوار برلین آنها را از هم جدا نگه داشته بود...

در سـال ۱۹۸۸، مارتنـز نامه‌ای از یک دختر ۱۹ سـاله به نام "کلودیا" و سـاکن آلمان شرقی را بـه درخت بلوط تحویل داد. کشـاورزی به نام "فردریش کریستینسن" در آلمان غربی به نامه او پاسخ داد. آن‌ها بیش از چهل نامه رد و بدل کردند و بالاخره عاشق هم شـدند. مکاتبه آن‌ها دو سال به طول انجامید زیرا بـه علت دیوار برلین امکان ملاقات حضوری را نداشـتند. پس از سقوط دیوار این دو برای اولین بـار یکدیگر را ملاقات کرده و بالاخره در سال ۱۹۹۰ ازدواج کردند.

مارتنز می‌گوید: "حداقل ده ازدواج زیر درخت انجام شد. یکی از آن‌ها از بقیه جذاب‌تر بود."

در سال ۱۹۸۹ یک شبکه تلویزیونی در آلمان مشغول ساخت برنامه‌ای ویژه درباره درخت بود و از مارتنز پرسید آیا خودش توانسته زیر شاخه‌های درخت عشق پیدا کند؟ او به این سؤال پاسخ منفی داد. چنـد روز بعد که مارتنز داشـت نامه‌ها را در حفره درخت می‌انداخت، چشـمش به یادداشت دست‌نویسی از زنی به نام "رنیت" افتاد که برای "پستچی درخت بلوط" نوشته شده بود:

"دوسـت دارم با تو ملاقات کنم. فکر می کنم من و تو به درد هم می‌خوریم."!

مارتنز تعریف کرد: "من تقریباً با بی‌میلی با او تماس گرفتم و خیلی زود همدیگر را دیدیم. ما در سـال ۱۹۹۴ ازدواج کردیم و مراسم ما زیر همین درخت برگزار شـد!". روزنامه محلی تصویری از مارتنز و همسـرش را زیر درخت چاپ کرد و آن را "ازدواج سـال" نامید. حالا بیست‌وشش سال از ازدواج آنها می گذرد و آن‌ها هنوز هم با خوشی به زندگی ادامه می‌دهند و پسـتچی سـابق هنوز هم نامه همسرش را نگاه داشته است.

چندین سال پیش درخت‌شناسان یک عفونت قارچی در داخـل این بلوط تاریخی را شناسـایی کردند و برای جلوگیری از گسـترش این عفونت بخش‌هایـی از درخت را قطع کردنـد. در همین زمان بـود که متأسـفانه مارتنز خبردار شـد به سـرطان خون مبتلاست. مارتنز پیوند عمیقی بین خودش و درخت بلوط حس می کرد و باور داشت سرطان او با بیماری درخت بی‌ربط نبوده است. او می‌گوید: "اسـتخوان‌های او نیز مانند شاخه‌های بلوط دیگر مسـتحکم نیستند اما هنوز می‌تواند از نردبان بالا برود تا نامه‌های عشـاق آرزومند را به هم برساند و همین برایش کافیست".

ما هم امیدواریم حال درخت بلوط و مارتنز در کنار هم خوب و خوش باشد.


با اینکه مارتنز بازنشسته شده، اما هنوز هم به درخت سر می‌زند


نردبان سه متری به حفره کوچکی در درخت منتهی می‌شود که نامه‌های مردم در آن قرار می‌گیرد



زنده یاد محمدرضا حسن بیگی

خواستگار خجالتی



پیمان و نریمان، با وجودی که برادر هستند و تحت سرپرستی پدر و مادری واحد تربیت شده‌اند، از زمین تا آسمان با همدیگر توفیر دارند. نریمان که چند سالی بزرگتر از پیمان است، تا دلتان بخواهد سر و زبان‌دار است و زبانی چنان چرب و نرم دارد، که به‌قول معروف مار که سهل است، اژدها را هم می‌تواند از لانه‌اش بیرون بکشدو برعکس پیمان چنان کم‌حرف و خجالتی است که حتی حرف‌های یومیه را هم به‌زور می‌زند.

البته، کم‌حرفی پیمان، واقعه چندان عجیبی نیست. چون از قدیم تا ندیم گفته‌اند: "تره به تخمش می‌رود" و پدر پیمان هم آدمی است که به‌زور می‌توان دو کلام حرف از زبانش بیرون کشید، اما معلوم نیست چرا این حکم در مورد نریمان مصداق پیدا نکرده و او، پا جای پای مادر حرّاف و زبان درازش گذاشته است!

البته، اینهایی که عرض کردم، فرع قضیه بود و اصل مطلب از این قرار است که پیمان، وقتی به‌سن ازدواج رسید، مادرش که مثل تمام مادرهای دیگر آرزوی خوشبختی او را داشت، در فشارش گذاشت که تشکیل خانواده بدهد و پیمان که مثل بعضی جوانهای دیگر سر و زبان نداشت تا با دختری حرف بزند، شیفته و شیدا شود و خانواده را برای ازدواج با او لای منگنه بگذارد، به‌مادرش گفت:

– ریش و قیچی دست خودت. هر دختری را صلاح می‌دانی، خواستگاری کن.

مادرش هم، دختر یکی از دوستان قدیمی خود را انتخاب کرد، مذاکرات اولیه را با دوستش انجام داد، برای خواستگاری وقت گرفت و زمانی که فکر می‌کرد همه چیز را یک تنه بریده و دوخته، یک روز به پیمان گفت:

– مژده بده که کار تمام شد.

– این که گفتی یعنی چه؟

– یعنی دختر مناسبی پیدا کرده و مذاکرات اولیه را هم با مادرش انجام داده‌ام.

– حالا باید چکار کنیم؟

– همان کاری که مرسوم است. می‌رویم خواستگاری.

– مگر نمی گویی مذاکرات لازمه را انجام داده‌ای، پس کار تمام است. دیگر چه ضرورتی دارد که به خواستگاری برویم؟

–ای بابا... تو چرا از مرحله پرتی؟ بالاخره باید تو را ببینند یا نه؟ باید با همسر آینده‌ات چهار تا کلام حرف بزنید یا نه؟

– من چه حرفی برای گفتن دارم؟ شما هر چه گفته باشی، از نظر من قبول است!

– یعنی چه؟ مگر من قرار است ازدواج کنم؟ حق طبیعی آنها است که داماد آینده‌شان را ببینند، با او حرف بزنند و در جریان افکار و اندیشه‌هایش قرار بگیرند!

–وای مامان! شما که می‌دانی من در جمع اصلاً نمی‌توانم حرف بزنم. راه و رسم کار را هم بلد نیستم و نمی‌دانم در برابر سئوال‌های احتمالی آن دختر یا خانواده‌اش باید چه بگویم!

– این که مهم نیست، من و پدرت هستیم. به برادرت و همسرش هم می گویم که با ما بیایند. هر جا لازم باشد، ما میانه بحث را می گیریم و قضیه را جفت و جور می کنیم.

پیمان که از هر دری وارد می‌شد، مادرش به‌شکلی در را به‌رویش می‌بست، از روی ناچاری سرش را به نشانه تسلیم به‌سمت شانه‌اش خم کرد و مادرش آن حرکت را علامت رضایت پنداشته و بلافاصله با دوستش تماس گرفت و قول و قرار خواستگاری را تجدید کرد!

روزی که قرار بود به خواستگاری بروند، در حالی که سبد گل بزرگی هم خریداری شده و آن‌را به‌دست پیمان داده بودند، به‌سمت خانه دختر مورد نظر حرکت کردند و وقتی رسیدند، قبل از اینکه در بزنند، ترس به‌جان پیمان افتاد، چهارستون بدنش شروع به لرزیدن کرد، سبد گل را به‌سمت برادرش گرفت و گفت:

–من خجالت می کشم با این شکل و شمایل وارد شوم. سبد گل را تو بیاور!

– پسرجان! سبد گل را تو باید تقدیم کنی تا بفهمند که خواستگار هستی.

– تا حالا فهمیده‌اند، مامان توضیحات لازم را برایشان داده!

ناچار، نریمان سبد گل را گرفت و بعد زنگ زدند و وقتی وارد خانه شدند، پس از احوال‌پرسی‌های متداول، حاضران به‌روال تمام مراسم مشابه، ابتدا مقداری در باره آب و هوا، نوسان نرخ ارز، قیمت پراید، گرانی مرغ و به‌خصوص بیماری کرونا حرف زدند و مشغول توضیح و تفسیر دیدگاه‌های خودشان درباره پروتکل‌های بهداشتی و فاصله‌گذاری اجتماعی شدند و پدر دختر که دید اگر اوضاع به‌همین شکل پیش برود، قضیه خواستگاری در حاشیه قرار می گیرد، سینه‌یی صاف کرد و برای این‌که مسیر بحث را عوض کند، نگاهی به پیمان و نریمان انداخت و گفت:

– زمان چقدر زود می گذرد، من آخرین بار که شما را دیدم، هر دو نوجوان بودید. خدا شما را حفظ کند، چقدر بزرگ و برومند شده‌اید؟

اگر از دیوار صدا در آمد، از پیمان هم در آمد. ناچار نریمان در جواب گفت:

– شما لطف دارید.

مادرش هم دنباله حرف او را گرفت که:

– بعله... ما پیر می‌شویم و بچه‌هایمان به بالندگی و شکوفایی می‌رسند. من‌هم آخرین دفعه‌یی که گلرخ را دیدم، تازه اسمش را در دبیرستان نوشته بودید، الان گمان کنم دوره دانشگاه را هم از نیمه گذرانده.

پیمان که از پیشرفت مذاکرات راضی به‌نظر می‌رسید و خوشحال بود که حرف زدن خودش ضرورتی پیدا نکرده، زیر چشمی نگاهی به گلرخ انداخت و لبخند ملیحی بر لب آورد، اما گلرخ بدون این‌که واکنشی به‌لبخند او نشان بدهد، رویش را به‌سمت نریمان برگرداند و گفت:

– من‌هم زمانی که شما را دیدم، هنرستان می‌رفتی.

– درست است. آن‌موقع در رشته فلزکاری و ریخته‌گری درس می‌خواندم.

– لابد، بعد هم در یکی از کارخانجات صنعتی به‌عنوان سر کارگر استخدام شدی و...

این را مادر گلرخ گفت و نریمان جواب داد:

– راستش نه... آقاجان گفت تا حالا هیچ‌کس با کار کردن برای مردم به‌جایی نرسیده. این بود که از نظر مالی حمایتم کرد و با یکی از دوستان شریک شدم و یک کارگاه قطعه‌سازی وسایل خودرو تاسیس کردیم، به‌لطف خدا کارمان گرفت و توانستیم بعد از دو سه سال کارگاه را وسعت بدهیم و خانه و اتومبیل هم بخریم.

– آفرین! به‌این می‌گویند عاقبت‌اندیشی و تدبیر. من معتقدم بزرگ‌ترین مشکل بر سر راه ازدواج جوانان مسکن است و وقتی جوانی از خودش خانه داشته باشد، با هر میزان درآمدی می‌تواند چرخ زندگی مشترک را بچرخاند.

نریمان، با توجه به درآمد محدود برادرش، برای این‌که از همان اول موضوع را با خانواده گلرخ در میان گذاشته باشد، گفت:

– البته، در وضعیت بی‌ثباتی اقتصادی و در شرایطی که قیمت کالاها ساعتی بالا می‌رود، یک مرد هر میزان درآمد داشته باشد، باز حریف مخارج زندگی نمی‌شود و به‌این جهت لازم است زن و شوهر هر دو کار کنند و پشتیبان و حامی همدیگر باشند.

مادر گلرخ گفت:

– نظر من هم همین است و همیشه به گلرخ تاکید کرده‌ام که شغل و درآمد زن، دو تا خاصیت دارد. اول این‌که به‌دلیل استقلال مالی، همیشه دستش مثل گداها جلو شوهرش دراز نیست، دوم این‌که می‌تواند قسمتی از بار مالی زندگی را از دوش شوهرش بردارد و نزد او عزیزتر شود! گلرخ هم چون دختری حرف‌شنو و اهل منطق بار آمده، دیدگاهم را قبول کرد و الان ضمن این‌که دانشگاه می‌رود، در یک کلینیک دندان‌پزشکی به‌عنوان دستیار مشغول کار است و تمام درآمدی را هم که تا حالا کسب کرده، برای خریدن وسایل جهیزیه، در اختیار من و پدرش گذاشته است.

مادر پیمان و نریمان گفت:

– گلرخ خودش برای ما یک دنیا می‌ارزد. دختر تحصیل کرده که احتیاج به جهیزیه ندارد. در واقع تحصیلات و درآمدش جهیزیه اوست.

نریمان هم در تکمیل حرف مادرش گفت:

– مادرم درست می‌گوید، ما خواستگار خود گلرخ خانم هستیم و هیچ چشمداشتی به جهیزیه‌اش نداریم.

پدر گلرخ گفت: البته، شما لطف دارید، اما به‌هرحال رسم و رسومی از قدیم‌الایام جریان داشته که ما هم ملزم به‌رعایت آنها هستیم.

بعد، با لحنی نیمه جدی، نیمه شوخی ادامه داد: می‌دانید که بین مهریه و جهیزیه یک رابطه متقابل وجود دارد و به‌طور معمول، چون خانواده دخترها انتظار مهریه مناسب دارند، ناچارند جهیزیه‌یی متناسب با مهریه، به دخترشان بدهند.

نریمان گفت: تا جایی که من می‌دانم، مادرم و همسر شما قبلاً در مورد مهریه حرف‌هایشان را زده و به یک توافق‌هایی هم رسیده‌اند.

– بنابراین، دیگر بحثی باقی نمی‌ماند.

پدر گلرخ، این را که گفت، خطاب به دخترش ادامه داد: باباجان! دلت می‌خواهد دقایقی خصوصی با خواستگارت حرف بزنی و در جریان دیدگاه‌های همدیگر قرار بگیرید؟

– نه پدرجان! قبلا حرف‌های عصمت‌خانم را کم و بیش شنیده‌ام و الان هم آنچه را باید بدانم در خلال گفت‌وگوها دستگیرم شد.

پدر گلرخ، رویش را به سمت مادر پیمان و نریمان برگرداند و گفت: به‌نظر می‌رسد حرف دیگری برای گفتن و شنیدن باقی نمانده. فقط فرصتی یکی دو روزه به‌ما بدهید تا مشورتی با هم بکنیم و به‌شما جواب قطعی بدهیم.

نریمان و مادرش، قضیه را قبول کردند. پدر پیمان و نریمان هم که تا آن‌موقع لام تا کام چیزی نگفته بودند، همچنان چیزی نگفتند و خانواده خواستگار خداحافظی کردند تا به‌خانه خودشان برگردند و در طول راه، توی دل پیمان از خوشی قند می‌سابیدند و خوشحال بود از این‌که همه چیز بر وفق مرادش پیش رفته و بدون این‌که یک کلمه حرف زده باشد، تا چند وقت دیگر صاحب سر و همسر می‌شود.

حدود یک هفته بعد، مادر گلرخ با دوستش عصمت تماس گرفت:

– روز خواستگاری بعد از رفتن شما، حرف‌هایی را که زده شده بود، سبک سنگین کردیم. همه‌مان از سر و زبان، رشته تحصیلی، شغل و درآمد نریمان خوشمان آمده، تقاضایش را با جان و دل می‌پذیریم و شما می‌توانید برای هر وقت صلاح بدانید، قرار مراسم عقد و ازواج را بگذارید.

عصمت گفت: نریمان که قبلاً ازدواج کرده و آن‌روز همسرش هم با ما آمده بود. ما برای پیمان به خواستگاری آمده بودیم.

– وای... پس چرا این را الان می‌گویی؟

– من که قبلاً به‌شما گفته بودم قصد انتخاب همسر برای پیمان را دارم و...

– شرمنده عصمت جان! اگر هم گفته بودی، من یادم نمانده. به‌هرحال، ما نریمان را پسندیده‌ایم و حتی به اندازه یک سر سوزن هم چشمم آب نمی‌خورد که گلرخ راضی به ازدواج با پیمان شود!

وفادارترین دوست بشرباز هم به کمک می آید

فرانسه آزمایش‌های گسترده‌ای را برای استفاده از سگ‌ها در تشخیص کووید ۱۹ آغاز کرد.

چندی پیش، کارشناسان فرانسوی چندین قلاده سگ تربیت شده را برای تشخیص ویروس کرونا در بدن حدود ۲ هزار نفر از ساکنان منطقه پاریس آزمایش کردند تا ببینند آیا این سگ‌ها واقعا قادر به تشخیص این ویروس هستند یا نه.

بر اساس گزارش رسانه‌های فرانسه، در این آزمایش به سگ‌های ویژه آموزش دیده در دانشکده دامپزشکی «مزون آلفور» در نزدیکی پاریس، اجازه داده شد تا بوی بدن افرادی را که آزمایش پی‌سی‌آر کووید ۱۹ داده‌اند، استشمام کنند.

کارشناسان نمونه‌ای از عرق زیر بغل این افراد را در ظرف مخصوصی نهاده، سگ‌ها را وادار کردند تا پوزه خود را درون قیفی کنند که به این ظرف‌ها متصل بود. آنها می‌خواستند ببینند آیا سگ‌ها می‌توانند بفهمند عرق کدام یک از افراد وجود ویروس کرونا در بدن آنها را نشان می‌دهد. هر گاه که سگ بوی کرونا را تشخیص می داد هم جلوی قیف متوقف می‌شود و سگ از مربی خود یک خوراکی می گرفت. کارشناسان امیدوارند که این آزمایشات، استفاده از سگ‌ها را از یک موضوع صرفا تحقیقاتی، به یک روش برای آزمایش کامل با تشخیص دقیق و مناسب سوق دهد.

«دومینیک گرانژان»، کارشناس دانشکده ملی دامپزشکی فرانسه می گوید: تشخیص سگ‌ها گاهی از تشخیص انسانی به کمک گوش‌پاک کن درازی که در بینی وارد می کنند، بسیار دقیق‌تر است. وی شرح می‌دهد که چگونه سگ‌ها پیشتر در آزمایش‌های دیگری، بیمارانی را که نتیجه آزمایش پی‌سی‌آر آنها منفی بوده، شناسایی کرده‌اند. در واقع، آزمایش تشخیصی کرونا با سگ، پیش از این هم یکی از معتبرترین روش‌ها بوده که بعدا توسعه یافته است.در حال حاضر ده سگ پیشگام این تلاش هستند و روزنامه لو پاریزین، چاپ پاریس گزارش داد که این سگ‌ها شش تا هشت هفته برای شناخت و تشخیص ویروس کرونا آموزش دیده‌اند.دو تا از این سگ‌ها که زنده‌یاب هستند، از آتش‌نشانی فرانسه قرض گرفته شده‌اند تا به انسان‌ها در مبارزه با بیماری همه‌گیر کرونا یاری رسانند. شش قلاده از این سگ‌ها نیز از امارات متحده عربی گرفته شده‌اند.



در جنگ‌ها خنده‌ها و زیباترین گلوله‌ها هستند! • ورپوت



مریم احمدی

گفت‌وگو با زینب چخماقی خبرنگار موفق صدا و سیما:

هر خبرنگار باید یک برند باشد

زینب چخماقی متولد ۱۳۶۱ در کرمانشاه، مجری و گوینده خبر صدا و سیما است. او فارغ‌التحصیل مهندسی کشاورزی است. او فرزند فریده فرخی‌نژاد گوینده قدیمی خبر و علیرضا چخماقی برنامه‌ساز و خواهر زهرا چخماقی دیگر گوینده خبر است. چخماقی سالهاست ازدواج کرده و دو پسر دارد. گفت‌وگوی ما را با این گوینده خوب صدا و سیما بخوانید:

لطفاً یک بیوگرافی از خودتان بفرمایید.

زینب چخماقی هستم، متولد خرداد ۶۱ و ۱۶ سال است به عنوان خبرنگار صداوسیما مشغول به کارم... قبل از آن خبرنگار اداره کل جام‌جم بوده‌ام که مخاطبان آن خارج از کشور حضور دارند. در نشریات مکتوب متعددی از سروش هفتگی گرفته تا همشهری محله و دیگرنشریات هم فعالیت داشته‌ام، به عنوان مثال در نشریه هفته‌نامه خانه بوده‌ام.

چطور شد وارد این عرصه شدید؟

رسانه‌ای بودن خانواده‌مان باعث شد تا ما هم به این سمت بیاییم. از کودکی خیلی از اوقات من و زهرا سوژه برنامه‌سازی پدر می‌شدیم. مثلاً تابلوی نقاشی بابا را در حیاط سازمان در دست می‌گرفتم و او از من عکاسی می‌کرد. یا در دوران راهنمایی در مرکز سیمای خلیج‌فارس برنامه کودکی اجرا می‌شد که از شبکه یک سیما پخش می‌شد و من و زهرا جزو عوامل آن کار بودیم و از اجرا تا نویسندگی متن‌ها و... به عهده ما بود. یادم هست بعد از پایان ساعت کاری مدرسه خودمان را به سازمان صدا و سیما می‌رساندیم و مشغول به کار می‌شدیم. ما از بچگی در این فضا بزرگ شده و رشد کردیم.

خواهرتان همکار شما در این حوزه هستند، کدام یک ابتدا وارد این حوزه شدید؟

تقریباً همزمان بوده است. البته به خاطر اختلاف سنی دو سال، من زودتر توانستم وارد شوم و آموزش‌های خبرنگاری را طی کرده‌ام. البته اختلاف چند ماه تاثیر زیادی بر تجربه بنده نخواهد گذاشت. روحیه من فرهنگی اجتماعی بود. اوایل که آمده بودم، گفتند در بخش کشاورزی که مربوط به رشته تحصیلی‌ات هست کار کن و بعد از آن گفتند در چه زمینه دیگری می‌توانی کار کنی؟ گفتم فرهنگی و اجتماعی و در این بخش مشغول شدم.

گفتید از روی علاقه وارد این کار شدید؟

من از یک خانواده اهل رسانه بوده‌ام که ورود به این حوزه برای ما گریز ناپذیر بود. در برنامه‌های مختلف با پدرمان که در حوزه رسانه و برنامه‌های کودک بودند، همکاری داشتیم. همینطور مادر ما هم در حوزه خبر بودند و ناخودآگاه متوجه شدیم که برای این کار دارای تجربه و توانایی هستیم.

اگر پدر و مادر شما در کار رسانه و تلویزیون نبودند، شما همین راه را طی می‌کردید؟

بعید می‌دانم، چون ابتدا دارای روحیه جسورانه و ذهن نقادانه نبودم، بلکه برعکس می‌خواستم در خلوت خودم با گرایشاتی چون نویسندگی فعالیت کنم.

اگر وارد این حرفه نمی‌شدید در چه حوزه‌ای وارد می‌شدید؟

با توجه به تفاوت دنیای کودکی و بزرگسالی، شاید وارد حوزه نویسندگی می‌شدم. یا می‌توان به کارهایی که در ارتباط با کودکان باشد اشاره کرد، مانند شغل آموزگاری.

سوژه‌های گزارشگری که پیگیری می‌کنید تقاضای خودتان است یا از شما درخواست می‌شود؟

با توجه به این که یک خبرنگار آزاد هستم و برای حوزه‌ی مشخصی فعالیت نمی‌کنم، در نتیجه در زمینه‌هایی که فکر کنم گِرهی از مشکلات باز خواهد شد یا بنا بر درخواست افراد، لازم به پیگیری باشد، وارد خواهم شد. پس قطعاً نمی‌تواند از هردو حالت خارج باشد.

خاطره جالبی برای شما اتفاق افتاده است که در خور توجه مخاطبان باشد؟



در ابتدای ورود بنده به حوزه خبرنگاری، با یکی از وزرای کشاورزی مصاحبه انجام می‌دادم که یک سوال چالشی از ایشان پرسیدم و وزیر، میکروفن را از دست بنده گرفت، و سوال من را با این مطلب (که چرا شما خبرنگاران از همه چیز سوال دارید)برخورد کردند که من علیرغم رفتار به اصطلاح شوخی ایشان بسیار دچار تعجب و ذهنیت همیشگی در آن خصوص شدم.

کدام گزارشگر از لحاظ کاری بیشتر مورد تایید شما است؟

آقای مرآتی، آقای حمید امامی، آقای امید قالیباف، و همچنین سایر همکاران، مانند آقای شایان‌مهر، همین‌طور خانم چخماقی.

نقاط ضعف و قوت خواهرتان خانم چخماقی؟

ایشان از نظر بنده تماماً نقطه قوت است و به معنای واقعی یک خبرنگار است، از ابتدا ظاهراً بیش از بنده در این کار توانمند است. ادبیات ایشان و قلم ایشان، مورد تایید مخاطب امروز است.

نقاط ضعف و قوت خود شما؟

تمرکز بر موضوع و توجه به جوانب مختلف موضوع و حتی نوع ادبیات گفتاری و نوشتاری، من جمله ساده بودن و قابل فهم بودن، جزء نقاط قوت

من است. شاید تحت تاثیر نبودن از فضای مجازی به خاطر حرفه‌ای که دارم و استفاده از وقت خود برای کارهای شخصی، در منزل، جزء نقاط ضعف من است. چون الان عصر فضای مجازی است.

⌘اکثر زمان شما به خاطر حرفه تان به دور از فرزندان می گذرد، این خلاء عاطفی را چطور جبران می کنید؟

البته این احساس را ندارم، خوب اعضای خانواده‌ام همراه من هستند و این که در موقع حضور در منزل تمام همت من برای تخصیص دادن زمان کافی به فرزندانم است و باقی فعالیت‌های من تعطیل خواهد بود.

⌘به عنوان یک گزارشگر بیشترین دغدغه‌ی شما چیست؟

در حال حاضر نمی‌توان به یک مورد اشاره کرد، مثلاً به عنوان یک مادر، دنبال راهی هستم که فرزندانم از آسیب‌های فضای مجازی دور بمانند.

⌘جذاب‌ترین گزارش شما چیست؟

جمع آوری خبر از افراد باتجربه و دنیا دیده، که پاسخ‌های آنها به مراتب جذاب‌تر است، به عنوان مثال آن پیرمرد خیاط با وجود سن ۹۸ سال، باز هم خیاطی می کرد و علاوه بر امرار معاش از آن به عنوان ابزاری جهت ارتباط و احترام گذاشتن و همچنین نشان دادن جوهر وجودی یک شخص توانمند قلمداد نمود. یا مثلاً حاج ابوالفضل کرمانی که هرگز نقد فروش نبود بلکه با نسیه کار می کرد و در کشوی میز او چک‌های زیادی بود که مال مردم بودند و ایشان پرداخت کرده بود و از سالیان دور آنها را نگه داشته بود.

⌘شاخص‌ترین تجربه دوران زندگی خود که هم اکنون در کار از آن استفاده می‌کنید، را عنوان کنید؟

مهمتر از هر چیز اخلاق حرفه‌ای و اخلاق رسانه‌ای است که بیشتر از مشهور شدن به خاطر نوع خبر بسیار حائز اهمیت است. که اگر مخاطب خواستار باشد فلان‌بند یا پاراگراف را حذف کنم، اعتبار ایشان برای من مهم‌تر است. و این که آیه "اِن مَع العسر یسرا" را در خیلی از سوژه‌ها حس کردم کسی که سختی را با تمام وجود حس کرده، لذت و شیرینیِ راحتی را درک خواهد نمود و هیچ سختی بدون اجر و مزد نیست.

⌘برخورد مردم در خیابان با شما چگونه است؟

اصولاً خیلی بنده را نمی‌شناسند و کسانی که می‌شناسند احترام می گذارند و بابت گزارش‌های مورد توجهشان تشکر می کنند و این که سوالشان این است متن‌هایی که می‌خوانید حاضر هستند؟ یا سوژه‌ها را چطور به دست می آورید و از این قبیل سوالات.

⌘برای کسانی که به حرفه‌ی شما علاقه‌مند هستند چه صحبت یا راهنمایی دارید؟

علاقه و عشق به کار پیش نیاز خبرنگاری است. پیشنهاد می کنم از موسسات معتبر و آموزش در این موسسات استفاده کنند و کتاب‌هایی که در این زمینه وجود دارد هم قابل توجه است. برنامه‌های مستند هم می‌تواند کمک کنند. گرچه می‌توان در هر شخصی نوعی از اصول این کار را پیدا نمود و باقی هم آموزش‌های آکادمیک است که می‌تواند به شکل گیری یک خبرنگار علاقه‌مند کمک کند.

⌘کارتان چه تاثیری بر شخصیت شما گذاشته است؟

نگاه من به دنیا تغییر کرده است و حاصل این تغییر این بوده که متوجه شده‌ام هر چیزی فقط یک رو دارد و دنبال کندوکاو نباشیم. و این که هم صحبتی با افراد به ظاهر ساده می‌تواند نکات مهمی به ما بیاموزد. در نهایت فکر می کنم تعامل بنده با دنیای اطرافم بهتر شده است.

⌘زن بودن شما برای کار شما محدودیت ایجاد نکرده است؟

به هیچ‌وجه، اتفاقاً مردم در صحبت کردن از مشکلات با خبرنگار خانم نسبت به خبرنگار آقا، بسیار واکنش خوبی دارند و حرمت‌ها حفظ می‌شود.

این عروس و داماد چرا لباس سیاه پوشیدن؟!

زندگی سه اصل ثابت دارد: تغییر، انتخاب و اصول

● استیفن کاوی



لباس عروس سیاه ! اصلا خوش یمن نیست و باید رنگ پیراهن عروسی سفید باشد ولی دختر جوان مصری با لباس مشکی در مراسم ازدواج خود حاضر شد و تصاویر متفاوت از مراسم ازدواج این زوج مصری به سرعت در دنیای مجازی منتشر شد، عکسهایی همراه با تیترهای جذاب:

"عروس با لباس سیاه به خانه بخت رفت"

"**سنت شکنی عروس جوان مصری با لباس متفاوت**" و دهها عنوان دیگر که برای نشان دادن تفاوت اقدام این عروس دست به دست می چرخید.

درواقع زوج جوان مصری با یک تفاوت خاص مراسم ازدواج خود را برگزار کردند و این تفاوت بزرگ فقط رنگ لباس عروس خانم بود که برای برخی جالب و برای برخی ناخوشایند بود.

طبق عقیده بسیاری استفاده از لباس سفید برای عروس که در سرتاسر دنیا مثل یک سنت رعایت می شود به دلیل داشتن یمن خوش انتخاب شده است و بسیاری معتقدند که به هیچ وجه پوشیدن لباس تیره رنگ برای مراسم عروسی پسندیده نیست.

❊ اما چرا لباس عروس باید سفید باشد؟

رنگ سفید نماد معصومیت و پاکی است اما انتخاب این رنگ برای عروسی به علت مفهوم سمبولیک این رنگ نیست بلکه به علت انتخاب ملکه ویکتوریاست!

به نقل از نمناک،حدود ۱۷۶ سال پیش، رنگ متداول برای عروسی ها رنگ قرمز بود، و رنگ سفید بیشتر برای عزاداری استفاده می شد و به همین دلیل گزینه مناسبی برای مراسم عروسی نبود. اما در سال ۱۸۴۰ ازدواج ملکه ویکتوریا با شاهزاده آلبرت و انتخاب این رنگ توسط ملکه باعث رواج این رنگ برای عروسی ها شد.

بعد از این بود که سنت شکنی ملکه و استفاده از رنگ سفید در مراسم عروسی، الهام بخش سایر زنان شد.

ازدواج شیرین قراردادی

از صورت مادرم می‌فهمیدم که حرف‌های مادر محمد حسابی شوکه‌اش کرده است. تلفن را که قطع کرد نفسش را حبس کرد و چند لحظه به دیوار رو به رو خیره شد و بعد گفت:

مهمان‌ها که رفتند مادر چادرش را پرت کرد روی‌بند رخت توی حیاط و محکم زد توی صورتش و گفت: "آبروی ما رو بردی دختر... آخه این هم شد شرط و شروط برای ازدواج؟"

پدرم سیگارش را روشن کرد و توی حیاط قدم می‌زد. من هم برگشتم توی خانه و در اتاقم را محکم کوبیدم و با صدای بلند گفتم همینی هست که گفتم یا قبول می‌کنند یا جواب من منفی است...

مادر از دست من عاصی شده بود. هر خواستگاری که می‌آمد نمی‌پسندیدم. یا آنها مرا نمی‌پسندیدند یا من جواب رد می‌دادم. مادر می‌گفت سه دختر شوهر دادم اینقدر عذاب نکشیدم که تو یکی داری پیرم می‌کنی... شاید حق با مادرم بود ولی همان ازدواج‌های نه چندان موفق خواهرهایم باعث شده بود که من برای خودم شرط و شروط‌های به قول بقیه نامتعارف داشته باشم. روز بعد مادر **محمد** زنگ زد به مادرم و گفت پسرم همه‌ی شرطها را قبول کرده ولی...



از صورت مادرم می‌فهمیدم که حرف‌های مادر محمد حسابی شوکه‌اش کرده است. تلفن را که قطع کرد نفسش را حبس کرد و چند لحظه به دیوار رو به رو خیره شد و بعد گفت:

"دختر تو با خودت و ما چه می‌کنی؟"

داستان از روزی شروع شد که محمد خواهرش را فرستاد محل کار من تا از من خواستگاری کند. محمد از مشتری‌های شرکت بود و چند باری او را دیده بودم، ولی او انگار حسابی تحقیق‌هایش را کرده بود و مرا زیر نظر داشت. به خواهرش گفتم اگر برادرت را خیلی دوست داری از این وصلت منصرفش کن چون ازدواج با من کار آسانی نیست...ولی محمد اصرار داشت که هر شرطی داشته باشم قبول می‌کند. همراه خانواده‌اش به خواستگاری من آمد و من لیستی را از قبل آماده کردم و جلوی همه‌ی بزرگترها خواندم. من مهریه نمی‌خواهم. جشن عروسی و این ولخرجی‌ها را هم نمی‌خواهم. اما شروط مهمتری دارم. من در سختی و خوشی کنار همسرم می‌مانم. با نداری و دارایی‌اش می‌سازم. همینجا می‌توانم جلوی همه قول بدهم که هرگز و هرگز اعتراضی به وضعیت مالی همسرم نخواهم داشت. با مریضی و هر گرفتاری دیگر

سال نو زنجیره را قطع می‌کنم

قرارمان را گذاشتیم جلوی در همین دادگاه... قرار است نیم ساعت دیگر بیاید. شاهدها هم در محضر منتظر هستند و ما...

درست یک سال پیش همین موقع‌ها بود که جلوی در دادگاه از مینو خداحافظی کردم. حکم طلاق در دستش بود. چند روز بعد رفتیم محضر و طلاقمان رسمی شد.

بهش گفتم فقط یک سال به من وقت بده... یک سال اجازه نده مرد دیگری وارد زندگی‌ات شود. من قول می‌دهم که همه چیز را درست کنم...

می‌دانستم در آن روز و در آن لحظه **مینو** حرفم را باور نکرد. اما بهم قول داد مرد دیگری وارد زندگی‌اش نخواهد شد..

من شوهر خوبی نبودم. پدر خوبی هم نبودم. مینو در خانه‌ی من خیلی عذاب کشید. حق داشت طلاق بگیرد و برود. اما من قسم خورده بودم این زنجیره‌ی نامیمونی که داشت تکرار می‌شد را قطع کنم...

ده سالم بود که پدرم مرد. برای مرگش نه من و نه مادر و خواهرهایم یک قطره اشک هم نریختیم. مرد شکاک و خشنی بود. در حق ما پدری نکرد. یادم نمی‌آید حتی یک روز هم کار کرده باشد. هرچه ثروت، از پدرش به او رسید را خورد و با یک حادثه‌ی رانندگی در سن پنجاه سالگی مرد. مادرم با باقیمانده‌ی آن ثروت من و خواهرها را بزرگ کرد. اما آنچه که همیشه به یاد ما می‌آمد و در موردش زیاد حرف می‌زدیم خاطرات تلخی بود که پدرم از خودش به جای گذاشته بود. مادرم هم انگار عقده‌هایش را می‌خواست سر ما خالی کند. سه بار شوهر کرد و هر دفعه ناموفق بود و برمی‌گشتیم به خانه‌ی اول...

من با آسیب‌های جدی بزرگ شدم. فکر می‌کردم وقتی ازدواج کنم امکان ندارد مثل پدرم باشم. اما نمی‌دانم چرا این نفرین انگار دنبال من بود. به خودم که می‌آمدم می‌دیدم مثل پدرم همسری خشن و پدری سخت‌گیر شده بودم. مینو اما برخلاف مادرم حاضر نبود بسوزد و بسازد. با من مخالفت می‌کرد. به من اعتراض می‌کرد و من بیشتر از قبل عذاب می‌کشیدم. دلم می‌خواست تاییدم کند. بله



می‌سازم. رفت و آمدش را محدود نمی‌کنم. با هر کس که می‌خواهد می‌تواند رفاقت کند. به عنوان یک زن همیشه امورات خانه و زندگی‌اش را به نحو احسن مدیریت می‌کنم.... تا اینجای قضیه همه سر تکان می‌دادند و تحسین می‌کردند ولی وقتی رسیدم به سر خط اماها...اما چند مورد هست که حاضر نیستم حتی برای یک بار هم شده ببخشم یا چشم‌پوشی کنم و در این مواردی که ذکر خواهم کرد تقاضای طلاق می‌کنم و بی‌چون و چرا حتی یک روز در زندگی او نمی‌مانم. اول این که اگر بفهمم به من دروغ گفته یا خیانت کرده جایی برای جبران نیست. خیانت و دروغ برایم کوچک بزرگ ندارد. دوم این که اگر کار خلاف کند و بفهمم یک ریال پول ناروا به خانه آورده صبح روز بعد در دادگاه خواهم بود. مورد سوم هم اعتیاد است. من زنی نیستم که بنشینم و صبوری کنم و اعتیاد شوهرم را تحمل کنم. طلاق خواهم گرفت و...حالت صورت مهمان‌ها داشت عوض می‌شد. مادرم می‌گفت چنان قاطع و محکم دستم را به تهدید در هوا تکان می‌دادم که همه حیرت کرده بودند. دست آخر هم گفتم توافق لفظی هم به دردم نمی‌خورد این توافق باید محضری شود و همه‌ی بزرگ‌ترهای خانواده باید زیر آن را امضا کنند.

بعد از یک سکوت طولانی پدر محمد بلند شد و گفت پس به ما اجازه بدهید به این لیست بلند بالای قرارداد شما فکر کنیم...با دلخوری رفتند. آمده بودند که برای مهریه و بقیه ماجراها چانه بزنند که با این لیست رو به رو شده بودند...

محمد اما روز بعد از طریق مادرش پیغام داد که با شروط من موافق است به شرط این که من هم با شروط او توافق کنم. شرط اول این بود که هرگز غذا را نسوزانم، شور نکنم و همیشه سفره‌ی خانه‌مان رنگی باشد. گفت برایش چند بچه به دنیا بیاورم و قول بدهم که کمتر از سه بچه به دنیا نیاورم...با حیرت به مادر نگاه کردم. مادرم گفت: "بله جواب آن لیست بلند بالای تو این است..."این بحث چند هفته بالا گرفت و بالاخره یک کاغذ بزرگ برداشتیم و شرط و شروطمان را نوشتیم. همه زیر کاغذ را امضا کردند و ما راهی خانه‌ی بخت شدیم.

حالا پانزده سال از ازدواج پر ماجرای ما می‌گذرد. آن قرارداد را قاب کرده‌ایم و روی دیوار زده‌ایم. گاهی اسباب خنده می‌شود. گاهی هر دو جلوی آن می‌ایستیم و دست به کمر از خودمان دفاع می‌کنیم. گاهی به آن خیره می‌شویم و بدون این که حرف دلمان را بزنیم دستی روی قاب می‌کشیم و نفسی تازه می‌کنیم.

و چشم بگوید ولی او این کار را نمی‌کرد. بالاخره هم دست دختر سه ساله‌مان را گرفت و رفت خانه‌ی پدرش و گفت طلاق می‌خواهد.

نه با تهدید و دعوا توانستم او را برگردانم و نه با التماس و خواهش... مینو گفت برو پیش یک روانشناس... مشکلت را حل کن تا بتوانی بقیه‌ی زندگی‌ات را درست کنی...

گفتم چند جلسه می‌روم و بعد مینو نرم می‌شود و برمی‌گردد... رفتم پیش یک روانکاو... جلسات اول به سختی می‌توانستم صحبت کنم ولی باز ادامه دادم. به مینو خبر دادم که دارم تغییر می‌کنم و او با نگاه معناداری به من گفت به این زودی؟

مینو پرونده‌ی طلاق را به جریان انداخته بود و من هم جلسات روان درمانی‌ام را ادامه می‌دادم. بعد از شش ماه حس کردم با مشکلاتم دارم مواجه می‌شوم. هرچه جلوتر می‌رفتیم حال من بدتر و بدتر می‌شد. اما به قول روانکاوم برون‌ریزی خوبی داشت اتفاق می‌افتاد. درست ۹ ماه از این دوره گذشته بود که یک شب رفتم دخترم را ببینم. وقتی بچه را به مادرش برگرداندم مینو با خوشحالی گفت دخترمان خیلی روحیه‌اش بهتر شده و از او خواسته اجازه بدهد مرا بیشتر از هفته‌ای یک بار ببیند. این خبر بهترین چیزی بودم

که می‌توانست مرا به عرش ببرد. مدتها دخترم نمی‌خواست مرا ببیند و از من می‌ترسید. حالا من آنقدر تغییر کرده بودم که آن بچه‌ی سه چهار ساله هم متوجه شده بود. هفته‌ی بعد مینو گفت من هم با شما می‌آیم بیرون...

و هفته‌های بعد هم آمد. رابطه‌مان داشت بهتر می‌شد. من آدم بهتری شده بودم و با نواقصم رو به رو شده بودم و چون نمی‌خواستم بچه‌ام سرنوشت مرا تکرار کند این زنجیره‌ی نامیمون را بریده بودم...

حالا یک سال از طلاقمان می‌گذرد. به مینو گفتم سر قولم ایستادم. اگر قبول کنی و به من یک شانس دیگر بدهی برای همه‌ی عمرم مرا مدیون خودت کرده‌ای...

قرارمان را گذاشتیم جلوی در همین دادگاه... قرار است نیم ساعت دیگر بیاید. شاهدها هم در محضر منتظر هستند و ما دوباره با هم ازدواج خواهیم کرد. روانکاوی را ادامه می‌دهم و من حالا مثل یک پوست نازکی شده‌ام که باید مراقب باشم زخم‌های کهنه از جایی ناپیدا سر در نیاورند. قرار است پا به پای زندگی جدیدمان من هم برای ساختن آدمی جدید از خودم تلاش کنم...

عید امسال با همه‌ی گرفتاری‌های خاصی که دارد برای من عیدی منحصر به فرد است....

شکوفه های زندگی



محمدرضا و ماهان طهرانی



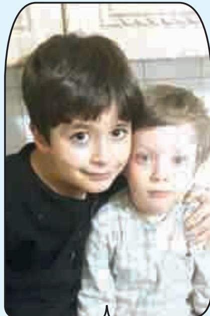
رهام شهمباری



فرهام شهمباری



برسام کهنسال



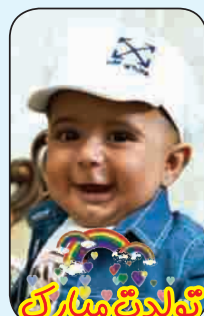
امیرحسین وامیررضا یاریاری



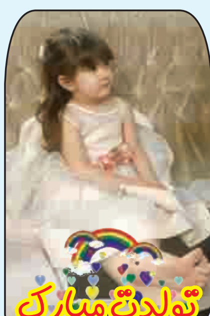
سودا خلخالی



شاهان و جانان نورمهر



آرمیا خلخالی



ملیسا روشنفکر

من ترجیح می دهم در اشتیاق بمیرم تا از ملالت
● ون گوگ

از سینما تا ورزش و بوکس و... با تینا آخوندتبار:

دوست دارم قهرمان زندگی ام باشم

علی ملکی

همه‌چیز برایش از نقش بوکسور در فیلم شروع شد. ترجیح می‌داد خودش مبارزه کند تا بدلکار، به همین دلیل بوکس را شروع کرد. خودش هم نمی‌دانست رفتن روی رینگ فقط شروع است و پایانی ندارد، حتی به قیمت دوری چندساله‌اش از سینما... اما اتفاق افتاد و حالا اول و آخر زندگی‌اش بوکس است و مبارزه. حرف از تینا آخوندتبار بازیگر تلویزیون و سینماست که حالا بوکسور حرفه‌ای شده. تینا در دنیای جدیدی که برایش خیلی متفاوت و جذاب‌تر از جعبه جادویی و پرده نقره‌ای است، به‌جایی رسیده که اعتراف می‌کند برایش به دنیا آمده است.



اسم تو پونه بود، چطور تینا را انتخاب کردی؟

اسم واقعی من پونه است. حتی پدرم هنوز مرا پونه صدا می‌کند اما از یک سنی به بعد دوست داشتم برای خودم یک اسم مستعار داشته باشم. آن هم تینا شد و شروعش هم از سینما بود.

چطور بازیگر شدی؟

در دانشگاه تئاتر با دانشجوها بازی می‌کردیم، آنجا با یکی از بچه‌ها آشنا شدم، بعد رفتیم کلاس‌های زنده‌یاد سمندریان و اولین کار را به نام "طلاق به سبک ایرانی" بازی کردم.

اولین تجربه سینمایی‌ات شیرین بود؟

بله، خیلی...

همان‌طور بود که آرزویش را داشتی؟

من برای سینما هیچ برنامه‌ای نداشتم. یعنی سینما یک توفیق بود. مثل بوکس نبود که من انتخابش کنم و برایش بجنگم وگریه کنم. بوکس همه این روزها را برای من ساخته و من خیلی بیشتر از سینما دوستش دارم.

پشیمانی که به سینما رفتی؟

نه پشیمان نیستم. من از هیچ کاری در زندگی‌ام پشیمان نیستم. تک‌تک کارهایم تجربیاتی است که مرا به اینجا رسانده. سینما یک اعتمادبه‌نفس به من داد که هم از لحاظ جایگاه اجتماعی و هم مالی که فکر کنم چه چیزی حالا مرا راضی می‌کند. انتخاب بوکس به من اعتمادبه‌نفسی داد که با شخصیت فعلی‌ام، احساس می‌کنم برایش به دنیا آمده‌ام.

از سینما به بوکس آمدن به نفع تو شد، یعنی سینما پایه بوکس تو شد؟

کمک کرد ولی سینما برای من این‌طور بود که چهره‌ام یک نکته مثبت برای ورودم به آنجا بود اما در بوکس این موضوع برعکس است. یعنی قدرت در صورت و جسم تو نیست بلکه در روح تو است. من آن را بیشتر دوست دارم. یعنی به‌رغم ظاهری که خدا لطف کرده و به من داده، خودم در وجودم چیزی دارم که می‌توانم بسازم، این نعمت را همه دارند.

قضیه چهره، نکته‌ای است که راجع به اکثر بازیگران مرد و زن سینمای امروز وجود دارد که شاید عده‌ای از آن‌ها به خاطر چهره‌شان به سینما آمدند!

در سینمای امروز این‌طوری نیست. شاید دیروز این اتفاق می‌افتاد و این موضوع یک پوئن مثبت برای بازیگر بود اما حالا بینندگان عاقل شده‌اند. معلومات آنها به خاطر تماشای زیاد فیلم بالا رفته و با دنیای واقعی سینما آشنا شده‌اند. برای همین حالا استعداد مهم‌تر است.

یعنی حالا کارگردانان به خاطر همین موضوع سعی می‌کنند از بازیگران بااستعدادتر استفاده کنند؟

بله، واقعاً کارگردانان نسل جدید ما هم این هوش و خلاقیت را دارند. حالا خلاقیت در سینمای ما در نسل جدید خیلی بیشتر از نسل قبل است. سوژه‌ها و قاب‌بندی‌هایی که انجام می‌دهند هم خلاقانه‌تر است.

فیلم‌های زیادی بازی کردی اما منتقدان می‌گویند تو با سریال دختران حوا به شهرت رسیدی. قبول داری؟

به خاطر اینکه اولین سریالی بود که از من پخش شد و مردم مرا در تلویزیون می‌دیدند. هنوز هم که به خیابان می‌روم مردم من را به چشم همان دختر، یعنی نیکی می‌بینند و حتی در کار آقای مقدم به اسم دیوار هم که بازی کردم مردم آن اسم را روی من می‌گذارند. اصولاً چون مردم، تلویزیون بیشتر می‌بینند کاراکترهایی که در تلویزیون هستند بیشتر یادشان می‌ماند.

آدم رکی هستی. راجع به جراحی بینی و چهره‌ات صحبت کردی. یک بار هم گفتی بازیگر نباید زندگی شخصی‌اش را از هوادار مخفی کند. زندگی این‌طوری سخت نیست؟

من اصولاً طوری زندگی می‌کنم که قبل از انجام هر کاری خوب به آن فکر می‌کنم. برای همین پشت کاری که کردم می‌ایستم. به خاطر همین، روی حرفی که می‌زنم می‌ایستم. اگر هر کس خودش را زندگی کند، هیچ چیزی سخت نیست و زندگی خیلی آسان می‌شود. فقط باید خودت را پیدا کنی.

همکاران تو به اعتقادت انتقاد هم دارند یا نه؟

قبلاً خیلی زیاد به آن انتقاد شد اما حالا که با آن‌ها مواجه می‌شوم، آن‌ها چیزی که سری اول به من گفتند را نمی‌گویند. حالا مرا قهرمان صدا می‌کنند و این برایم کافی است.

هم قهرمان بوکسی هم قهرمان سینما؟

نه هیچ‌کدام. من بیشتر دوست دارم قهرمان زندگی‌ام باشم. همه کارهایم هم برای این است که قهرمان خودم را به این‌تریبون بیاورم که به بقیه هم بگویم. من خودم در ۷ سالگی تلنگر خوردم. این تلنگر ممکن است با یک جمله باشد یا یکی به من تنه‌زده باشد یا چیزی دیده باشم. می‌خواهم این تلنگر، برای هموطنانم و دختران سرزمینم باشد. احساس می‌کنم که دختران نسل من، قبل و بعد من بی‌هدف هستند. اگر واقعاً در مسیر زندگی‌شان قرار بگیرند، به هدفی که می‌خواهند می‌رسند. چون زن‌های ایرانی آدم‌های پیگیر و با پشتکاری هستند. من واقعاً به آن‌ها اعتماد دارم و می‌دانم که به هر چیزی که می‌خواهند، می‌رسند.

تا حالا چنین بازخوردی گرفتی؟

خیلی زیاد. نه فقط در فضای بوکس. بلکه در ژانرهای مختلف، کسی که می‌خواهد کنکور بدهد یا وزن کم کند یا با شوهرش مشکل دارد، حتی کسی که به زور شوهرش دادند، همه آن‌ها آدم‌هایی بودند که با من رشد کردند و به سمت هدفشان رفتند. هدف هر کدام‌مان یک چیز بوده، من کمربند قهرمانی را می‌خواستم و آن‌ها در زندگی شخصی خودشان...

گفته بودی می‌خواهی از زیر سایه چهره‌ات خارج شوی. این اتفاق افتاد؟

این تیکه‌ها برای خبرنگارهاست. من هیچ‌وقت چنین چیزی نمی‌گویم، چراکه چهره من سرمایه من است. چرا باید از زیر سایه‌اش خارج شوم؟ می‌خواهم با استفاده درست از آن، یک کار سازنده

انجام می‌دهم.

⌘ چطور شد که از سینما دل کندی؟

من از زمانی که با بوکس آشنا شدم از خیلی چیزها دل کندم و با چیزی آشنا شدم به نام کندن. کندن از تمام وابستگی‌هایی که داشتم. یکی از آن‌ها سینما بود.

⌘ چرا بوکس را بین این همه ورزش انتخاب کردی؟

به خاطر اینکه بوکس خودش با من مواجه شد. یک فیلمی را به من پیشنهاد کردند که قرار بود فایتر (جنگنده) باشم. من هم گفتم که دوست ندارم در صحنه‌های مشت‌زنی جایم بدلکار باشد. می‌روم و یاد می‌گیرم. از همان‌جا شروع شد، از زمانی که شروع کردم به مشت‌زنی واقعاً دلم خواست این فایتر را بسازم. چون یک انرژی‌ای را از من تخلیه می‌کرد که نمی‌توانستم در سینما تخلیه کنم یا فضایش در سینما به من داده نشده بود.

⌘ بوکس یک ورزش خشن است و شنیدیم همایون شجریان هم بوکس کار می‌کند. این را چطور می‌شود تحلیل کرد که دو هنرمند بوکسور شوند؟

این جمله هم اشتباه است (باخنده). بوکس اصلاً ورزش خشنی نیست، یک بازی فکری است به علاوه قدرت و توانایی جسمی، مثل شطرنج است. ما باید در آن واحد تصمیم بگیریم و در آن واحد استراتژی را عوض کنیم. از ناخودآگاه و خودآگاه همزمان باید استفاده کرد. به نظرم بهترین ورزش روی کره زمین است. اینقدر عاشق این کار و بازی فکری هستم.

⌘ نکته‌اش این است که همه مشت‌ها را می‌بینند؛ برای این می‌گویند خشن است و با روح هنری منافات دارد.

من فکر می‌کنم آقای شجریان مرا خیلی خوب می‌فهمد. تمرین او را دیده‌ام، خوب تمرین می‌کند. احساس می‌کنم تمام انرژی منفی‌شان را خالی می‌کنند. نمی‌توانید بگویید من می‌روم در جامعه و قاطی افراد می‌شوم و انرژی منفی افراد



را نمی‌گیرم. به نظرم مشت زدن به کیسه همه انرژی‌های منفی را از وجود آدم بیرون می‌آورد.

⌘ برای همین است که بوکسورها می‌گویند ما آدم‌های آرامی هستیم؟

بله چون تمام خشمشان را در تمرین خالی می‌کنند و در جامعه و کنار خانواده‌شان چیز منفی ندارند و تماماً مثبت هستند.

⌘ مدتی حرف از راه‌اندازی بوکس بانوان بود اما معاونت وزارت ورزش گفت بوکس مناسب فیزیک بانوان نیست. نظر تو چیست؟

نمی‌دانم با چه معیاری می‌سنجند که می‌گویند بوکس مناسب بانوان نیست. چطور موی‌تای برای بانوان مناسب است؟ چطور کیک‌بوکسینگ یا تکواندو که هر دو خشن هستند مناسب‌اند اما بوکس نه؟ ان‌شاءا... خودم بوکس را به یک جایی می‌رسانم و آن را در ایران راه‌اندازی می‌کنم. حیف است. چرا باید یک دختر وقتی در کشور خودش این همه امکانات دارد در کشورهای دیگر دنبال آموزش باشد.

⌘ بعضی‌ها می‌گویند چهره‌ات در بوکس خشن از بین می‌رود. خودت قبول داری؟

من روزی که بوکس را انتخاب کردم قید صورتم را زدم. چون چیزی که اینجا به دست می‌آورم را خیلی بیشتر از صورتم دوست دارم.

⌘ مسابقات با حجاب کارت را سخت نمی‌کند؟

چند بازی اول را با حجاب انجام دادم و بعد از اینکه سازمان گیر داد مجبور شدم موهایم را از ته بزنم. حتی برای وزن‌کشی مسابقه دیروز هم به مسئولان برگزاری هم گفتم به دلیل شرایط کشورم باید سرم حجاب داشته باشد و می‌بندم، چون عاشق ایرانم و می‌خواهم برگردم.

⌘ بازی با لباس سخت نیست؟

خیلی زیاد ولی وقتی بخواهی ببری، می‌بری.

⌘ تو قبل از مسابقه‌هایت استرس نداری؟

نه، خیلی هم خوب هستم، چراکه باخت و برد برایم مهم نیست. من در مسیر همه تلاشم را می‌کنم. بهترینم را می‌گذارم مخصوصاً در تمرین، بازی می‌شود امتحان، هم برد دارد و هم باخت. اینکه فقط به برد فکر کنید درست نیست. مسابقه برایم یک تجربه است. استرس ندارم چون تلاشم را می‌کنم و بقیه‌اش را به خدا می‌سپارم.

⌘ گفتی با قهرمانی به سینما برمی‌گردی. بعد از برگشت به سینما دیگر روی رینگ نمی‌روی؟

من به خدا سپردم و هرچه برایم پیش بیاید محترم است و دوستش دارم. من سینما را رها



تینا آخوندتبار در کنار پدر و مربی‌اش

نکردم. فقط یک زمانی را گذاشتم برای یادگیری بوکس. اگر همین حالا هم یک کار خوب که دوستش داشته باشم را پیشنهاد بدهند کنار بوکسم بازی هم می‌کنم. حالا همه زندگی‌ام بوکس است. بعضی‌ها فقط می‌خواهند در سینما باشند اما من می‌خواهم روزنه‌ها را پیدا کنم و روی آن کار کنم. حالا اگر در سینما بتوانم قدم مثبت برای خودم و آدم‌های دیگر بردارم، صد درصد انجام می‌دهم.

⌘ واکنش خانواده‌ات به کار در سینما و کار در بوکس چه بود. مخالفت نکردند؟

نه. بابای من از بچگی من را آزاد گذاشت، هیچ‌وقت به من نه نگفت، همیشه به من اعتماد کرده و من هم همه تلاشم را کردم تا جواب اعتمادش را بدهم. او من را دلگرم کرده است و می‌گوید احساس می‌کنم برای من پسر بودی و بیشتر اوقات هم مرا منوچهر صدا می‌کند در خانه (با خنده).

⌘ پس اسم سوم هم داری؟

بله (با خنده).

⌘ ظاهراً طرفدار فوتبال هم هستی؟

خیلی زیاد. من بچه بودم با پدرم خیلی فوتبال بازی می‌کردم. یک بار هم استادیوم رفتم. فوتبال را خیلی دوست دارم. حالا هم زمان استراحتم که شنبه و یک‌شنبه‌هاست، در حیاط مدرسه با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کنم.

⌘ ظاهراً پرسپولیسی دوآتشه همهستی؟

بله.

⌘ پس بازی‌های پرسپولیس را پیگیری می‌کنی؟

بله تا جایی که برسم. زمانی که بوکس کار نمی‌کردم و فرصت بیشتری داشتم و با پدرم که پرسپولیسی است همه بازی‌ها را می‌دیدیم.

هیچ وقت برای شاد بودن دیر نیست

● مهین هویدا

سوشترا



کاظم بعد از سه سال هوای بیرون از زندان را تنفس کرد. با خودش گفت: "آیا از اینکه آزاد شدم باید راضی باشم؟" جوابی نداشت. سمت ماشین‌های خطی زندان به تهران رفت. یکی از راننده‌ها پرسید: "کجا میری؟" کاظم کمی فکر کرد و گفت: "تهرانپارس. میدون پروین. کرایه‌ش چند میشه؟" راننده گفت چهل تومن ولی امشب صلواتیه. نذر داشتم وقتی کارم درست شد، امشب یه آزادشده صلواتی برسونم خونه‌ش. اسمت چیه؟" کاظم اسمش را گفت. راننده گفت "منم بابکم" او کاپشنش را درآورد و به کاظم گفت: "این کاپشن سفید رو امروز خریدم. نذر کرده بودم بدمش به زندونی عزیزی که می‌رسونمش خونه‌شون. کاپشنت رو دربیار بده من بپوشم." کاظم کاپشن زیتونی چرکمردش را به او داد و کاپشن تمیز بابک را پوشید. بابک هم کاپشن او را تن کرد و گفت "امیدوارم شپش نداشته باشه. سوارشو بریم برسونمت خونه‌تون." کاظم سوار شد و گفت: "ولی من دیگه خونه ندارم." بابک استارت زد و راه افتاد: "خدا بهت صبر بده. چرا خونه نداری؟"... زندون که بودم، زنم طلاق گرفت. بهش وکالت دادم رهن خونه رو بگیره چون می‌خواست از اون محله بره. می‌گفت خاطرات خوبی از اونجا نداره." بابک گفت: "پدری مادری فامیلی آشنایی نداری که موقتاً بری اونجا؟" کاظم خودش را خاراند: "کسی رو ندارم. اگرم داشته باشم، قبولم نمی‌کنن." بابک پرسید: "جرمت چی بوده؟" کاظم گفت "تهمت زدن که به خواهر زنم تعرض کردم." بابک گفت: خواهر زنت نگفت کار تو نبوده؟" کاظم آه کشید: "بیهوش بوده. ندیده کی بهش تعرض کرده. من می‌دونستم کار کی بود ولی لو ندادم. کار همسایه بالایی بود." بابک: "چرا لوش ندادی؟" کاظم گفت: آخه یه ننه خیلی پیر و علیل داره. اگه می‌رفت زندون، پیرزن بیچاره بی‌سرپرست می‌شد. هرچی اصغر آدم پلیدی بود، ننه‌ش آدم خوبی بود. دلم نیومد... یه موضوع دیگه هم بود. زنم سر خواهرش به من شک کرده بود. با من خیلی بداخلاق شده بود. گفت کار من بوده. قاضی هم قبول کرد چون من داروخونه کار می‌کردم و به داروهای خواب‌آور قوی دسترسی داشتم." بابک گفت: "چرا از خودت دفاع نکردی؟" کاظم سینه‌اش را صاف کرد: "راستش از زندگی خسته شده بودم. دیگه طاقت نداشتم بداخلاقی‌های زنم رو تحمل کنم. به خودم گفتم برم زندون راحت‌ترم." بابک گفت: "زندونی‌ها واسه بی‌گناهی خودشون قصه‌های باورنکردنی و بی‌سر و ته می‌سازن. تو هم یکی از اونایی!" فرمان را پیچاند و از جاده فرعی زندان وارد جاده اصلی شد. نزدیک بود کامیونی به او بزند. راننده کامیون دستش را روی بوق گذاشت. بابک خندید: "این بوقی که زد کلی فحش توش بود. موافقی یه خورده حالشو بگیریم؟" کاظم شانه بالا انداخت. بابک سرعتش را زیاد کرد. از کامیون جلو زد. با فاصله کمی جلو کامیون حرکت کرد. راننده کامیون بوق زد و خواست سبقت بگیرد. بابک با مهارت راهش را بسته بود و اجازه نمی‌داد کامیون جلو بزند. بابک با ویراژها و مانورهایی که داد، راننده کامیون را وادار کرد به گاردریل کنار جاده بزند. بابک گاز داد و خندید. کاظم گفت: "چکارش داشتی بیچاره‌رو!" بابک سیگار روشن کرد. "پرسید می کشی؟" کاظم گفت سیگاری نیستم." بابک خندید: "اگه این کامیونه لج نمی کرد ازم جلو بزنه، کاریش نداشتم ولی لجوج بود. حقش بود ضایع شه... تو که زندون بودی، چرا سیگاری نشدی؟" کاظم: "اهل دود و هیچ کار خلافی نیستم." بابک: "خالی نبند. پنج ساله کارم بردن مسافرای زندونیه. همه‌شون خلافن." کاظم: "هر جور راحتی فکر کن." بابک در آینه نگاه کرد: "کامیونه داره میاد. این دفعه بدجور حالشو می گیرم." زد کنار و توقف کرد. کامیون رسید. کنارش ایستاد. راننده گفت: "مرض داری؟ مستی؟" بابک پیاده شد و چاقوی تیغه کوتاهی از جیبش درآورد و چرخ جلو را پنچر کرد. راننده پرید پایین. بابک سریع تر از او سوار ماشین خودش شد و فرار کرد. کاظم گفت: "بس که زندونی سوار کردی، خودتم خلاف شدی." بابک خندید: "من گاهی خل می‌شم. دست خودم نیست. ناراحت شدی؟" کاظم به صندلی تکیه داد و پلکهایش را بست. شاید هم خوابش برد چون به حرفهای بابک جواب نمی‌داد.

بابک نرسیده به میدان آزادی از یک فرعی پیچید و چند دقیقه بعد جلو در یک باغ توقف کرد. در باغ را باز کرد و ماشین را داخل برد. در را بست و کاظم را بیدار کرد. کاظم نگاهی به بیرون انداخت: "اینجا کجاس؟ فکر نکنم تهرانپارس باشه." بابک خندید: "خونه‌باغ منه. دیدم تو خونه زندگی نداری، دلم نیومد ویلون خیابونا شی. آوردمت اینجا. تا هر وقت دلت خواست، اینجا بمون. خونه خودته." کاظم پیاده شد: "نمی‌خوام مزاحم شم. کاش منو برده بودی تهرانپارس. می‌خواستم تو کوچه‌هاش دنبال خاطراتم بگردم." بابک رفت سمت ساختمان. لامپ محوطه را روشن کرد: "بهتره فردا تو روشنایی روز بری دنبال خاطراتت بگردی. امشب مهمون منی. بریم تو." در را باز کرد. لامپ راهرو را روشن کرد. کاظم داخل شد. بابک گفت: "خجالت نکش. من تنها زندگی می کنم." بابک به جاکفشی نگاه کرد. چند جفت کفش زنانه و مردانه و بچگانه آنجا بود. هر دو از راهرو گذشتند و وارد هال شدند. بابک لامپ آنجا را هم روشن کرد و گفت: "من گشنه‌مه. موافقی نیمرو بخوریم؟" منتظر جواب نشد و به آشپزخانه رفت: "چایی هم دم می کنم. بشین تا بیام."

کاظم روی مبل نشست. به وسایل هال نگاه کرد. چند قاب عکس روی میزی بود. بلند گفت: "می‌تونم به این عکسا نگاه کنم؟" بابک گفت: "نگاه کن ولی به چیزی دست نزن." کاظم رفت عکس‌ها را دید. زن و مرد جوانی بودند که دختربچه‌ای بین آنها نشسته بود. بابک از آشپزخانه گفت: "برادرم و زنش و دخترشون، ایران نیستن. دلم براشون خیلی تنگ شده." کاظم چیزی گفت که مفهوم نبود. در اتاق خواب باز بود. میز آرایش دید. روی میز وسایل آرایش بود. به آن اتاق سرک کشید. دو جفت دمپایی بچگانه و زنانه دید. سر جایش برگشت و نشست. رفت توی خاطراتش. زنش را به یاد آورد که جواب خوبی‌های او را با اخم و بدزبانی می‌داد. از خودش پرسید: "دوسش داشتی؟" جوابی نداشت. بوی نیمرو و اشتهایش را به جوش آورد. به آشپزخانه چشم دوخت. بابک

غذا را آورد و گفت: "بزن تو رگ که خوب می‌دونم زندونی‌ها چقدر حسرت نیمرو دارن. عه؟ یادم رفت پیاز بیارم." رفت پیاز آورد. چاقویش را به کاظم داد: "دستم درد می‌کنه. تو پیاز رو پوست کن." کاظم خیلی با دقت پیاز را پوست کرد و آن را حلقه حلقه برید و گفت: "چه چاقوی تیزی!" بابک گفت "خوشت اومده؟ مال خودت." کاظم گفت: "من تعارف بلد نیستم." بابک گفت: "منم تعارف نکردم. مال خودت. البته اگه آدم شروری بودی، بهت نمی‌دادمش." کاظم چاقو را در جیب گذاشت و هر دو مشغول خوردن شدند.

بعد از شام کمی حرف زدند و خوابیدند.

نزدیک صبح بابک بیدار شد. آهسته به حمام رفت. به کف دستها و انگشت‌هایش چسب مایع زد و صبر کرد خشک شود. بعد مچ دست‌ها و پاهایش را با چسب نواری پهنی بست. کمی بعد چسب دستش را آنقدر به سنگ‌پا مالید تا چسب را پاره کرد. دستش با سنگ‌پا زخمی شده بود و خون می‌آمد. چسب پاهایش را هم باز کرد و آهسته بیرون آمد. گوشی تلفن را برداشت و شماره پلیس را گرفت و خیلی آهسته گفت: "جون من در خطره. اینجا یه قاتل هست که برادر و زن برادرم و دخترشون رو کشته. من رو هم تو حموم زندونی کرده بود. دیوونه‌س. تو راه نزدیک بود یه راننده کامیون رو بکشه.چرخ ماشینش رو با چاقو پنچر کرد. تو رو خدا زودتر به دادم برسین." اپراتور پلیس گفت: "لطفا آرامش داشته باش و آدرس بده." بابک آدرس باغ را داد. پلیس پرسید: "اسلحه داره؟" بابک گفت: "نمی‌دونم هفت‌تیر داره یا نه ولی یه چاقو داره که با همون این سه تا بدبخت رو کشت." پلیس به او گفت: "اگه می‌تونی از خونه برو بیرون. مامورای ما هم به‌زودی می‌رسن اونجا."

بابک آهسته از باغ بیرون رفت و در کوچه نشست به سیگار کشیدن.

ده دقیقه بعد دو موتور سوار پلیس آمدند. بابک سمت آنها رفت و موقعیت خانه باغ را برای آنها توصیف کرد و هر سه وارد شدند. کاظم هنوز خواب بود. سریع به او دستبند زدند و جیب‌هایش را گشتند. چاقو در جیبش بود. کاظم هاج و واج بود. گفت: "من تازه آزاد شدم. جرمی هم نکردم. این چه بساطیه؟ آقا بابک شما چیزی بگو!" بابک گفت: "من دیگه چی بگم؟ زدی اون بدبختارو کشتی من رو هم تو حموم به اسیری گرفتی. چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است." یکی از مامورها به مرکز پیام داد: "اون کسی رو که مزاحم راننده کامیون شده بود، دستگیر کردیم. کسی که ما رو خبر کرد، میگه یه زن و یه مرد و یه دختربچه رو هم کشته. هنوز اینجا رو نگشتیم."

مرکز دستور داد همه جا را نگاه کنند و گزارش بنویسند و صبر کنند گروه کارآگاه نوبخت بیایند.

مامورها خانه را گشتند و سه جسد پیدا کردند که با چاقو کشته شده بودند. بابک گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. کاظم به دیوار خیره شده بود و پوزخند می‌زد. یکی از مامورها گفت: "آدم کشتی لبخند هم می‌زنی؟" کاظم گفت: "این نیز بگذرد." به او گفتند: "بیشتر از چند ساعت نیست که آزاد شدی. واسه چی اینقدر عجله داری برگردی زندون؟ چرا راننده اون کامیون رو اذیت کردی؟ چرا این بیچاره‌ها رو کشتی؟" کاظم گفت: "کار من نیست." پلیس گفت: "راننده کامیون تو شکایتش مشخصات تو رو داده. ادای بی‌خبرا رو در نیار." کاظم زیر لب چیزی گفت و سکوت کرد.

وقتی نوبخت و گروهش همراه با راننده کامیون آمدند، مامورها گزارش خود را نوشته بودند. نوبخت آن را مطالعه کرد و داخل ساختمان شد. بابک با نوبخت دست داد و با لحنی محزون خودش را معرفی کرد. نوبخت کف دستهای خودش را نگاه کرد و چیزی از کف دستش کند و در کیسه انداخت و سمت کاظم رفت. همین‌که راننده کامیون کاظم را دید، گفت: "خودشه. همین کاپشن سفید تنش بود." نوبخت پرسید: "صورتش رو هم دیدی؟" راننده گفت: "نه جناب سرهنگ. هوا تاریک بود ولی خودشه." کاظم ناامید گفت: "کار من نبود." نوبخت از او پرسید: "چند سال حبس کشیدی؟" کاظم گفت: سه سال. بی‌گناه بودم. بهم تهمت زدن." نوبخت از بابک پرسید: "چطور شد که کاظم اومد اینجا؟" بابک گفت من مسافرکش زندونم. وقتی آزاد شد و اومد بیرون، از من خواست ببرمش تهرانپارس. گفتم چهل تومن میشه. گفت اشکال نداره. سوار شد. وقتی به ته فرعی رسیدیم، چاقو رو گذاشت بیخ حلقم و پشت فرمون نشست. یهو پیچید تو اصلی. نزدیک بود کامیون بهمون بزنه. بعد ویرش گرفت راننده کامیون رو اذیت کنه. یه بار نزدیک بود چپه‌ش کنه. بعدشم با چاقوش لاستیک جلو رو پنچر کرد. بعد به من گفت ببرمش خونه. من سرایدار خونه باغ داداشم هستم. از بخت بد اون شب اینجا بودن. نمی‌دونم داداشم بهش چی گفت که یهو قات زد و هرسه رو کشت. من رو هم تو حموم زندونی کرد. با بدبختی تونستم دستم رو به سنگ‌پا بکشم و چسب‌ها رو پاره کنم و به پلیس خبر بدم." نوبخت پرسید: "برادرت خونه باغ داره ولی خودت مسافرکشی و سرایداری می‌کنی؟" بابک گفت: "قصه‌ش درازه." نوبخت گفت: "کوتاهش رو بگو" بابک گفت: "بعد مرگ بابام و تقسیم ارث، من عاشق شدم و دختره دار و ندارم رو بالا کشید و مفلس شدم." دکتر رعنایی پرسید: "وقتی که این قاتل سنگدل از ماشینت پیاده شد و رفت سراغ کامیون، چرا فرار نکردی؟" بابک گفت: "سوییچ ماشین رو برداشته بود."

آریو و دکتر مهربانی به جسدها سر زدند. خون‌ها خشکیده بود. جای زخم‌ها سیاه شده بود. بدن آنها ورم کرده بود. عضلاتشان مثل چوب سفت شده بود. نوبخت گفت: "چه صحنه وحشتناکی!" دکتر رعنایی گفت: "خیلی وقته که مردن. دیگه نمیشه براشون کاری کرد." نوبخت گفت: "تو مشت آقاهه چیزی هست." دکتر رعنایی سعی کرد مشت مقتول را باز کند. خیلی سفت بود. گفت: "می‌ترسم فشار بیارم انگشتش بشکنه." نوبخت گفت: "باشه بعدا تو پزشکی قانونی بازش می‌کنیم." نوبخت و دکتر پیش کاظم رفتند. نوبخت به او گفت: "تو چرا اینقدر بی‌دست و پایی؟ چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟" کاظم گفت: "من بیرون از زندون کس و کار و زندگی ندارم. برگردم زندون بهتره." نوبخت گفت: "ولی برنمی‌گردی زندون." به مامورش گفت دستبند او را باز کند. بابک و راننده کامیون اعتراض کردند. نوبخت گفت: "اعتراض وارد نیست." و به مامورش اشاره کرد دستبند را به دست بابک بزنند. بابک چند ثانیه با قهقهه خندید و گفت: "خل شدین؟ یه زندونی خطرناک و قاتل رو ول می‌کنین و منِ عزادار رو بازداشت می‌کنین؟"

و به رانندهِ کامیون گفت: "مگه این نبود که چرخت رو پنچر کرد؟" راننده کامیون گفت: "قد و قواره و لباسش همین بود. مطمئنم که خودش بود." نوبخت گفت: "بابک دروغ میگه. خودش مجرم اصلیه. بعدا اعتراف می‌کنه و میگه چرا این سه نفر رو کشته. این جناب بابک از قبل نقشه کشیده بوده که یه زندونی رو با خودش بیاره اینجا و قتل رو بندازه گردنش. نقشه دقیقی هم کشیده بوده ولی هر مجرمی یه رد پا از خودش میذاره."

دکتر رعنایی گفت: "منم معتقدم کاظم نمی‌تونه قاتل باشه. بگم چرا؟" نوبخت گفت: "نگو. صبر کن خواننده‌های باهوش اطلاعات هفتگی بگن چرا کاظم نمی‌تونه قاتل باشه."

یک خانواده شاد، بهشتی زودهنگام است

● برنارد شاو

هوش آزمایی

شما بگویید که نوبخت و دکتر رعنایی از کجا فهمیدند بابک قاتل است و کاظم گناهی ندارد. جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اگر با واتساپ جواب بدهید بهتر است.

جواب معمای فروشنده قلب عاشقان

نوبخت به آن خانه مشکوک شد چون دید پسرها به آن کوچه دویدند و کسی هم خودش را از پنجره عقب کشید. نوبخت گفت می‌خواهد پول بدهد ولی آن زن مسن پایین نیامد. نوبخت عمداً کلمه سیندخت را غلط تلفظ کرد اما جلال زالو اسم خیابان را درست تلفظ کرد ضمناً گفت آنجا را و تهران را نمی‌شناسد. جلال گفت کار و بارش کساد است و شاید به روستا برگردد در حالی که دختر همسایه گفت یک کیسه خرید داشته.



علی ملکی

قاره گمشده



۳۷۵ سال طول کشید تا دانشمندان توانستند هشتمین قاره جهان را که در تمام مدت در جلوی چشم پنهان شده بود، کشف کنند. اما اسرار همچنان پا برجاست.

سال ۱۶۴۲ میلادی بود و ابل تاسمان در راه ماموریت. این دریانورد کارکشته هلندی مطمئن بود که جز استرالیا قاره پهناور دیگری نیز در نیم کره جنوبی وجود دارد و مصمم بود که آن را کشف کند.در آن موقع این بخش از دنیا عمدتاً برای اروپایی‌ها ناشناخته بود، اما اعتقاد راسخ آن‌ها بر این بود که باید خشکی بزرگی در آن محدوده باشد....

این شد که تاسمان روز ۱۴ اوت با دو کشتی، جاکارتا در اندونزی را ترک کرد و به غرب، سپس جنوب، بعد شرق رفت و نهایتاً به جزیره جنوبی نیوزیلند رسید. نخستین برخورد او و مردم محلی چندان خوب نبود: روز دوم حضورش در آنجا یکی از قایق‌هایش با قایق‌های محلی تصادف کرد و چهار اروپایی کشته شدند. اروپایی‌ها در ادامه ۱۱ توپ به طرف قایق‌های محلی شلیک کردند، اما معلوم نیست که کسی هم کشته شد یا نه.

این پایان ماموریت تاسمان بود - او این مکان را خور قاتلان نامید و چند هفته بعد بدون این که حتی پا بر خشکی گذاشته باشد به خانه برگشت. او مطمئن بود که قاره پهناور جنوبی را یافته است، اما معلوم بود که فایده اقتصادی خاصی ندارد. او دیگر به آنجا برنگشت.چیزی که تاسمان نمی‌دانست این بود که تصورش درست بوده است. قاره‌ای گم‌شده وجود داشت.

در سال ۲۰۱۷، گروهی از زمین‌شناسان خبر از کشف "**زیلندیا**" دادند، قاره‌ای پهناور به وسعت ۴.۹ میلیون کیلومتر مربع. مساله اینجاست که ۹۴ درصد آن زیر آب است، و تنها تعدادی جزیره مثل نیوزیلند سطح اقیانوس را شکافته و بیرون آمده‌اند. **اندی تولاخ**، زمین‌شناس در موسسه پژوهشی سلطنتی نیوزیلند، می‌گوید "این مثال به خوبی نشان می‌دهد که چطور یک چیز خاص مدت‌ها کشف‌نشده باقی می‌ماند."

در چهار سال گذشته چیز زیادی به دانش ما از این قاره اضافه نشده است و اسرار آن در عمق ۲ کیلومتری اقیانوس از دیدمان پنهان است. چطور شکل گرفت؟ چه موجوداتی در آن زندگی می‌کردند؟ و چند وقت زیر آب بوده است؟

* کشفی دشوار

راستش تحقیق درباره زیلندیا همیشه کار سختی بوده است.بیش از یک قرن بعد از این که تاسمان نیوزیلند را کشف کرد، جیمز کوک، نقشه‌کش بریتانیایی، راهی نیم کره جنوبی شد. ماموریت اصلی او محاسبه فاصله خورشید تا زمین بود، اما ماموریت دیگری نیز داشت و باید بر اساس فرمانی مخفی دنبال این قاره گم‌شده می‌گشت - قاره‌ای که احتمالا با کشتی از رویش رد شده بود.

جیمز هکتور، طبیعت‌شناس اسکاتلندی، نخستین کسی بود که با بررسی جزایر نزدیک ساحل جنوبی نیوزیلند در سال ۱۹۸۵ به سرنخ‌های مهمی در ارتباط با زیلندیا دست پیدا کرد. او اینگونه نتیجه گرفت که نیوزیلند "بقایای رشته کوهی است در پوسته قاره پهناوری که در دو جهت جنوب و شرق امتداد پیدا می‌کند و حالا زیر آب است..."

اما رخدادی که نهایتا باعث افزایش انگیزه برای پژوهش بیشتر شد کنوانسیون ملل متحد در مورد حقوق دریاها در سال ۱۹۸۲ بود. این کنوانسیون به کشورها اجازه می‌دهد که اراضی قانونی خود را تا فاصله ۳۷۰ کیلومتری ساحل گسترش دهند و با مالکیت بر این "فلات قاره اضافی" از منابع معدنی آن استفاده کنند.

به این ترتیب، اگر نیوزیلند می‌توانست ثابت کند که بخشی از یک قاره بزرگ‌تر است، می‌توانست اراضی خود را هم شش برابر کند. این اتفاق یک شبه بودجه موجود برای کارهای پژوهشی را چند برابر کرد.

نیک مورتیمر، زمین‌شناس و محقق ارشد پژوهش ۲۰۱۷، می‌گوید "نکته جالب این است که همه قاره‌های دنیا کشورهای مختلفی دارند، اما در زیلندیا تنها سه ناحیه هست."

علاوه بر نیوزیلند، تنها جزیره نیوکالدونیا که متعلق به فرانسه است و دو جزیره استرالیایی لرد هاو و بالز پیرامید در زیلندیا وجود دارند.

* کشیدگی اسرارآمیز

زیلندیا در ابتدا بخشی از ابرقاره گندوآنا بود که حدود ۵۵۰ میلیون سال پیش شکل گرفت. این ابرقاره در نیم کره جنوبی قرار داشت و بخش بزرگی از خشکی‌های زمین را شامل می‌شد.

آقای تولاخ می‌گوید که حدود ۱۰۵ میلیون سال پیش "زیلندیا در روندی که شناخت کاملی



ابرقاره گندوآنا به مرور تکه تکه شد و بسیاری از گیاهان کهن آن همچنان در پارک ملی دوریگو استرالیا زندگی می‌کنند



اطلاعات ماهواره‌ای به ما اجازه می‌دهد که قاره زیلندیا را مصور کنیم، مثلثی کم‌رنگ در شرق استرالیا



تاسمان بعد از برخورد خونینی که با مردم محلی داشت نیوزیلند را ترک کرد – اما معتقد بود که قاره جنوبی افسانه‌ای را یافته است

از آن نداریم از گندوآنا جدا شد".

پوسته قاره‌ای معمولا ۴۰ کیلومتر عمق دارد، در حالی که عمق پوسته اقیانوسی حدود ۱۰ کیلومتر است. جدا شدن زیلندیا باعث کش آمدن این پوسته شد، تا جایی که عمق آن در حال حاضر تنها ۲۰ کیلومتر است. این روند در نهایت باعث غرق شدن این قاره نازک شد.

اما چرا دانشمندان زیلندیا را بین قاره‌ها دسته‌بندی می‌کنند؟ پاسخ به این سوال را باید در سنگ‌هایی جست‌وجو کرد در آن نواحی یافت می‌شود. پوسته قاره‌ای معمولا از سنگ‌های آذری، دگرگونی و رسوبی تشکیل می‌شود، در حالی که در پوسته اقیانوسی معمولا چیزی جز سنگ‌های آذرین یافت نمی‌شود. با این حال، زیلندیا هنوز ناشناخته‌های زیادی دارد.

یک موضوع مهم زمان غرق شدن این قاره است - و این که آیا هرگز خشکی بوده است یا نه. آقای تولاخ می‌گوید در این مورد خاص اتفاق نظر وجود ندارد.

این مساله سوال دیگری نیز مطرح می‌کند. چه چیزهایی آنجا زندگی می‌کردند؟

گندوآنا ۱۱۰ میلیون کیلومتر مربع وسعت داشت و آب‌وهوای آن هم معتدل بود، لذا گیاهان و جانوارن متعددی در آن ساکن بودند، از جمله نخستین حیوان چهارپای ساکن خشکی. آیا ممکن است فسیل برخی از این موجودات در بین سنگ‌های زیلندیا یافت شود؟

***بحث بر سر دایناسورها**

فسیل جانوران ساکن خشکی در نیم‌کره جنوبی بسیار نادر است، اما در دهه ۱۹۹۰ تعدادی از این فسیل‌ها در نیوزیلند کشف شد. در سال ۲۰۰۶ نیز استخوان پای یک گوشتخوار بزرگ در جزایر چاتهام در ۸۰۰ کیلومتری جزیره جنوبی نیوزیلند پیدا شد. نکته مهم این است که همه این فسیل‌ها به دوران پس از جدایی زیلندیا از گندوآنا تعلق دارند.

اما این به این معنی نیست که دایناسورها در سراسر زیلندیا گشت و گذار می‌کردند - این جزایر شاید تنها مأمن آن‌ها بوده باشند و باقی قاره مثل امروز زیر آب بوده باشد.



چیزی که معما را پیچیده‌تر می‌کند محبوب‌ترین و عجیب‌ترین ساکن نیوزیلند است - کیوی. این پرنده نه تنها پرواز نمی‌کند، بلکه سبیل هم دارد و پرهایش شبیه مو است. و عجیبتر این که نزدیکترین خویشاوندش مرغ‌های فیلی غول‌پیکری محسوب می‌شوند که تا ۸۰۰ سال پیش در ماداگاسکار زندگی می‌کردند.

گمان دانشمندان بر این است که هر دو پرنده جد مشترکی داشته‌اند که در گندوآنا زندگی می‌کرد. فروپاشی این قاره ۱۳۰ میلیون سال طول کشید، اما تکه‌های آن حالا در سراسر دنیا پخش شده است: آمریکای جنوبی، آفریقا، ماداگاسکار، جنوبگان، استرالیا، شبه‌جزیره عرب، شبه‌قاره هند، و زیلندیا... نتیجه‌ای که از این موضوع می‌توان گرفت این است که حداقل بخشی از زیلندیا در همه این سال‌ها بالاتر از سطح آب باقی مانده است. اما قبلا گمان می‌رفت که کل این قاره، از جمله نیوزیلند، حدود ۲۵ میلیون سال پیش زیر آب رفته باشد و تصور می‌شد که پای گیاهان و جانوران بعد از این واقعه به این نواحی باز شده است. پس چه اتفاقی افتاده بود؟

با این که نمی‌توان مستقیما در کف دریا دنبال فسیل گشت، اما دانشمندان مشغول حفاری در آب‌های زیلندیا بوده‌اند. روپرت سادرلند، استاد زمین‌شناسی در دانشگاه ولینگتون، می‌گوید "اتفاقا فسیل خیلی مفید فسیلی است که در آب‌های کم‌عمق شکل می‌گیرد. چون پیشینه آن‌ها مشخص است. بینهایت فسیل ریز و متفاوت در آنجا وجود دارد."

یک تیم تحقیقاتی در سال ۲۰۱۶ در شش نقطه مختلف کف دریا را تا عمق ۱۲۵۰ متری حفاری کرد. نمونه‌هایی که جمع‌آوری شد حاوی گرده گیاهان خاکی و در عین حال هاگ‌ها و صدف جانورانی بود که در آب‌های گرم و کم‌عمق می‌زیستند.

آقای سادرلند می‌گوید "اگر عمق آب تنها ۱۰ متر بوده باشد، به احتمال زیاد خشکی هم در آن حوالی بوده است." به گفته او وجود این گرده‌ها و هاگ‌ها نشان می‌دهد که زیلندیا احتمالا بر خلاف تصور ما هرگز به طور کامل زیر آب نرفته است.

او معتقد است که اسرار این قاره به این زودی‌ها آشکار نخواهد شد و می‌گوید "وقتی همه چیز ۲ کیلومتر زیر آب باشد و سطوحی که باید نمونه‌برداری کنید ۵۰۰ متر هم پایینتر از کف دریا است، اکتشاف هم سخت می‌شود. بررسی چنین قاره‌ای واقعا سخت است. برای همین پول و زمان و تجهیزات زیادی نیاز دارد."

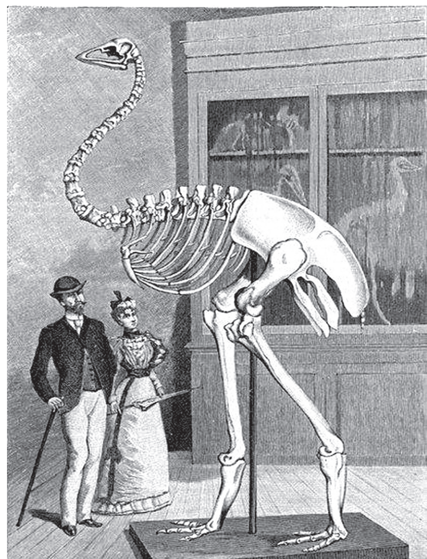
حالا حدود ۴۰۰ سال از سفر اکتشافی تاسمان می‌گذرد، اما پیامی که هشتمین قاره زمین برای ما دارد این است که هنوز خیلی چیزها برای کشف کردن باقی مانده است.



می‌توان گفت که ابل تاسمان قاره پهناور جنوبی را کشف کرد، اما متوجه نشد که ۹۴ درصد آن زیر آب است



عجایب زمین‌شناسی باعث شده است که نزدیک‌ترین خویشاوند کیوی، پرنده بی پرواز از ماداگاسکار باشد



قد مرغ فیلی حدود ۳ متر بود و تکه‌های پوست تخمش هنوز در سواحل ماداگاسکار یافت می‌شود

مهم‌ترین روزهای زندگی روزی هست که به دنیا می‌آیید و روزی که دلیلش را می‌فهمید

●مارک تواین

زندگی خنده دار ما

طنز



محمدرضا خانی

امان از عوارض!

چند روز پیش وقتی مردم درگیر کرونا و گرانی بودند، کارشناسان، یک دسته گل دیگر هم به آب دادند و اعلام کردند که ایرانی‌ها نصف روزشان را صرف رسیدگی و خودمراقبتی مانند خوردن، خوابیدن، سفر و مراقبت‌های بهداشتی می کنند و مردان در کل ۵ ساعت و زنان ۳۸ دقیقه کار می‌کنند و نکته مهمتر اینکه دیگر کسی حاضر نیست هیچ کاری را بدون مزد انجام دهد و میانگین فعالیت‌های بدون مزد ایرانی‌ها به ۲ دقیقه در روز می‌رسد(یعنی سلام) و همین موضوع باعث شده که یک سوم مردم ایران، در تنهایی زندگی کنند! وقتی خبرنگار جماعت هم اینطور خبرها را می‌خواند، برخلاف کارشناسان، به دنبال علت بروز آنها می‌گردد و اتفاقاً به نتایج جالبی هم می‌رسد، مثلاً براساس اعلام پزشکان بی‌اشتهایی و نفخ شکم، از علایم شایع کروناست و این یعنی نمی‌شود غذا خورد و کسی که غذا نمی‌خورد هم حال و حوصله حرف زدن ندارد، پس ازدواج نمی کند و در زندگی مجردی هم فقط چای هست که همیشه حاضر است، ولی پزشکان می گویند، خوردن چایی با معده خالی هم در شب، معده را اذیت می کند و مردم هم می‌پرسند، معده از کجا می‌فهمد که شب است یا روز؟!

البته در پیدا کردن علت تنهایی ایرانی‌ها نباید دنبال عوامل دیگری مانند گرانی و تورم و مشکلات خانه و غیره گشت و به نظر من مهمترین عامل، همین نفخ شکم است که هیچ کس حتی برادر آدم هم در چنین شرایط بغرنجی حاضر نیست آدم را تحمل کند و خدا چنین شرایطی را نصیب واشنگتن دی‌سی هم نکند!



طنز برعکس: یارانه پر برکت، پول ۴ عدد موز، ساعت ۲۴ به حساب شما واریز شد! وقتی عکس حرف می زند، دیگر نیازی به نوشتن نیست!

سال نو نگران چیزی نباشیم!

آمادگی برای ختم به خیر شدن سال ۱۳۹۹ برمی‌گردد به صحبت‌های مسئولان که از یک سو می‌گویند اگر تا ۲۵ روز آینده پروتکل‌های بهداشتی را رعایت کنیم، عید نوروز آرامی خواهیم داشت و از سوی دیگر اعلام می کنند سفرهای نوروزی می‌تواند با رعایت شروطی انجام شود و فقط باید مردم چادر نزنند و بدانند که اگر توجه نکنند ویروس انگلیسی دمار از روزگارشان درمی‌آورد و عید امسال هم مانند پارسال خواهد بود! در حالی که مردم می‌پرسند، مگر عید پارسال چه ایرادی داشت؟ عید به این خوبی، همه در خانه ماندیم و نه خرج سفر دادیم، نه شیرینی خریدیم و نه تصادفی کردیم و بزرگترین نگرانی‌مان ویروس قدیمی کرونا بود!

حالا چرا مردم اینطور آرام برخورد می کنند؟ موضوع برمی‌گردد به این ویروس کوچولو که نوع قدیمی‌اش دیگر برای ما تبدیل به یک شوخی شده و تنها نگرانی‌مان بعد از گرانی، ویروس جدید است که شنیده‌ایم چند برابر از ویروس قدیمی قدرت سرایتش بیشتر است و قدرت مرگ بسیاربیشتری دارد و عوارض بیشتری هم دارد و هنوز به این یکی خو نگرفته‌ایم که ویروس جدیدتری از راه می‌رسد که نیویورکی است و کارشناسان می گویند این یکی ۲۰ برابر بیشتر از ویروس انگلیسی قدرت سرایت دارد و این یعنی هر روز صبح که از خانه بیرون می‌رویم تا به قول کارشناسان پنج ساعت کار مفیدمان را انجام دهیم، با ویروس‌هایی که سرعتی بیشتر از یک گلوله دارند روبرو هستیم و آن وقت من مانده‌ام مسئولان دیگر چطور می‌خواهند ما را از چیزی بترسانند؟!

مسئولانی که در تابستان گفتند، پاییز کمرشکنی داریم و در پاییز اعلام کردند زمستان با قدرتی آغاز می‌شود و در زمستان هم وقتی بارش ندیدند گفتند زمستان برخلاف پیش‌بینی ما کم بارش بود و به محض اینکه پا به اسفند ماه گذاشتیم، با باریدن ۵۰ میلیمتر باران در عرض ۴۵ دقیقه یکی از بندرهایمان، کاملاً زیر آب رفت.

حالا هم مردمی که وضعیت شهرهایشان به دلیل کرونا قرمز است و وضعیت هوایشان به خاطر سوخت مازوت سیاه، دچار افسردگی شده‌اند و مهمترین خبر خوشحال کننده‌شان این است که سحر تبر با قرار وثیقه آزاد شد!

ماهی قرمز کرونایی



مسئولان محترم کشورمان که خط قرمزشان سلامت مردم است، وقتی دیدند همه مردم دو تا ماسک به صورتشان زده‌اند، ولی هنوز هم کرونای انگلیسی و غیره، به راحتی در کشورمان چرخ می‌زند و حریف می‌طلبد، در آخرین گزارششان راهی ندیدند تا اعلام کنند که "ماهی قرمز کوچولوی داخل تنگ سفره هفت سین مردم عامل انتقال کروناست!"

این یعنی از سفره هفت‌سین‌مان سکه و سبزه که کرونا می‌آورد، سیر و سماق و سمنو و سیب هم که خریدشان سخت شده و فقط می‌ماند یک ماهی قرمز کوچولوی داخل تنگ که آن هم به لطف آخرین توصیه‌های بهداشتی، بهتر است یا خریداری نشود یا اگر خریداری شد حتماً ماهی را داخل تنگ ضدعفونی بیندازید و به محض تماس دست به تنگ، یا مایع داخل آن، فوراً دست‌ها را با آب و صابون بشوویید و در سالی که از همین حالا برنامه سفری دولت تدبیر، نتیجه‌اش کاملاً مشخص است، مردم بهتر است دوازده روز را در خانه بمانند و سنگ قلاب بازی کنند و درحالی که با غم از دست دادن آخرین دلخوشی سال جدیدشان یعنی سیزده بدر که آن هم روز جمعه افتاده دست به گریبانند فردای روز سیزده فروردین سه تا ماسک به صورت بزنند و بروند سر کار!

قبول کنید درست می گویند سالی که نکوست از بهارش پیداست، چرا؟ چون ساعت سال تحویل هم ۱۳ هست و مردم بهتر است در آن ساعت خاص ماسک به صورت و دستکش به دست برای همدیگر با ایما و اشاره آرزوی سالی نکو کنند چون این ویروس لعنتی از طریق صحبت کردن هم با سرعت بیرون می‌پرد و آنقدر می‌گردد تا سوراخی پیدا کند و باقی عوارض هم که مشخص است.

چه عوارضی؟ همان مشکل نفخ شکم که خانواده‌ها را مجبور می کند کل ۱۳ روز را که در خانه هستند، پنجره‌ها را هم باز بگذارند!

بگوسیب



زرین گیسوی زعفران چین

این عکس را **وحید تهامی**، عکاس خوب کشورمان شکار کرده. این خانم از کوچ نشینان است که اطراف تربت حیدریه سیاه چادر زده‌اند. بعضی از آنها قیچی و تیشه و سیخ کباب و جوراب و دستکش می‌سازند و می‌فروشند. عده‌ای هم در فصل چیدن زعفران برای صاحبان کشتزارها زعفران‌چینی می‌کنند و مزدی ناچیز می‌گیرند. مثل کارگران معادن طلا و الماس آفریقا که جنسی گرانبها استخراج می‌کنند و شکم صاحبان معدن را قطور و گنده می‌کنند اما شکم خودشان از گرسنگی به پشت چسبیده.... این زعفران چین‌ها هم از زعفران فقط بویش را به دست می‌آورند و خودشان تا حالا رنگ پلو زعفرانی و جوجه زعفرانی و شربت زعفران نه دیده‌اند نه خورده‌اند. حالا از فقر و اجحاف و استثمار بگذریم و به خطوط عجیب صورت این خانم و نگاه گویا و طره گیسویش و شال قشنگش نگاه کنید. به موهای طلایی و نگاه غمگین و پوست درخشان کودکش نگاه کنیم. این خانم هم روزی پوستش به همین شفافی بوده. و شاید هم سن و سالی نداشته باشد. روزگار پوستش را سوزانده و خط‌خطی کرده. اگر خط‌شناس بودیم شاید می‌دیدم که نوشته خدایا چرا یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت و به ما هیچی ندادی. ای مسؤولی که امشب پلو و جوجه زعفرانی نوش جان می‌کنی. یادت باشد که آن زعفران را همین خانم چیده. عید را به او تبریک نمی‌گویی؟



عید را به این قشر تبریک بگویید



این هم یک خانم باغیرت است که نوزادش را به کول بسته و گاری دستی معاشش را هل می‌دهد. فیلم یک خانم زباله‌گردی هم در این هفته در مجازی زیاد چرخید که صدای خیلی خوبی داشت و ضمن جمع کردن زباله، ترانه‌هایی از سوسن می‌خواند: "اگه عشق همینه، اگه زندگی اینه نمی‌خوام چشمام دنیا رو ببینه". اینها زنان و مادران و خواهران سرزمین ما هستند که زن و زنانه کار می‌کنند و از بین زباله‌های کثیف و ناپاک روزی حلال و پاک کسب می‌کنند. این خانم‌ها که خدا برکت به سفره آنها بدهد، نمونه و اسوه هستند. رنج می‌کشند و زباله می‌جویند و نانی به سفره می‌برند. دنبال هیچ حق و حقوقی هم نیستند. نه فمنیست هستند نه چهارشنبه‌ها کشف حجاب می‌کنند نه شعار مرگ بر... سر می‌دهند. کاش برای یک روز هم که شده مجلسیان و وزیران و مدیران کل و آقازاده‌ها سوار ماشین‌های خوشگل‌شان شوند و دم سطل‌های زباله بروند و به این خانم‌ها یک شاخه گل و یک بسته کادو بدهند و بگوید خانم عیدت مبارک.... فعلاً از بگوسیب همین برمی‌آید که بگوید درود بر شما بانوان عزیز و زحمت‌کشی که چون مدیران ما لایق نیستند، شما دارید جبران می‌کنید و غیرت دارید و کار می‌کنید و منت از حاتم طایی نمی‌برید. نوروز بر شما خرّم و فرخنده باشد... الهی آمین!

حیف نان



این دختر زیبا و نازنین دختری از روستاییان ایران است. موهای رنگی و چشم‌های رنگی‌ترش در سلیقه مردم ما از بهترین‌هاست. فرض کنید این دختر در خانه یکی از آقایان متولد شده بود. احتمالا شناسنامه خارجی و هزار و یک امکانات زرین داشت. و شاید هم ناز و نعمت و رفاه باعث می‌شد استعدادی هم از او بروز نکند. حتی شاید نتواند یک نیمروی ساده بپزد یا یک بشقاب بشوید. حالا برو روستا و امثال این دختر را ببین. گله برایت به چرا می‌برد. شیر می‌دوشد. خواهر یا برادر کوچک‌ترش را تیمار می‌کند. از صحرا گَوَن و خار می‌کند و سوخت تنور مادرش را فراهم می‌کند(آقا نگو سوخت که میگن سیاسی شده). یاد خسرو شکیبایی افتادم در سریال روزی روزگاری که به سر کرده راهزنان می‌گفت تو بلدی از زمین خار بکنی؟ بلدی گله ببری چرا؟ بلدی شیر بدوشی؟ ... و این بلد بودن یعنی تو حیف نان نیستی و اصل نان هستی. امروز به این کار نداریم که چرا آنهایی که کاری بلد نیستند و حیف نان هستند، نانشان در کره صادراتی است اما آنهایی که... ولش کن فعلاً تا بعد. فعلاً به این دختر روستایی و به همه روستاییان عزیز عید نوروز را تبریک بگوییم و بگوییم خوش به حالتان که طبیعتی و بزغاله‌ای دارید. ما دودکش و سوسک داریم. درود بر زندگی!

خردمندترین مردمان، از زندگی راضی‌ترین مردمانند • ولتر

خواندنیهای تاریخی



به انتخاب: مرحوم محمدرضا حسن‌بیگی

* پاسخی که دانش آموز به وزیر و امیر داد

وقتی علی‌اصغر حکمت وزیر فرهنگ زمان رضاشاه، به خراسان رفته بود و در آنجا به همراه امیر شوکت‌الملک برای بازرسی به یکی از مدارس خراسان رفتند. این مدرسه به نام ابن‌یمین شاعر معروف نامیده شده بود.

در کلاس درس، دانش‌آموزان به سوال وزیر و امیر پاسخ می‌دادند. امیر شوکت‌الملک به یکی از دانش‌آموزان می‌گوید: فرزند آیا می‌توانی بگویی چه حکمتی بوده است که مدرسه را به اسم ابن‌یمین نام گذارده‌اند و فی‌المثل به نام من یا آقای حکمت وزیر معارف نام‌گذاری نکرده‌اند؟ شاگرد جواب داد: بله، برای اینکه ابن‌یمین شاعر معروفی بوده است... آقای حکمت ضمن اشاره‌ای به شرح احوال ابن‌یمین، دنبال حرف امیر را گرفته و با ملایمت به شاگرد می‌گوید فرزند عزیز آیا هیچ شعری از ابن‌یمین از حفظ داری که برای ما بخوانی؟... شاگرد بلافاصله این قطعه را با صدای رسا و بلند شروع می‌کند به خواندن:

اگر دو گاو به دست‌آوری و مزرعه‌ای
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
وگر کفاف معاشت نمی‌شود حاصل
روی و شام شبی از جهود وام کنی
هزار بار از آن به که بامداد و پگاه
کمر ببندی و برچون خودی سلام کنی

سکوت، حاضران را فراگرفت. امیر شوکت‌الملک در حالی که لبخند می‌زد رو به آقای وزیر کرد و گفت: برای امیر که حکمت این نامگذاری روشن شد، جواب وزیر را خود دانند... و سپس حاضران لبخند زنان از کلاس خارج شدند.



* پسر کو ندارد نشان پدر

در تاریخ ایران پادشاهان بسیاری بر سر کار آمدند که هنوز در دوران کودکی و نوجوانی به سر می‌بردند. حتی به سن رشد نرسیده بودند. از جمله آنها در دوران صفویه شاه طهماسب را می‌توان نام برد که در ده سالگی به پادشاهی رسید. او فرزند و جانشین شاه اسماعیل صفوی بنیانگزار این سلسله بود که بیش از ۵۰ سال هم سلطنت کرد (۹۳۰ تا ۹۸۴) اما بسیاری از خصوصیات پدرش را نداشت و درباره خسّت و وسواس زیاد او روایت‌ها نقل کرده‌اند.

وی مردی لئیم بود و بسا از بامداد تا شام را به رسیدگی دفترها می‌گذراند تا طلب‌ها را تا آخر دریافت و ذخیره کند. خست او باعث شد که مستمری سپاهیان را در چهارده سال آخر از پادشاهی خود نپردازد. او از بیست سالگی به بعد که توبه کرده بود، حالتی شبیه به وسواس داشت چنان که بسیاری از روزها از بام تا شام در گرمابه به شست و شوی و گرفتن ناخن می‌گذراند. او بیشتر چیزها را پلید می‌دانست و بدان‌ها دست نمی‌زد. در کتاب احسن‌التواریخ روملو می‌خوانیم:

"و قاعده آن حضرت آن بود که یک روز ناخن می‌گرفتی و یک روز دیگر صباح تا شام در حمام بودی و اکثر اشیاء را نجس می‌دانست و نیم خورده خود را به آب و آتش می‌ریخت.

عزّ الدین عاملی(پدر شیخ بهایی معروف) که شیخ‌الاسلام شاه تهماسب در شهرهای قزوین و مشهد و هرات بود، رساله‌ای به خواهش شاه تهماسب تحت عنوان: "العقد الطهماسبی یا رساله وسواسیه" به تازی نوشته است.

شاه تهماسب در جوانی نوشتن و نقاشی را دوست داشت و بعد از آن خرسواری پیشه کرد و از این روی در عهد او خرهای مصری با زین و برگ زرّین درآمد و شد بودند و شاعری طنزگوی معروف به "بوق العشق" در این باره گفته است:

بی‌تکلّف خوش ترقی کرده‌اند
کاتب و نقاش و قزوینی و خر

این پادشاه شاعران را به بهانه آن که مبالغه گو که و دروغ پردازند، به خود راه نمی‌داد؛ اما حقیقت آن بود که نمی‌خواست سیم و زری که انباشته شده بود صرف آنان شود و در همان حال چنان به ارباب دانش‌های عقلی بی‌اعتنا بود که بسیاری از دانشمندان ایران در عهد وی از کشور بیرون رفتند.

خواجه امیر بیک کججی مُهردار از مردم کججان نزدیک تبریز که در عهد شاه تهماسب مقام‌های مختلف درباری یافته بود در سال ۹۵۸ هجری در شیراز دعوی "تسخیر کواکب" کرد و شاه تهماسب چون از این کار آگاه گشت ترسناک و خشمگین شد و فرمان داد تا او را در صندوقی حبس کنند و بر دست‌هایشان بند نهند تا نتواند با انگشتانش ستارگان را مسخّر خود سازد و در همین هنگام غزالی مشهدی شاعر را به شیراز فرستاد تا آن مرد "افسونگر" را سرزنش کند و هجو گوید.

شاه تهماسب پسر خود اسماعیل میرزا را که بعداً به نام شاه اسماعیل ثانی پادشاه شد به پاره‌ای علل نزدیک بیست سال (تا زمان وفات خودش) در دژ معروف قهقهه قراداغ، تحت‌الحفظ زندانی کرده بود.

* داستان عطار نیشابوری و درویش

افسانه معروفی درباره انقلاب روحی شیخ عطار موجود است که شاید هم واقعیت نداشته باشد ولی درباره این حادثه جامی چنین آورده است: گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطّاری مشغول و مشعوف به معامله بود درویشی آنجا رسید و چند بار شییءالله گفت. وی به درویش نپرداخت. درویش گفت: ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت: چنان که تو خواهی مرد! درویش گفت: تو همچون من توانی مرد؟ عطار گفت: بلی! درویش کاسه چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت: الله ... و جان بداد! عطار را حال متغیر شد دکان بر هم زد و به این طریقه درآمد.



بهاره پورعالی

غذای چهارشنبه سوری

مواد لازم:

- برنج ۴ پیمانه
- سینه مرغ ۴ عدد
- هویج ۴ عدد
- خلال بادام ۱ پیمانه
- خلال پسته ۱ پیمانه
- پیاز ۱ عدد
- سیر ۲ حبه
- خلال پرتقال ۱ پیمانه
- زرشک ۱ پیمانه
- کشمش ۱ پیمانه
- شکر ۴ قاشق غذا خوری
- کره ۱۰۰ گرم
- زعفران دم کرده به مقدار لازم
- نمک، فلفل سیاه، زردچوبه به مقدار لازم

پلو هفت رنگ یکی از غذاهای سنتی است که برای شب چهارشنبه سوری در گذشته تهیه می کردند وبین مردم بسیار مرسوم است. این پلو را از هفت جور پلو مختلف تهیه می کنند مانند خرما، کشمش، زرشک و انواع مغزها طبخ می کنند. اگر به فکر شام چهارشنبه سوری هستید حتما پلو هفت رنگ را مد نظر داشته باشید. با ما همراه شوید تا به شما خوانند گان عزیز پختن این غذای لذیذ را آموزش دهیم

طرز تهیه:

مرینت کردن مرغ: ابتدا سینه مرغ را با پیاز خلالی شده و سیر رنده شده و ادویه ها و زعفران دم کرده غلیظ خوب ماساژ دهید و در یک ظرف در بسته به مدت ۲ ساعت در یخچال قرار دهید تا مرغ مزه دار شود.

آماده سازی خلال ها: خلال پرتقال را ۲۰ دقیقه با آب خیس کنید و چند بار بجوشانید تا تلخی آن گرفته شود. خلال بادام و پسته را نیز با کمی گلاب خیس کنید و زرشک را نیز داخل یک کاسه آب بریزید.

پخت مرغ: مرغ را مزه دار شده را داخل تابه به همراه کره یا روغن سرخ کنید تا خوب طلایی و برشته شود. سپس مرغ را به همراه کمی آب و برگ بو و نمک بگذارید تا پخته و نرم شود. برای پخت مرغ نیاز به آب زیاد نیست و اجازه دهید مرغ خودش آب انداخته و با آب خود پخته شود و در انتها وقتی مرغ پخته شد برگ بو را جدا کنید و اجازه دهید آب مرغ غلیظ شود.

تهیه پلو: برنجی را که از قبل با مقداری نمک خیس کرده اید را می توانید هم به صورت کته و یا به صورت آبکش تهیه کنید. برای تهیه به صورت آبکش با ته دیگ دلخواه بدین صورت انجام دهید که ابتدا برنج را روی حرارت گذاشته تا به جوش بیاید سپس کف روی برنج را مدام بگیرید و سپس آبکش کنید و کف قابلمه روغن ریخته و ته دیگ مناسب را بگذارید و برنج را ریخته و به مدت ۴۰ دقیقه دم بگذارید و در انتهای پخت، روی برنج کره و زعفران بریزید.



تفت دادن مغزها: هویج را رنده ریز بزنید و به همراه شکر و زعفران و مقداری آب و کره داخل تابه ریخته و هم بزنید تا کمی تفت بخورد. سپس در تابه را گذاشته و اجازه دهید با حرارت کم هویج ها نرم شوند. سپس خلال بادام و پسته را داخل کمی روغن تفت دهید تا کمی نرم شوند و بعد از تابه خارج کنید. در ادامه داخل یک تابه کوچک کمی کره ریخته و زرشک را به همراه شکر تفت دهید سپس خلال پرتقال را افزوده و کمی زعفران نیز اضافه کنید و از تابه خارج کنید در ادامه کشمش ها را نیز داخل تابه ریخته و به مدت چند دقیقه در تابه را گذاشته تا کشمش ها پف کنند.

و در انتها برنج را داخل دیس کشیده و تمام مغزها را روی برنج ریخته و تزئین کنید و مرغ را کنار برنج قرار دهید. نوش جان

شیرینی شب عید

مواد لازم:

- آرد برنج ۱۱۰ گرم
- آرد شیرینی ۲۲۰ گرم
- پودر قند ۳۰۰ گرم
- آرد نخودچی ۷۰ گرم
- روغن جامد ۳۰۰ گرم
- گلاب نصف پیمانه
- پودر زنجبیل نصف ق غ
- پودر هل نصف نصف ق چ
- پودر نارگیل و پودر پسته به مقدار کافی



شیرینی قیطونی از شیرینی‌های مخصوص شب عید می‌باشد که طرفداران زیادی میان مردم دارد. اگر می خواهید عید امسال خودتان دست به کار شوید و شیرینی مخصوص و خانگی خودتان را تهیه کنید بهتر است با ما همراه شوید تا به شما خوانند گان عزیز طرز تهیه این شیرینی خوشمزه آموزش دهیم

طرز تهیه

ابتدا روغن جامد را در یک ظرف بریزید و با کمک یک همزن دستی آن را هم بزنید تا کمی نرم شود. سپس پودر قند را به روغن اضافه و دوباره با همزن هم بزنید تا ترکیب شوند. در این مرحله هر سه آرد را در ظرف دیگری الک کنید. سپس همان ظرفی که این سه آرد الک شده در آن هست را درون مواد شکر آرام آرام با الک اضافه کنید و شروع به هم زدن کنید. سپس پودر زنجبیل و هل را نیز اضافه کرده و به آرامی با سر انگشتان ورز دهید. سعی کنید بیش از اندازه این خمیر را ورز ندهید، زیرا این خمیر روغن پس می‌دهد و این باعث خرابی خمیرتان می‌شود. بعد از اینکه خمیر را ورز دادید روی آن را با استفاده از یک دستمال تمیز بپوشانید و بگذارید تا حدود یک ساعت در دمای محیط بماند. حال خمیر آماده شده را به همراه یک کاسه گلاب، یک کاسه پودر پسته، یک کاسه پودر نارگیل و هرچیز دیگری که دوست دارید روی شیرینی تان بریزیدرا کنار دستتان بگذارید. به اندازه یک گردو از مواد خمیر بردارید و آن را گلوله کنید. در این میان نیز فر را در دمای ۱۸۰ درجه سانتی گراد روشن کنید تا گرم شود. سینی فر را خارج کرده و کاغذ روغنی نیز روی آن بگذارید. سپس خمیرهای گردشده را ابتدا درون کاسه گلاب بگذارید و خیلی سریع آن را خارج کنید و در هر پودری که دوست دارید بغلتانید و درون سینی فر بگذارید به همین ترتیب تا آخر خمیر پیش بروید. بعد سینی را درون فر بگذارید و اجازه دهید تا شیرینی‌ها حدود نیم ساعت درون فر بپزد. بعد از اینکه شیرینی‌ها را خارج کردید اجازه دهید شیرینی‌ها سرد شوند و سپس آنها را سرو کنید. دلتان شاد و کامتان



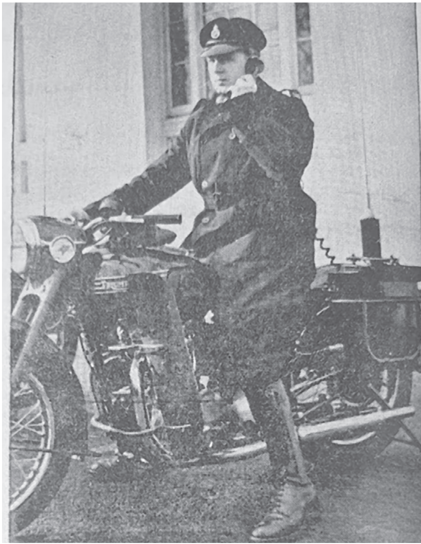
اطلاعات هفتگی شماره ۵۰۰

لایحه نشر اسکناس (صفحه ۲)



مهمترین واقعه هفته گذشته، تقدیم لایحه نشر اسکناس جدید از طرف دولت به مجلس شورای ملی بود. به موجب این لایحه به هیئت نظارت اندوخته اسکناس اجازه داده می‌شود که تا میزان ۲۲۰۰ میلیون ریال اسکناس در برابر دریافت ۱۰۰ درصد ارز تضمین شده و قابل تبدیل به طلا، در اختیار بانک بگذارد و هروقت که بانک لازم داشته باشد تا استرداد قسمتی از اسکناس‌های دریافتی معادل آن را به ارز یا طلا از هیئت نظارت اندوخته اسکناس دریافت نماید. پس از تقدیم این لایحه به مجلس مخالفین پیش‌بینی می کردند که این لایحه وضع دولت را متزلزل کند ولی کفیل وزارت دارایی با لحن ملایم مجلس را آرام و سرانجام پارلمان با وجود مخالفت شدید نمایندگان اقلیت و چند نماینده مستقل به فوریت لایحه رای داد. آقای زند مدیر بانک ملی ایران که باید اسکناس‌ها را منتشر کند از موافقین لایحه نشر اسکناس جدید است. مطبوعات اما برخی موافق و برخی مخالفند. در مجلس شورا و سنا مخالفین و موافقینی وجود دارند. اما در این میان از همه سرگردان‌تر توده ملت است که درست نمی‌داند انتشار اسکناس جدید یعنی چه؟ چرا که حرف‌هایی که درباره بهبود اوضاع شنیده‌اند نفعی عایدشان نشده و حالا دیگر کم کم حساب خود را از دولت جدا کرده و گوششان به این حرف‌ها بدهکار نیست. در این میان البته کارمندان دولت با این لایحه موافقند زیرا دولت وعده داده که با اسکناس‌های جدید حقوق آنها را پرداخت خواهد کرد.

از حوادث دنیا (صفحه ۱۵)



در لندن اخیراً پاسبانانی که با موتورسیکلت حرکت می کنند مجهز به یک تلفن بیسیم شده‌اند که هنگام تصادف یا وقایع در خیابان‌ها بلافاصله با تلفن خویش جریان را به اطلاع اداره کلانتری می‌رسانند. در عکس بالا یکی از پاسبان‌ها هنگام استفاده از تلفن بیسیم دیده می‌شود.

پست اطلاعات هفتگی (صفحه ۱۹)

آقای بهرام ری‌پور-تهران

عزیزم از لطف شما یک دنیا متشکرم. این رابطه روحی را که با ما دارید تقدیس می کنم و بعد: **۱**-اگرچه هربرت جرج ولز و برنارد شاو به نام فکر و فلسفه از تمام نویسندگان دنیا جلو زده‌اند ولی بزرگترین نویسندگان دنیای معاصر استفن زوایک داستان‌نویس و بیوگرافیست فقید اتریشی است.

۲-نه تنها برنامه فرهنگی ما اصلاحات لازم دارد بلکه سازمان فرهنگ ما را از اصل و اساس باید ویران کرد و فرهنگ دیگری که به درد دنیای امروز و نسل آینده ما بخورد بر جایش قرار داد... ولی کی این کار را بکند؟ چه وقت؟ در چه شرایطی؟

-آقای م-د-مشهد

مثل اینکه دور از جان شما اصلاً شما پسر خوبی نیستید. آخر آدم مگر چند مرتبه دلباخته می‌شود. مگر یک نفر آدم چند تا دل دارد. مصلحت شماست که با یک دل یک دلبر برگزینید و دلبرهای دیگر را به خدا بسپارید. چون شما خراسانی هستید حتماً این شعر را از شاعر خراسان شنیده‌اید که:

با یک دل و دو دلبر

دل خوش نباشد آخر



قطره‌های سیاه (صفحه ۲۷)

از ۶۰ سال پیش تا امروز نفت در تاریخ سیاسی و اجتماعی کشور مبارزاتی را کلید زد. به جرات می‌توان گفت که هفته گذشته دوره‌ای بود که شدیدترین فعالیت این دوره ۶۰ ساله را بر صفحات تاریخ نفت تجسم می کرد. شاید امروز ما نتوانیم به کیفیت این مبارزه بی‌سابقه پی ببریم ولی آینده نشان خواهد داد که تهران در هفته گذشته شاهد یک صحنه پر از فعالیت آشکار و پنهانی برای تسلط بر چاه‌های نفت خوزستان بوده است. از آن جلسه اولی که **دکتر مصدق** برای افتتاح دومین دوره کمیسیون به مجلس می‌آمد تا امروز بیش از یک ماه گذشت و کمیسیون نفت برای پیروزی ملت ایران نبرد کرد تا اینکه ناگهان خبر سوال و جواب مجلس عوام انگلیس درباره نفت ایران منتشر شد. این خبر ولوله‌ای به پا ساخت به طوری که در مجلس حائری‌زاده با لهجه‌ای یزدی گفت حرف‌های این دیویس میویس‌ها به درد همان امپراتوری مفلس انگلیز می‌خورد. ملت ایران دیگر گوشش به این حرف‌های چرند و پرند بدهکار نیست و **مکی** با دبدبه در جلسه دوم اسفند در این باره اظهار کرد ما باید کار خودمان را بکنیم و تصمیم آزادی ملت ایران را به گوش آقای معاون وزارت خارجه انگلستان برسانیم. در آن وقت دیگر ایشان از صدا خواهند افتاد. دکتر شایگان هم که تازه از عمل جراحی برگشته بود با وجود ضعف گفت باید به آقای دیویس شیرفهم کرد که دیگر نمی‌توان با فشار سیاسی ملتی را مجبور به ادامه زندگانی مستعمراتی نمود. خسرو قشقایی نماینده فیروزآباد که جوانترین نماینده مجلس است هم گفت امروز دیگر دنیای بلوف‌های سیاسی در بین نیست و ملل قوی نمی‌توانند حقوق ملل ضعیف را پایمال کنند.

دو روز بعد از آن یعنی در جلسه دوشنبه گذشته که یکی از جلسات پر از احساسات

کمیسیون نفت بود دکتر مصدق برای بار اول در کمیسیون گریه کرد و در پایان در بین ۱۶ نفری که حضور داشتند حائری‌زاده و گنجه‌ای و مکی و عامری برای تشکیل این کمیسیون ویژه انتخاب شدند تا راه حل مناسبی برای کار نفت پیش‌بینی کنند. مهمترین اتفاقات دو ماه اخیر پیشنهاد ملی شدن صنعت نفت است. دکتر مصدق یک پیشنهاد تازه برای ملی شدن نفت تهیه کرد که آن را در یک جلسه سری تقدیم داشت ولی دو روز بعد متن آن در جراید منتشر شد.

اطلاعات هفتگی شماره ۵۰۱

ترور نخست وزیر (صفحه ۵)

هنگامی که صفحات اطلاعات هفتگی تحت طبع بود واقعه قتل رزم آراء نخست وزیر باعث





تغییر دو صفحه از صفحات مجله گردید.

یک ساعت و ربع روز چهارشنبه ۱۶ اسفند آقای رزم آرا نخست‌وزیر هدف سه گلوله قرار گرفت که در دم فوت نمود. قاتل خود را عبدالله موحد رستگار معرفی کرد که حرفه نقاشی داشته و ۲۶ ساله است و بعد معلوم شد که نامش خلیل طهماسبی است و در همان بازجویی‌های اولیه اعتراف به قتل نمود. مشارالیه با یک اسلحه شش تیر بلژیکی مسلح بوده که آن را هنگام واقعه به کار برده است. فعلا تحقیقات از قاتل ادامه دارد. رزم آراء هنگام قتل ۴۸ ساله بوده است و از ۵ تیر امسال به نخست وزیری رسیده بود. دارای ۴ پسر و یک دختر که بزرگترین آنها ۲۱ ساله و در آمریکا مشغول تحصیل است. واقعه قتل رزم آراء بدین ترتیب بود که یک ساعت و ۲۰ دقیقه قبل از ظهر چهارشنبه ۱۶ اسفند اتومبیل جلوی مسجد شاه ایستاد و مرحوم رزم آرا نخست وزیر



اولین ساعتهای ترور رزم آرا

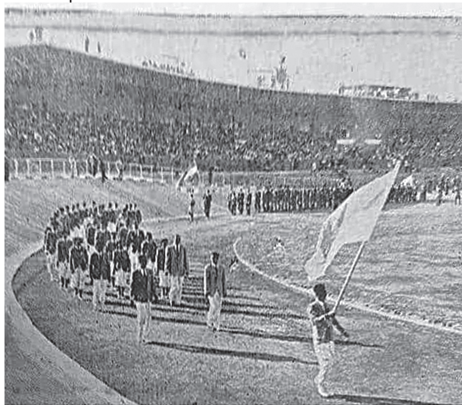


اسلحه‌ای که با آن رزم آرا ترور شد

به اتفاق آقای علم وزیر کار از پلکان مسجد شاه که در آن مجلس ختم مرحوم آیت الله فیض از طرف دولت برپا بود پایین آمدند. رزم آراء همان لباس خاکستری را بر تن داشت که روز اول نخست وزیری پوشیده بود. نخست وزیر و وزیر کار گرم گفت و شنود بودند که به ۱۰ متری مدخل صحن رسیدند در این هنگام صدای ۴ تیر بلند شد و رزم آرا از پشت، هدف سه گلوله قرار گرفت و سرش متلاشی و شانه و ریه راستش به شدت مجروح گردید و بلافاصله در سه متری مدخل صحن به زمین افتاد و جان سپرد.

از حوادث دنیا (صفحه ۱۴)

روز دوشنبه هفته گذشته مراسم اختتامیه مسابقات قهرمانی المپیک آسیا در شهر دهلی پایان یافت و ورزشکاران ایرانی نیز که در چندین مسابقه موفقیت داشتند پس از پایان مراسم و بازدید نقاط مختلف این کشور، هندوستان را ترک گفتند. عکس بالا ورزشکاران ایرانی را هنگام رژه



در برابر تماشاچیان در ورزشگاه المپیک دهلی نشان می‌دهد.



ژنرال آیزنهاور فرمانده کل ارتش واحد اروپا هفته گذشته برای دومین بار برای رسیدگی به مناطق تحت فرماندهی خویش وارد اروپا شد.

شوخی (صفحه ۱۴)

دعای پیردختران

دو خواهر پیر که سال‌های دراز در آرزوی یافتن شوهر صبر کردند و نتیجه‌ای نگرفتند قرار گذاشتند که هر شب قبل از خواب به درگاه خداوند دعا کنند.

یکسال گذشت هر شب دعا انجام می‌گرفت اما مردی طالب ازدواج با آنها نمی‌شد.

عاقبت شبی یکی از خواهران گفت: خداوند از آدم خودخواه خوشش نمی‌آید، به نظرم از این به بعد هر کس باید برای دیگری دعا کند. حتماً زودتر به نتیجه خواهیم رسید.

آن شب این گونه دعا می‌کردند:

–خداوندا به خواهر پیر من که اکنون کنارم زانوزده و به درگاه تو می‌نالد رحم کن... خواهرم دارد پیر می‌شود. زودتر به او... به او یک شوهر خواهر عطا بفرما!



بدون شرح

حیله دارکوب برای دانه دان بچه ها...

فیلم‌هایی که توانستند راه تفکر افراد را تغییر دهند • نیکلاس کیج

مرد سر به‌زیری که سر به‌هوا بود

مصطفی گلیاری

می‌خواهم سرنوشت شش نفر اصلی و چند نفر فرعی را برای شما تعریف کنم. یک زن و دو دختر سیزده و شش ساله، یک زن و یک پسر شش ساله، یک مرد که سرنوشت‌سازِ این پنج نفر است. شخصیت‌های فرعی این سرنوشت، پدر و مادر و خانواده‌های این دو زن و آن یک مرد هستند. زندگی انسانها طوری است که رفتارها و تصمیم‌های ما روی نزدیکان ما اثر می‌گذارد و خوب و بدش آنها را خوش یا ناخوش می‌کند. سعدی هم گفت بگو: "بنی آدم اعضای یک پیکرند" یعنی وقتی تو ناراحت شوی، مادرت و دیگران هم ناراحت می‌شوند. از شخصیت‌های فرعی بگذریم و سراغ اصلی‌ها برویم و به پانزده سال قبل برگردیم.

حسن جوانی است که ظاهرش بسی معقول و سر به‌راه است. موی سرش کوتاه و مردانه و قدیمی است. ریشی کم‌پشت دارد. آنقدر نجیب است که دکمه پیراهنش را تا حلق می‌بندد تا خدانکرده سر مویی از سینه‌اش دیده نشود. کت و شلوار و کفش شِبرو قدیمی می‌پوشد. مدهای جدید را اصلاً دوست ندارد. از تیپ دخترهای جدید هم بیزار است. معتقد است "دخترها از بس بدحجابند، آدم مجبور است در پارک و خیابان سرش را پایین بیندازد و طبیعت و اطرافش را نبیند."

وقتی که دیپلمش را گرفت و تکلیف معافی سربازیش روشن شد، پدرش یکی از مغازه‌های خودش را به او داد و حسن کاسب شد. و حالا دیگر می‌توانست زنی اختیار کند. مادرش می‌گفت پسرم چشم و گوش بسته است و ممکن است دخترها گولش بزنند و عاشق شود و مصیبت بالا بیاید. پدرش هم همین عقیده را داشت و می‌گفت: "حاج خانم خبر نداری که این روزها دخترها چه کارها که نمی‌کنن." حاج‌خانم چشم غره می‌رفت که شما از کجا خبر داری؟

قرار شد برایش دختری از فامیل انتخاب کنند چون هرچه نباشد فامیل است و او را خوب می‌شناسند. و چه کسی بهتر از "**مینو**" که از دختران فامیل بود. موضوع را به حسن گفتند. حسن گفت هرچی صلاح می‌دونین. مادرش گفت: "دختر باجمال و باکماليه." حسن گفت: "بهش دقت نکردم. حتماً همین‌طوره که شما می‌گین." مادرش خدا را شکر کرد که چه پسر چشم پاکی دارد که تا حالا حتی به دختردایی‌اش هم نگاه نکرده.

مادر حسن شد مسؤول هماهنگی و با مادر مینو تماس گرفت. خانواده مینو بی‌درنگ موافقت کردند چون حسن در فامیل به جوانی پاک‌نهاد و مومن و بی‌حاشیه معروف بود. شغل و ماشین هم داشت. پدرش هم تنگدست نبود و گفته بود برای دردانه پسرش خانه خواهد خرید. خیلی سریع مراسم بله‌برون برگزار شد و به مینو و حسن گفتند به آن اتاق بروند و حرفهایشان را بزنند. حسن گفت نمی‌تواند با یک نامحرم به اتاقی برود و با او حرف بزند. همه او را تحسین کردند. پدر مینو که تحصیلات دینی داشت، برای آنها خطبه محرمیت خواند و دست هر دو را در دست هم گذاشت. مراسم بله‌برون و عقد به خوبی و خوشی برگزار شد و کام دل همه شیرین شد. مادر مینو داماد و خانواده‌اش را برای فرداشب دعوت کرد. و بسیار هم تدارک دید. حسن به مادرش اینها گفته بود: "شما زودتر برین. من کاری دارم که یه خورده دیر میام." ساعتی از مهمانی گذشت و داماد نیامد. مادرش توضیح داد که کمی دیر می‌آید.

ساعت ده شب پدرش به مغازه زنگ زد. کسی جواب نداد. به خانه زنگ زد. آنجا هم نبود. گوشی‌اش هم خاموش بود. ساعت یازده همه نگران شدند. پدرش به مغازه رفت. بسته بود. دکان‌های همسایه هم تعطیل بودند و کسی نبود بپرسند چه شده. نیمه شب همه بسیج شدند و هرکس به بیمارستانی زنگ زد. هیچ ردی از او نبود. مادر مینو پیشنهاد کرد به کلانتری هم زنگ بزنند. مادر حسن چهره در هم کشید: "پسرم اصلاً نمی‌دونه کلانتری چی هست چه برسه که از اونجا سر در آورده باشه. خودش که آزارش به مورچه نمی‌رسه، اگرم کسی اذیتش کنه، اهل شکایت نیست و به خدا واگذار می‌کنه." مادر مینو عذر خواست و گفت منظوری نداشته و پیشنهادش از روی نگرانی بوده.

آنها آن شب را با استرس بسیار طی کردند و صبح که مغازه‌ها باز شدند، پدرش از دکان‌های همسایه پرس و جو کرد. یکی از آنها گفت: "دکون حسن آقا بسته بود ولی چراغش روشن بود چون از زیر در نور میومد. وقتی تعطیل کردم رفتم، هنوز همون‌جوری بود. فکر کنم حالا چراغش خاموشه. این یعنی اومده بیرون. بهتره یه سری هم به کلانتری بزنی."...پدر حسن به خانه رفت و به همسرش گفت: "شاید بد نباشه از کلانتری هم پرس و جو کنیم. نه اینکه بگم پسرم خلافی کرده باشه. می گم شاید یکی بهش حمله کرده باشه و بردنشون کلانتری." و هر دو سکوت کردند. زنگ آیفون صدا کرد. هر دو از جا جهیدند. آقایی دم در بود که با لحنی عصبی گفت: "**بابای حسن بیاد دم در. باید بریم دادگاه.**"

پدر و مادر حسن دویدند دم در و گفتند: "دادگاه؟ مگه چی شده؟" آن مرد خشمگین گفت: "هیچی! گل پسرتون رو به جرم لکه‌دار کردن عفت دخترم دستگیر کردن."

همسر حسن می‌گوید: "تو دادگاه معلوم شد که حسن یه دوس‌دختر داشته. اون شب دختره از خونه فرار کرده بوده و رفته بوده مغازه حسن. بابای دختره پیگیر میشه و با مامور میاد مغازه و حسن رو بازداشت می‌کنن. قاضی هم حکم میده به جرم رابطه نامشروع با سهیلا یا باید یه دست و یه پاشو بده یا عقدش کنه. حسن هم مجبور میشه سهیلا رو عقد کنه. ما از جریان دادگاه خبر نداشتیم. اینا رو بعداً فهمیدیم. من می‌خواستم نامزدی رو فسخ کنم ولی منو قانع کردن که صبور باشم." حسن بعدا توضیح داد که خواسته خیرخواهی کند و دختر بی‌پناهی را پناه بدهد ولی طبق این قانون که اگر زن و مردی تنها شدند، نفر سوم آنها شیطان است، شیطان آمد وسط و برای خراب کردن کار خیر، دام هوس را پهن کرد و من هم که حضرت یوسف(ع) نیستم که دامنم لکه‌دار نشود.

جور دیگر:

نباید به ظاهر تکیه کرد. در جور دیگر پدر و مادر مینو قبل از بله برون با مشاور تماس می‌گیرند. مشاور خبره است و می‌تواند لایه‌های



ظاهر را کنار بزند و به باطن افراد سرک بکشد. در جور دیگر معتقدیم کسانی که در عقاید خود بیش از حد تعصب نشان می دهند، آدمهای نرمالی نیستند. و طبق قانون "از آن نترس که های و هویی دارد از آن بترس که سر به تویی دارد"، با آدمهایی که زیادی به زهد و پرهیز تظاهر می کنند، با احتیاط برخورد می کنیم. باید مراقب کسانی باشیم که برای رسیدن به هوس‌ها و مقاصد شیطانی، نقاب رحمانی می‌زنند. و در این سرنوشت دیدیم که این جوان زاهدنمای متعصب، به قول خودش نتوانست جلو نفس اماره‌اش را بگیرد و شیطان آمد و در طرفه‌العینی محصول سالها زهد و ریاضت بی ریشه را به باد داد. خب آن زهد و ریاضتی که نتواند نفس اماره را مهار کند، به چه دردی می‌خورد؟

در قصه دادگاه بعید است که قاضی بگوید یا دست و پایت را بده یا این دختر را عقد کن. عقل می گوید اگر تجاوز کرده، مجازاتش دادن دست و پا نیست. به نظر می‌رسد حسن این را گفته تا بگوید مجبور شدم سهیلا را عقد کنم.

واقعیت چه بود:

حسن با لفظ خاصی حرف می‌زند:

"سلامٌ علَیکم. مصدع اوقات شدم تا بگم قبل از ازدواجم با همسر اولم با یک بنده خدایی دوست بودیم. سر یک سری جریانات، مجبور شدم صیغه‌ش کنم. اونم به این علت که باباش گفت به خاطر حفظ کردن آبرو دخترم رو صیغه کن. ما هم یک صیغه پنج ساله نوشتیم. براش خونه گرفتم و شد زن دوم ما ولی سازگار نبود. خودش پیشنهاد طلاق داد و جدا شدیم."

حسن معتقد است سهیلا از خانه فرار کرد و پیش او آمد. این احتمال هم هست که چون شنیده بود دوست پسرش یعنی حسن بله‌برون داشته، حسود شده و به دکان او آمده. بعدش هم حسن در را به روی شیطان باز کرده و سه تایی با شیطان نشسته‌اند فرنی خورده‌اند.بگویم... مینو توجیهات حسن را پذیرفت و با او زیر یک سقف رفت و به هر ترتیب سال بعد اولین دخترش متولد شد. خیالش هم راحت بود که شوهرش توانسته آن ازدواج اجباری را دفع کند و همه هوش و حواسش به زن و بچه خودش است. دو سال بعد دختر دوّم هم به دنیا آمد و زندگی ظاهراً به کام مینو...اما در گذر این سالها خبر نداشت که حسن همچنان در کار آب کشیدن جانماز است و با سهیلا روابطی دارد. روزی طبق قانون ماه پشت ابر نمی‌ماند، مینو کارهای پنهانی حسن را فهمید و به او گفت: "تو که گفتی سهیلا رو طلاق دادی؟" حسن گفت: "خب آره. چطور مگه؟" مینو: "هفته پیش که گفته بودی میری تهرون جنس بخری، همین جا بودی.

فردای بله‌برون داماد ناپدید شد. نه در مغازه‌اش بود و نه کسی از او خبری داشت. از همه بیمارستان‌ها پرس و جو کردند و هیچ ردی از داماد نبود

خونه سهیلا بودی." حسن دست بر دست کوفت و گفت: "از همین می‌ترسیدم که بفهمی. حالا که رازم آشکار شده، حقیقت رو می گم. دوست نداشتم بگم و مضطربت کنم ولی باید بگم تا فکر نکنی مرد هوسبازی هستم. سهیلا اومده بود اداره ما و تهدیدم کرد که یا دوباره منو صیغه کن یا توی اداره و جلو در و همسایه و فامیلای زنت، آبروتو می‌برم. بهش گفتم مراقب حرف زدنت باش! هر وقت خواستی اسم زنم رو بیاری، اول وضو بگیر مگه نمی‌دونی اسم زنم برام چقدر مقدسه!" مینو گفت: "حاشیه نرو. اصل داستان رو بگو." حسن: "هیچی دیگه! واسه اینکه آبرو ریزی نکنه و اعصاب تو رو خراب نکنه، قبول کردم و صیغه شدیم. و تصمیم گرفتم اونقدر بدرفتاری کنم تا خودش بگه عطاتو به لقات بخشیدم و طلاق بگیره." مینو: "طلاق دادی؟" حسن: "طلاق در جریانه. داریم سر مهریه بحث می کنیم."

مینو باور نکرد ولی ترجیح داد باور کند و به خانواده خودش چیزی نگوید. این بود تا اینکه روزی حسن بدون اینکه با مینو هماهنگ کند، پسربچه‌ای را به خانه آورد و گفت بچه همکارش است. **یارا**، دختر بزرگش از محسن خوشش نیامد و به اتاقش رفت. تارا دختر کوچک‌تر با محسن دوست شد و با هم بازی کردند.

هفته بعد دوباره حسن بدون هماهنگی، محسن را به خانه آورد و گفت دوستش امشب مشکلی دارد و نمی‌تواند پسرش را نگه دارد. این بار هم یارا دوست نداشت با محسن حرف بزند و بازی کند. فردا صبح یارا با اخم پیش مادرش رفت و گفت: "بابا دروغ میگه. این بچه دوستش نیست. بچه خودشه. شنیدم که پسره چند بار به بابای من گفت بابا." مینو گفت: "اشتباه می کنی. بابات غیر از تو و تارا بچه دیگه‌ای نداره." یارا عصبی شد و پیش پدرش رفت و گفت: "چرا به دروغ میگی این پسر همکارته.چرا راستشو نمیگی که پسر خودته؟" محسن گفت: "آفرین به دختر باهوشم. تو کمک بزرگی به من کردی. می‌خواستم حقیقت رو بگم ولی نمی‌دونستم چطور بگم." و با مینو به اتاقی رفت و گفت: "متاسفانه سهیلا من رو فریب داد و باردار شد. اگه شرع اجازه می‌داد، بچه رو سقط می کردیم ولی سقط همون قتل نفسه و خداوند ما رو منع کرده برای همین گذاشتیم بچه متولد شه و شکر خدا پسر بود. من و سهیلا طلاق گرفتیم و طبق قانون حضانت بچه کوچک با مادرشه. بعدشم گفت اجازه بده پسرم رو خودم نگه دارم. منم گفتم خدا رو خوش نمیاد بچه رو از مادرش جدا کنم، گذشت کردم. بعدشم واسه اینکه بچه از نظر روحی آسیب نبینه، خیلی کم به دیدنش رفتم. حالا سهیلا میگه از نظر مالی نمی‌تونم بچه رو نگه دارم." مینو: "منظورت اینه که بچه رو بیاریم پیش خودمون؟" حسن: "آی گل گفتی و قربون گل گفتنت." مینو: "نخیر! گل نگفتم. من حاضر نیستم این بچه رو قبول کنم. خرجش رو بده پیش مادرش بمونه." حسن: "غیر از خرجش مشکل اینه که سهیلا میگه حریف این بچه نیست. نافرمون و بازیگوشه. هی میره کوچه." مینو: "مادرش از پسش برنمیاد انتظار داری من از پسش بربیام؟ نه! قبول نمی کنم." حسن: "ما برای رضای خدا زندگی می کنیم. آیا خدا خوشش میاد با سرنوشت این بچه بازی کنیم؟" مینو: "اون وقتی که داشتی با سهیلا خانم از زندگی لذت می‌بردی، باید به سرنوشت پسرت فکر می کردی نه حالا."

در خانه آشوب شد. یارا با خشم می گفت من برادر نمی‌خوام و کلاً از هرچی پسره بیزارم. خوشم نمیاد این پسر بیاد خونه ما زندگی کنه."

حسن پسرش را برد و به سهیلا تحویل داد و به او گفت: "نگران نباش. هر جور شده مینو و یارا رو راضی می کنم و محسن رو پیش خودم می‌برم."

حسن می گوید: "محسن مامانشو دوس داره. میگه دلش می‌خواد پدر مادرش با هم زندگی کنن. من بهش میگم پسرم مامانت دنبال عشق و حال خودشه. اگه زن زندگی بود، طلاق نمی گرفت. بیا پیش خودم و دیگه سهیلا رو نبین."

جور دیگر:

دروغ خیلی بد است. مثل این است که کسی دیو باشد و نقاب فرشته بزند. کار دروغگو زار است چون کسی حرف‌هایش را باور نمی کند حتی اگر راست بگوید. خود دروغگو هم حرفهای دیگران را باور نمی کند چون کافر همه را به کیش خود پندارد. در جور دیگر متوجه شده‌ایم که صداقت است که انسان را نجات می‌دهد نه دروغ.

در این سرنوشت به دلایلی مینو با دروغهای حسن کنار می آید. وقتی حسن می گوید چون سهیلا آمد دم اداره و گفت مینو را اذیت می کنم، مجبور شدم صیغه‌اش کنم. در جور دیگر حسن به مینو می گوید فلانی چنین و چنان گفته. و چون مینو در جریان قرار گرفته، حسن مجبور نیست باج بدهد ولی می‌توانیم نتیجه بگیریم که حسن بدش نمی‌آمده دو تا زن داشته باشد.

اگر حسن از روی اجبار سهیلا را عقد کرده، نباید بچه‌دار می‌شد. پس اینکه می‌گوید اجباری بود، قابل قبول نیست مگر اینکه بگوییم چه اجبار شیرینی!

بقیه در صفحه ۸۱

آدم‌هایی خوشبختند که عشق به موقع به سراغشان بیاید

● سیمین دانشور

گزارش: حمیده اخوان   عکس: علی عبدی



جدال آهن و آتش...



مدت‌ها بود که دلم می‌خواست سراغ حجره قدیمی با در زنگ‌زده در روستای حسین‌آباد بروم. حجره‌ای که همیشه خدا صدای ضربه روی تکه آهنی از آن به گوش می‌رسد. آهنی که مابین چکش و سندان ضربه می‌خورد، فر می‌خورد و شکل می‌گیرد. بالاخره زمان موعود رسید و ساعتی میهمان این پیرمرد آهنگر بودم. پیرمردی که چه عرض کنم قوت دستانش از ده مرد قوی هیکل بیشتر است. "حاجی عرب"، متولد سال ۱۳۴۲ است. بیش از ۴۰ سال است که در این مغازه، حجره یا کارگاه مشغول کار است. به قول خودش بیشترین ساعت‌های روزش را در همین چهار دیواری مغازه شب می‌کند. پیرمرد از دیدن من خیلی ذوق می‌کند و سریع می‌گوید که یکبار در نمایشگاهی از طرف شهرداری غرفه داشت، یکبار هم برای مستندسازی سراغش آمده بودند. با چند تکه موکت و فرش محل نشستنش را پشت سندان آماده کرده است و هر روز ساعت‌ها روی همین چند تکه فرش و موکت رنگ و رو رفته می‌نشیند و با چکش به تکه‌های آهن سر و شکل می‌دهد تا روزی حلال برای همسر و فرزندانش ببرد. پشت سندان نشسته و با چکش در حال محکم کردن چفت و بست‌های زنجیر است. مهارتی که در دستانش هست فوق‌العاده می‌نماید. دستش خطا ندارد و آهن سرد و بی‌روح را آنچنان رام می‌کند که فقط با چند ضربه همان شکل دلخواهش را می‌گیرد. دور تادورش پر است از وسایل و ابزارآلات جوراجور. حتی جای زیادی برای راه رفتن هم نیست. هوای تابستان‌های حجره را نمی‌دانم اما شعله‌های آتش که از کوره کوچک کنار کارگاه بیرون می‌آید گرمای مطبوعی به تیرگی و سردی این روزهای زمستانی داده است. دیوارهای کارگاه از دوده همین شعله‌ها سیاه و تاریک شده است. حاجی میان بیلچه‌ها، زنجیرها، انبرها و همه چیزهایی که ساخته کوره کوچک و دست‌های تنومند اوست جایی برای نشستنم ردیف می‌کند و من نگاهم روی زنجیرهای بافته‌شده و تیر و تبرها می‌چرخد.



فوت و فن آهنگری را از کجا آموختید!

از کودکی همین شغل را داشتم، فوت و فن آهنگری را از پدر آموختم. پدرم آهنگر بود و از بین چهار پسرش تنها من حرفه‌اش را ادامه دادم. با ادامه کار پدرم نام و یادش زنده می‌ماند. به مرحوم پدرم ارادتی خاص دارم. هر چه دارم از برکت نیت پاک حاج کربلایی است. آدم‌های قدیم روح و قلبشان یک‌جور دیگر بود. اعتقادها صاف و پاک بود، مگر نه؟

بچه ها چه می کنند؟

سه پسر دارم. هر سه ادامه تحصیل دادند و رفتند سراغ کار و باری که به آن علاقه داشتند و الان هم سر خانه و زندگی خودشان هستند.

در کارگاهتان چه می‌سازید ؟

همه چیز درست می‌کنم، زنجیر، داس، علف پره، چاقوی قصابی... هر آنچه از دستم بربیاید و بتوانم در تنور شکل و فرمش را تغییر بدهم، می‌سازم. سفارشات آهنگری در فصل‌های مختلف تغییر می‌کند. بهار فصل داس و دست‌خو و بیل‌های باغ کولی است که باغ را با آن زیرورو می‌کنند. تابستان بازار داس درو، منگال، داس برپایی، تیشه بنّایی و تیشه بخاری داغ است. پاییز پنج شاخ زعفران، خارکن، علف درو و کلنگ‌های دوسر مشتری‌های بیشتری دارد و زمستان فصل زنجیر چرخ است..."این را می‌گوید و آتش کوره را زیاد می‌کند تا فضا آماده‌تر شود. "

با واردات چه می کنید؟

جنس‌های چینی کار و بار ما را تخته کرده‌اند. دلگیری من هم از این است که شکل سنتی این هنر تغییر کرده است. حالا مثل قدیم نیست خیلی از حجره‌های آهنگری در مغازه‌شان را تخته کرده‌اند اصلاً از وقتی اجناس چینی وارد بازار شده‌اند کار و بار ما از رونق افتاده است.

از همان لحظه ورودم به کارگاهتان نگاهم به دستان پینه بسته‌تان است!

در کار آهنگری آتش به سر و صورت می‌پرد و می‌سوزاند، اما به همه اینها عادت دارم. پینه دستانم نشان کار زیاد با کوره است. آهنگری را خیلی دوست دارم.

چگونه به آهن شکل می‌دهید ؟

هر فلزی که بخواهد شکل بگیرد باید در کوره خوابانده شود. این میلگرد را ببینید که می‌تواند هر شکلی بگیرد؛ از چکش تا پلوند که بیلی پهن و مخصوص خاک‌هاست. به اعتقاد من آهنگری پایه همه صنعت‌هاست.

تابستان‌ها چه می کنید؟ با گرمای کوره...

شاید زمستانش خوش باشد، ولی تصور نشستن کنار کوره‌ای با نزدیک هزار درجه سانتی‌گراد آن





هم وسط تابستان حال آدم را بد می‌کند که فقط از آدم‌هایی با اراده برمی‌آید.

***عجب چاقوهایی می‌سازید؛ تیز... و راست کار قصاب‌ها!**

این فنر خودرو را ببینید. چاقوهای قصابی را با این فنرها درست می‌کنم. آهن فنر خودرو برای برش و صیقل دادن خیلی خوب است. الان کارخانه‌ها این چاقوها را با ورق درست می‌کنند که یک بار مصرف است. چاقوی خوب، آهن خوب می‌خواهد با پولادی قوی!

***قدیم آهنگری رونق بیشتر داشت؟**

درست است. قدیم منقل، خاک‌انداز، گیره، چاقو، زغال‌گیر و هر چه که از دستمان برمی‌آمد و سفارش داشتیم درست می‌کردیم. قدیم آهنگری رونق زیادی داشت. اینجا هم زمین‌های کشاورزی بود و هنوز این‌قدر بافت شهری نداشت و محصولات تولیدی دست آهنگران نیاز روز مردم بود. الان بیشتر محصولات ما را روستاهای اطراف می‌خرند یا دامداران و کشاورزانی که کار دستی را بیشتر قبول دارند، خریدار تولیدات ما هستند.

***شلوغی و سروصدای اینجا برای آدم‌های محله آزاردهنده نیست؟**

سروصدای آهنگری زیاد است. این ردیف همه کاسب‌کارند و به این صداها عادت دارند.

***به کارتان برسید حاجی. دلم می‌خواهد همان‌طور که حرف می‌زنید به کارتان هم برسید و مشغول داغ کردن کوره شوید تا از نزدیک ببینم کارتان را!**

قدیم با زغال‌سنگ کوره را داغ می‌کردند که حسابی هم حرارت داشت اما الان از کوره گازی استفاده می‌کنیم که دما را به ۶۰۰ تا ۷۰۰درجه می‌رساند. اما همه عشق آهنگری کار با زغال‌سنگ است چون شکل سنتی آن حفظ می‌شود. حرارت کوره تن و روان آهنگر را پرورش می‌دهد و کار با آهن تواضع را به آدم

محال است چیزی بخواهی و در مغازه حاجی پیدا نشود. از انبر و سیخ تا نعل‌های آهنی که ساعت‌ها در کوره آبدیده شده‌اند. حتی کلون‌های قدیمی که یک دنیا خاطره دارد و بازارش این روزها داغ است. باستانی‌کارها هم از مشتری‌های وقت‌وبی‌وقت حاجی‌اند

می‌آموزد. حتماً بنویسید که آهنگری هنر است و یکی از نشانه‌های فرهنگی که درحال فراموشی است. آهنگر ذهنش آن‌قدر باز است که با دیدن حتی یک فلز معمولی کوچک هم تشخیص می‌دهد که به چه کاری می‌آید.

کار با آتش آدم را آب‌دیده می‌کند!

آهنگرها آدم‌های سرسختی هستند. چون کار با آتش و آهن را خوب آموخته‌اند، اما حالا دل و دماغ زیادی برای کار کردن ندارم و دِر مغازه را صبح‌ها باز می‌کنم. سفارش‌ها را تحویل می‌گیرم و کارها را راست‌وریس می‌کنم و بعدازظهرها را می‌گذارم برای کارهای متفرقه. صدای اذان که بلند می‌شود آتش کوره‌ام را می‌کشم پایین. قدیم دو تا بیل می‌گذاشتم پای مغازه و می‌رفتم مسجد اما حالا....

***با وجود این همه زحمت از درآمدتان راضی هستید؟**

با اینکه پدرم می‌گفت حرفه‌ای یاد بگیرید و کارگری نکنید، ولی به کسی پیشنهاد نمی‌دهم وارد این حرفه شود، درآمدش کم است و همیشه لباس‌هایت کثیف و نامرتب است. توان زیاد می‌خواهد. همین الان کارگر درآمدش از ما بیشتر است.

قدیم رونق خوبی داشت و مواد اولیه هم ارزان بود و کار کردن ارزش داشت، ولی الان با وجود تولیدات چینی و کارخانه‌ای دیگر خریداران قبل را هم نداریم. از طرفی کاری تکراری و یک شکل است و باید تحمل شنیدن صدای چکش روی سندان را داشت. این حرفه در حال حاضر تاریخی است و خیلی از محصولات و تولیدات دستی ما را کارخانه‌ها با ورق‌های نازک‌تر درست می‌کنند.

***

محال است چیزی بخواهی و در مغازه حاجی پیدا نشود. از انبر و سیخ تا نعل‌های آهنی که ساعت‌ها در کوره آبدیده شده‌اند. حتی کلون‌های قدیمی که یک دنیا خاطره دارد و بازارش این روزها داغ است. باستانی‌کارها هم از مشتری‌های وقت‌وبی‌وقت حاجی‌اند و سفارششان را می‌دهند و جنس تحویل می‌گیرند. دفتر و دستکم را درحالی جمع می‌کنم که حال خوشی دارم از یک گفتگوی زمستانی در حجره مردی که روحش را پای آتش بزرگ کرده است.

رانندگی تاکسی و ساندویچی

مگر می‌شود هم راننده تاکسی بود و هم یک مغازه ساندویچی را بدون دستیار و شاگرد چرخوند؟اما گویا در یکی از نقاط ایران(صالح آباد قرچک) فردی توانسته است بین یک کار ثابت و کاری سیّال، اعتدال ایجاد کند و هم راننده تاکسی با نظم و دقیق و هم اغذیه تمیز و بهداشتی را مدیریت کند.

او می‌گوید که بسیار سخت بود در ابتدا، اما چون این روزها درآمدها کفاف زندگی را نمی‌دهد، سعی کردم به‌گونه‌ای مشکل را حل کنم. به همین منظور تاکسی را روبروی اغذیه فروشی پارک می‌کنم تا به مشتری هایم که اغلب از اهالی روستا هستند بگویم که من هستم و به راحتی از دور متوجه می‌شوند که ساعت کاری من چگونه است.بیشتر اوقات از صبح تا ظهر اهالی تقاضای ماشین دربست دارند و معمولاً اواخر شب با ماشین‌های دیگر به محله برمی‌گردند.یعنی من دقیقاً از سر ظهر تااوایل شب، مشغول آشپزی هستم و کمی که از شب می‌گذرد، برخی از مسافران که در محدوده مغازه‌ام زندگی می‌کنند و از شب نشینی و میهمانی می‌خواهند برگردند هم با من تماس می‌گیرند. البته الان چند ماهی است که هم اغذیه رونق گرفته و هم تاکسی متقاضی‌های خودش را دارد.

امیدوارم کرونا زودتر شود تا باز هم با این دو شغل، زندگی را زیباتر ببینیم.



هر چیزی نوعی زیبایی دارد، اما هر کسی آن را نمی‌بیند

• کنفوسیوس

شاید بهتر بود ما یکی از تاثیر گذارترین و بنیادی‌ترین امکانی را که در ترویج انقلاب و در شفاف‌سازی مسائل انقلاب و در پاسخ به شبهات، می‌توانست کارساز باشد، به این ترتیبی که تا به حال اداره کردیم، اداره نمی‌کردیم

بقیه از صفحه ۱۷

شما ادامه بدهید. احمد آقا را دو سه هفته بعدش دیدم گفت که ما می‌خواهیم جبران کنیم و جلسه‌ای گذاشتند و همه اینها را توضیح دادیم و امام(ره) قانع شدند که آن مطلب مربوط به آن بحث اقتصادی نبوده و مربوط به چی بوده و ریشه‌اش چی بوده. روزنامه را هم بردیم و دیدند و به هر حال مستنداً روشن شدند. امام(ره) وقت دادند که ما با اتفاق اعضا برویم خدمتشان، ما هم به اتفاق آقای جلال رفیع و دوستان دیگر، مدیران روزنامه رفتیم خدمتشان و من خیلی صریح و دردناک و در عین حال مودبانه و عاشقانه با امام(ره) صحبت کردم که آقا جلال در یادداشت‌اش نوشته است که ایشان خیلی شجاعانه حرف زدند. گفتم که ای کاش اجازه داده بودید که ما خدمت شما توضیح بدهیم. ای کاش به این سرنوشت نمی‌انجامید. امام(ره) یک صحبت خیلی زیبایی کردند. خیلی تفقدآمیز و بزرگوارانه و از خدمات ما در عراق و در داخل و قبل از انقلاب و بعد از انقلاب صحبت کردند و حاج احمد آقا برای اینکه از دل ما دربیاید، به خبر صدا و سیما گفته بود که این را در صدر خبر بگویید، ساعت ۲(۱۴) که همه اخبار را گوش می‌کنند، هم خلاصه خبر اول بیاید دعایی، فلان و بهمان و هم بعداً... ما هم در مجلس بودیم. معمولاً اخبار ۲ بعدازظهر رادیو را در مجلس پشت بلندگو می‌گذاشتند. بلندگو در خبر اول (اعلام کرد) امام(ره) دعایی... فلان و بهمان. آقا این را که گفت خدا به سلامت بدارد، آقای تبریزی نماینده بجنورد بود، گفت: ببین، مغرور نشو! عین این تعبیر را امام(ره) برای قطب‌زاده هم گفته بود! من هم گفتم من هم مغرور نمی‌شوم. بعدش هم دیگر ادامه کار بود...

***خب حاج آقا! یک سوال، الان که حضرتعالی مدیر موسسه اطلاعات هستید، آقای شریعتمداری هم نماینده رهبری در موسسه کیهان هستند. آقای مهاجری هم که مدیر مسئول روزنامه جمهوری اسلامی هستند، در واقع منصوب از طرف رهبری هستند.**

-بله. افتخاری است برای ما.

***و شما سه بزرگوار، هر کدام یک مشی متفاوت و جداگانه‌ای دارید. خب این مفهومش، یک معنی‌اش...**

-البته من تفاوت با آقا مسیح(مهاجری) را قبول ندارم. جز دو یا چند مورد، یعنی گاهی که ما از آقای نصر دعوت کردیم، تعریف کردیم ایشان انتقاد کرده بود...من به ایشان(آقای مهاجری) خیلی احترام می‌گذارم.

***شما بزرگوارید به همه احترام می‌گذارید.**

-یک سرمایه بزرگی است برای جامعه مطبوعات کشور ما...

***بله درست است. خب این یک معنی خیلی واضح‌اش این است که رهبری با سعه صدر با این قضایا برخورد می‌کند.**

-اینطوری است. تعبیری بود که آقا با آقای مهاجرانی داشتند.

***درست است.**

-گفته بودند هم اطلاعات منسوب به من است و هم کیهان و منظورشان این بود که هر دو این آزادی را دارند...

***از این نوع سعه صدرهای ایشان، خبرها و مصادیق زیادی است که الان فرصت مطرح کردن آن نیست، بیشتر در جلسات خصوصی، مثلاً اینکه در چند سال پیش ایشان مرحوم ایرج افشار را خودشان دعوت می‌کنند.**

-چه عکس قشنگی هم با هم دارند.

***بله و می‌آیند آنجا مفصّل زمانی می‌نشینند و با هم صحبت می‌کنند. در سال ۱۳۷۳ برای مرحوم بازرگان ایشان پیام تسلیتی می‌نویسند. سال ۱۳۸۴ آقای دکتر سحابی فوت می‌کنند و ایشان باز پیام تسلیتی می‌نویسند، خیلی پیام تسلیت غرّا، که وقتی ایشان پیام تسلیت را می‌دهند به دفتر که در رسانه‌ها منتشر بشود(خب حالا از فرزندان ایشان یا بعضی از اعضای دفتر) مشورتاً خدمت ایشان می‌گویند که این اگر منتشر شود در حزب‌الله، باز تابهای تندی خواهد داشت و همه اینها معترض خواهند شد، چرا اینقدر از آقای سحابی که دبیر کل نهضت آزادی بوده، شما تجلیل کردید؟ ایشان در پاسخ می‌گویند که حزب‌الله باید سطح تحلیلش را بالا ببرد و مساله‌ای نیست و منتشر بشود. من حالا سوالم اینجا این است که چرا این مشی همراه با شرح صدر ایشان میان اقشار حزب اللهی و انقلابی‌تر ما بسط پیدا نمی‌کند؟**

-از مظلومیت ایشان است.

***واقعاً مساله چیست؟**

-یعنی جریانی که باید منویات ایشان را و به هر حال نظرات این چنین را در مسائل مختلف، عرضه کند، شاید با احتیاط عمل می کنند یا با هر دلیلی، برخی کوتاهی کردند. حالا بماند.

***اجازه بدهید من آخرین سوال را مطرح کنم. به نظر حضرتعالی اگر ما با این تجربه‌ای که الان داریم برگردیم اول انقلاب، چه کارهایی کردیم که باید نمی‌کردیم و چه کارهایی نکردیم که باید انجام می‌دادیم. حالا شما به عنوان یک عنصر باسابقه انقلابی در قبل از انقلاب و در بعد از انقلاب در همه عرصه‌ها و صحنه‌ها بودید چه می‌فرمایید که برای آینده کشور، نظام و انقلاب مفید باشد؟**

-ما یکی از تاثیر گذارترین و بنیادی‌ترین امکانی را که در ترویج انقلاب و در شفاف‌سازی مسائل انقلاب، در پاسخ به شبهات، پاسخ به بسیاری از مسائل می‌توانست کارساز باشد، به این ترتیبی که تا به حال اداره می کردیم، اداره نمی کردیم و سعی می کردیم متفاوت تر عمل کنیم.

***بله. این متفاوت به معنای تنوع بیشتر؟ سعه صدر بیشتر؟ این است مقصودتان؟**

-اولاً بی‌طرفی به جریانات موجود کشور.

***عنوانش رسانه ملی است دیگر.**

-وضعی باشد که همه صدا و سیما را محرم و امین خودشان بدانند. من اعتقادم این است که ما این کار را نکردیم تا به حال و تاالان. اگر فضایی ایجاد شود که این کار را بکنیم خیلی خوب است. معتقدم رسانه باید صدای همه باشد.

***یعنی چتر نظام به صورت فراگیر بر سر همه ملت باشد، بر سر همه جریانها، جناحها و آدمها باشد.**

-... اجازه بدهید که من بیش از این گستاخی نکنم.

***حاج آقا خیلی ممنون، خیلی لطف کردید.**

-ما شما را دوست داریم.

***خواهش می کنم. بزرگواری کردید و علیرغم همه تندیهایی که ما در کیهان نسبت به شما داشتیم، ما را پذیرفتید.**

-محبت داشتید شما. ما امید داریم که بتوانیم از توانمندیهای شما تجربیات شما و سرآمد آنچه که الان شما به آن رسیده‌اید لذت و بهره ببریم.

***برای شما آرزوی سلامتی و طول عمر با عزت دارم**

***



باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

لذت ببر

دو میمون روی شاخه درختی نشسته بودند و به غروب خورشـید نگاه می کردند. یکی از دیگری پرسید: چرا هنگام غروب رنگ آسمان تغییر می کند؟

میمـون دوم گفت: اگر بخواهیـم همه چیز را توضیح بدهیم، مجالـی برای زندگـی نمی‌ماند. گاهی اوقات بایـد بـدون توضیـح از واقعیتـی کـه در اطرافت می‌بینی، لذت ببری...

میمـون اول با ناراحتی گفت: تو فقـط به دنبال لذت زندگی هستی و هیچ وقت نمی‌خواهی واقعیت‌ها را با منطق بیان کنی!

در همیـن حال هزار پایی از کنار آن‌ها می‌گذشـت. میمـون اول با دیدن هزار پا از او پرسـید: هزار پا، تو چگونه این همه پا را با هماهنگی حرکت می‌دهی؟

هزارپـا جواب داد: تا به امـروز راجع به این موضوع فکر نکرده‌ام؟!

میمـون دوم گفت: خوب فکر کن چـون این میمون راجع به همه چیز توضیح منطقی می‌خواهد!

هزارپـا نگاهی به پاهایش کرد و خواسـت توضیحی بدهد: خوب اول این پا را حرکت می‌دهم، نه، نه. شاید اول این یکی را. باید اول بدنم را بچرخانم...

هزار پا مدتی سـعی کـرد تا توضیح مناسـبی برای حرکـت دادن پاهایش بیان کند، ولی هرچه بیشـتر سـعی می کرد، ناموفق‌تر بود. پس با ناامیدی سـعی کرد بـه راه خودش ادامه دهد، ولی متوجه شـد که نمی‌تواند.

بـا ناراحتی گفت: ببین چه بلایی به سـرم آوردی؟! آنقدر سعی کردم چگونگی حرکتم را توضیح دهم که راه رفتن یادم رفت!

میمون دوم به اولی گفت: می‌بینی؟

وقتی سـعی می کنی همه چیز را توضیح دهی اینطور می‌شـود!... پس دوباره به غروب آفتاب خیره شد تا از آن لذت ببرد...



طمع

کشاورزی هر سال گندم می کاشت و ضرر می کرد. تا اینکه یکسال تصمیم گرفت با خدا شریک شود و مزرعه‌اش را شریکی بکارد.

اول زمستان موقع بذر پاشی نذر کرد که هنگام برداشت محصول نصف آن را در راه خدا بین فقرا و مستمندان تقسیم کند. اتفاقاً آن سال سال خوبی شد و محصول زیادی گیرش آمد. هنگام درو از همسایه‌هایش کمک گرفت و گندمها را درو کرد و خرمن زد. اما طمع بر او غالب شد و تمام محصول را بار الاغها کرده به خانه برد و انبار کرد و گفت:

خدایا امسال تمام زراعت مال من و سال بعد همه‌اش مال تو... از قضا سال بعد هم سال خیلی خوبی شد "اما باز طمع نگذاشت که مرد کشاورز نذرش را ادا کند و رو کرد به خدا و گفت: ای خـدا اگـر امسال هم اجازه بدهی تمام گندمها را من می برم و در عوض دو سال پشت سر هم برای تو کشت می کنم. به این ترتیب گندمها را بار زد و برد. سال سوم هم رسید و موقع برداشت محصول شد. باز هم حرص و آز بر مرد مستولی شد! رفت چند تا الاغ گیر آورد و همه گندمها را در جوال ریخت و روانه شهر شد، در راه با خدا راز و نیاز می کرد: ای خدا قول می‌دهم سه سال آینده همه گندمها را در راه تو بدهم. همینطور کـه داشت با خدا مناجات می کرد به رودخانه رسید. الاغها را راند تا از رودخانه عبور دهد. ناگهان باران شدیدی بارید و سیلابی راه افتاد. تمام الاغها و گندمها را یکجا آب برد " مردک دستپاچه شد و به تپه‌ای پناه برد!

و با ناراحتی داد می‌زد: های‌های خدا!؟ گندمها مال خودت، خر و جوال مردم را کجا می‌بری؟!



دل کندن

روزی گدایـی به دیدن صوفی درویشـی رفت و دید که او بر روی تشـکی مخملین در میان چادری زیبا که طناب‌هایش به میخ‌های طلایی گره خورده‌اند، نشسته است.

گدا وقتی اینها را دید فریاد کشـید: این چه وضعی اسـت درویش محترم؟! من تعریف‌های زیادی از زهد و وارسـتگی شـما شنیده‌ام، اما با دیدن این همه تجملات در اطراف شما، کاملاً سرخورده شدم... درویش خنده‌ای کرد و گفت: من هم اکنون آماده‌ام تا تمامی اینها را ترک کنم و با تو همراه شـوم... بعد از گفتن این حرف درویش بلند شـد و به دنبال گدا راه افتاد. او حتی لحظه‌ای هم درنگ نکرد تا دمپایی‌هایش را به پا کند.

بعـد از مـدت کوتاهی، گدا اظهار ناراحتی کرد و گفت: من کاسـه گدایی‌ام را در چادر تو جا گذاشته‌ام. من بدون کاسه گدایی چه کنم؟ لطفاً کمی صبر کن تا من بروم و آن را بیاورم.

صوفی خندید و گفت: دوسـت من، میخ‌های طلای چادر من در زمین فرو رفته‌اند، نه در دل من، اما کاسه گدایی تو هنوز تو را تعقیب می کند.

زندگی مانند دوچرخه‌ای بادونده است. اغلب ماه‌دنده‌هایی در اختیار داریم که هرگز از آنها استفاده نمی کنیم

• چارلز ام‌شولتز

بقیه از صفحه ۲۵

بودم-یعنی همین آقا مازیار- و خیلی هم دوستش داشتم و مازیار هم عاشق من بود، اما عماد در حق من نامردی کرد و با اینکه چهارده سال از من بزرگتر بود، اما از اعتیاد پدرم سواستفاده کرد و اونقدر برایش تریاک مجانی برد تا بالاخره پدرم برخلاف قولی که به مازیار داده بود، منو به عقد "عماد" درآورد و من هم تقدیرم رو پذیرفتم و سعی کردم برای او و تنها فرزندمان که مستعان بود، همسر و مادر خوبی باشم. ولی بدبختی‌هایم تازه شروع شده بود، چون همون طور که بهتون گفتم پدربزرگتون در حد جنون شکاک بود و همیشه می‌گفت: "تو هنوز عاشق مازیار هستی و مطمئنم یک روز از من طلاق می‌گیری و زن اون میشی"! ولی عماد اشتباه می‌کرد. چون برای من مازیار دیگر مرده بود. هرچند که او به خاطر عشق من تا ۱۵ سال بعد ازدواج نکرد و همین باعث سوءظن بیشتر پدربزرگتون شده بود. اما من که حالا خبر داشتم مازیار زن هم گرفته، تمام فکر و قلبم به عماد بود. ولی بدبختی واقعی من موقعی شروع شد که زن مازیار موقع تولد دخترش-که همان نرگس خانم بود-فوت کرد. از اون به بعد پدربزرگتون کاملاً دیوونه شد. یعنی دیگه به من حتی اجازه نمی‌داد به منزل اقوام و فامیل خودم بروم، فقط به این خاطر که مبادا مازیار اونجا باشه و به قول خودش "یاد عشق قدیمی‌مون بیفتیم" با این حال من باز هم تحمل کردم و مازیار هم همراه تنها دخترش به شهرستان رفت تا عماد منو اذیت نکنه. تنها دلخوشی من پسرم، یعنی پدر شما "مستعان" بود که چون تنها فرزندم محسوب می‌شد، وقتی ازدواج کرد و می‌خواست این خانه رو بخرد، پول کم داشت. همان موقع بود که پدر من هم فوت کرد و کمی پول نصیبم شد. پدر عماد برای این پول نقشه کشیده بود و می‌خواست هر طور شده دست من خالی باشه که برده او باشم. ولی این بار خواسته‌اش رو قبول نکردم و برای اینکه او هم راضی باشه، پولم رو به پسرم دادم تا بتونه اینجا رو بخره. مستعان هم در حضور عروسم و با اصرار خودش، سه دانگ از سند این خونه رو به نام من زد که همین کارش باعث شد دشمنی عماد با من بیشتر بشه، هر روز کتکم می‌زد. بدبینی‌هایش بیشتر شده بود و مدام منو تعقیب می‌کرد که مبادا به منزل فامیل بروم و مازیار رو ببینم! کار به جایی رسیده بود که در این اواخر حتی به مستعان گفته بود که مراقب مادرت باش! پسر مرحوم من هم این حرف رو به عروسم زد و شیرین که مادرتان بود و هست، بی‌معرفتی رو در حق من کامل کرد و بعد از مرگ عماد و موقعی که فهمید من قصد دارم با مازیار-که حالا یک تاجر ثروتمند شده بود- ازدواج کنم، نشست به فرزندان و نوه‌هاش گفت: "حق با پدربزرگتون بود، لابد مامان پریوش قبل از مرگ شوهرش با مازیار رابطه داشته که حالا می‌خواد با اون ازدواج کنه؟ اصلاً از کجا معلوم که پریوش شوهرش رو نکشته باشه؟"

مامان پریوش بغضش را فرو داد و گفت: "شما هم حرف مادرتون رو قبول کردید! حتی پسرم مستعان که می‌دونست من زن پاکی بوده و هستم، از ترس شماها منو بایکوت کرد. وقتی از او پرسیدم "چرا منو به خانه‌ای که نصفش مال خودمه راه نمی‌دی؟" پسرم زد زیر گریه و گفت: "مادر اگر دلت بخواد، اینجا رو می‌فروشم و سهم شما رو می‌دم اما نمی‌تونم بچه‌هام رو از خودم دور کنم، به من گفتن اگر مامان پریوش به این خونه بیاد، ما دیگه اینجا نمی‌اییم"!

من هم به خاطر تنها فرزندم سکوت کردم. انتظار داشتم لااقل عروسم از من حمایت کنه و حقیقت رو به شما بگه، اما اون هم باور کرده بود که من زن بدی هستم، ولی من زن بدی نبودم... مامان پریوش حالا هق‌هق می‌کرد ادامه داد: "مگه گناه من چی بود؟ شوهرم فوت کرده بود، شوهری که یک عمر عذابم داده و به من شک داشت، مرده بود و من می‌خواستم با مردی ازدواج کنم که چهل و هفت سال اونو ندیده بودم، اما حالا که مازیار هم مرد تنهایی بود و در این سن و سال نیاز به یک همدم داشت، چه اشکالی داشت زنش بشم؟ مخصوصاً وقتی تنها دخترش "نرگس" رو دیدم و اصلاً خود نرگس منو برای پدرش خواستگاری کرد. با خودم فکر کردم بزار لااقل حالا و در آغاز دوران پیری، طعم خوشبختی رو مزه کنم، اما شماها نگذاشتید، شما منو بایکوت کردید، شما به مادربزرگتون تهمت نانجیبی زدید!

مامان پریوش نشست روی زمین، تمام بدنش می‌لرزید، مازیار و نرگس به کمکش رفتند، اما دوباره ایستاد و ادامه داد: واسه همین بود که پس از مرگ پدرتون تصمیم گرفتم همون‌طور که شماها به مادربزرگتون تهمت زدید و توهین کردید من هم شماهارو که نوه‌ها و نتیجه‌هام هستید بچزونم! می‌دونستم عاشق این خونه پدری هستید و دوست دارید با خاطره‌های اینجا خوشحال باشید، اما دلم می‌خواست از همه‌تون انتقام بگیرم! اینو هم می‌دونستم اگر بفهمید "مامان پریوش" می‌خواد اینجا رو بخره، اونقدر رذل و بی‌معرفت هستید که اگر شده خودتون همچنان مستاجر باقی بمانید، نمی‌زارید این خونه پدری به من برسه، برای همین بود که دختر مازیار "نرگس" رو که مثل چشمام بهش اعتماد دارم، انداختم جلو تا اینجا رو بخره، نگران پولش هم نبودم، چون آقا مازیار خونه‌ای به نام من خریده که قیمتش دو برابر اینجاست! ولی فقط می‌خواستم همون طور که شما جگر منو سوزوندید، من هم شما رو بچزونم، اما نشد، یعنی نتونستم، دلم نیومد نوه هام رو از تنها یادگاری که از پدرشان دارند محروم کنم. واقعیتش کسی که تشویقم کرد این کار رو بکنم و امروز شماها رو دعوت کنم به اینجا، همین مازیار بود که همه‌تون ازش متنفر بودید! غیر از وزش باد و خش‌خش برگ درختان، صدا از هیچکس درنمی‌آمد، از شیرین تا امید و بقیه پسرها و دخترها گرفته، تا عروس‌ها و دامادها و نوه‌ها، همه از خجالت سر پایین انداخته بودند. جمله آخر را آقا مازیار گفت:

-مادربزرگتون این خونه باغ رو به شکل "صلح عمرا" به نام شما کرده، یعنی دور از جونش هر وقت فوت کنه، این خونه پدری بین تک‌تک نوه‌ها و نتیجه‌هاش تقسیم می‌شه، البته من گفتم که همین الان سندش رو به نامتون بزنه، اما پریوش چشمش ترسیده و نگرانه که شما دوباره اونو از این خونه بایکوت کنید، من هم دیگه اصرار نکردم، اما مطمئنم در آینده همه شما به او ثابت می‌کنید که لایق داشتن چنین مادربزرگی هستید!

حرفای آقا مازیار که تمام شد، چشم همه فرزندان و عروس‌ها و دامادها و نوه‌ها و نتیجه‌ها از اشک خیس بود. نوه بزرگ "امید" سرش را بلند کرد و گفت: "واسه بعضی اشتباهات، گفتن یک کلمه ببخشید خیلی بی‌معنیه، اما شما سعی کن ما رو ببخشی مادربزرگ!"

امید که این را گفت، بقیه هم جلو آمدند و همگی دور مامان پریوش حلقه زدند دستش را با اصرار بوسیدند و اشک شوق ریختند.

مازیار و نرگس از جمع فاصله گرفتند تا مادربزرگ و اعضای خانواده‌اش راحت باشند. اما شیرین خانم رو به آنها کرد و گفت: "شما دو نفر عضو خانواده هستید، بیایید جلو تا شاید مامان پریوش منو ببخشه..." مادربزرگ که عروسش را بغل کرد، مازیار و نرگس هم جلو آمدند و به جمعشان اضافه شدند. مامان پریوش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "حالا دیگه اشکهاتون رو پاک کنید، چون ده دقیقه بیشتر به سال تحویل نمونده، خوشحال باشید تا روح "مستعان" هم شاد باشه."

سال تحویل شد و صدای خنده و شادی به آسمان‌ها رسید؛ به مستعان رسید!

***

تکمله: داستان زندگی ویژه نامه نوروزی هم به پایان رسید. یادمان باشد لحظه سال تحویل، از خدا بخواهیم در نوروز آینده همه آنهایی که دوستشان داریم کنارمان باشند!

نوروزتان مبارک-محسن طیب

به رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۳۱

باباسرهنگ شما خودت در بازسازی صحنه جرم این صحنه را که می گویم چندین بار دیدی. من از روی تخت پریدم سمت مصطفی. مصطفی که منتظر نبود من از روی تخت بپرم سمتش یهو جا خورد. شوکر را گرفت داخل شکمش و خم شد و قاه قاه می‌خندید. من هم خم شدم داخل شکم او، چانه‌ام را گذاشته بودم روی ستون فقراتش و همانطور که او می‌خندید و صورت من با موج خنده‌اش بالا و پایین می‌رفت می گفتم الان می گیرمش، حالا می‌بینی الان... الان ناگهان صدایی در گوشم پیچید. صدایی مثل جرقه فندک گاز اما بلندتر، اما طولانی‌تر، اما قوی‌تر... چیز زیادی از آن لحظه و بعد از آن یادم نیست. فقط حس کردم که هر دو نقش زمین شدیم. من که نفهمیدم چقدر زمان گذشته بود وقتی چشم باز کردم دایی و چند نفر دیگر بالای سرم بودند. مصطفی... مصطفی هم آن طرف روی زمین دراز به دراز افتاده بودند. یک نفر داشت به او ماساژ قلبی می‌داد، یک نفر هم تنفس مصنوعی... همه می‌پرسیدند، تو خوبی؟ چه شده؟ دعوا کرده بودید؟ و من اصلاً یادم نمی‌آمد چه اتفاقی افتاده...

صدای آژیر آمبولانس آمد. دو نفر سفیدپوش آمدند. اول رفتند سراغ مصطفی ... نبضش را گرفتند و گوشی روی سینه‌اش گذاشتند. واژه "اکسپایر" را می‌دانستم یعنی چه! یعنی مرگ. یعنی تمام... بعد از آن فیبریلاسیون بطنی... دفیبریلاتور نه... دیر شده. بعد کمی تلاش و درنهایت... متاسفیم...

از جا پریدم... یعنی چه؟ اکسپایر... مرگ... مگر می‌شود؟! گفتم باید نجاتش بدهید... باید او را ببرید... ببرید بیمارستان آن دستگاه کوفتی چه بود؟ دفیبریلاتور... بیاورید. مگر می‌شود مصطفی بمیرد... اما می‌دانید مصطفی مُرد. رفیقم مُرد.

برادرم مُرد. همکارم، هم دوره خدمتم، هم کلاسی‌ام، هم مدرسه‌ایم، خدایا من با مرگ مصطفی چند نفر را از دست دادم. اصلاً من بعد مرگ مصطفی چه کار کنم؟!

بعد مامور ۱۱۰ آمد. همان سفیدپوش‌ها خبرشان کردند. قتل را اولین بار از دهان آنها شنیدم. حالا دیگر مصطفی رفیقم نبود، مقتول بود و من... من خاک بر سر قاتل...از همان روز اول شما مامان سرهنگ و شما باباسرهنگ گفتید الله و بلله قصاص... گفتید هر چه قانون بگوید.

پای حرفتان هم ایستادید. سه سال... و حالا فردا صبح آخرین دیدار ماست. می‌دانم مرا نمی‌بخشید. من سلام شما را به مصطفی می‌رسانم.

مرگ... مگر می‌شود؟! گفتم باید نجاتش بدهید... باید او را ببرید... ببرید بیمارستان آن دستگاه کوفتی چه بود؟ دفیبریلاتور... بیاورید. مگر می‌شود مصطفی بمیرد... اما می‌دانید مصطفی مُرد. رفیقم مُرد.

به او می گویم از شما ناراحت نباشد اگر شما مرا قصاص نمی کردید من هر روز از داغ رفیق می‌مردم، مثل همین سه سال. فقط بیچاره پدر و مادرم و شادی که بعد از این دیگر خوشحال نمی‌شوند و از من جز یاد و خاطره‌ام چیزی در ذهنشان نمی‌ماند. طفلک خواهرزاده‌هایم که تا آخر عمر با شنیدن اسم دایی، واژه قاتل در ذهنشان شکل می گیرد. خدا نگهدار همه شما باشد. دیدار ما به قیامت... نامه‌ام تمام شد. خیره می‌شوم به دیوار روبرو تا زمان موعد برسد.

***

دم دمای صبح است. صدای قدم‌های آرام یک نفر در سالن می‌پیچد. در باز شد، با دیدنم می‌پرسد: اصلاً نخوابیدی! جوابش را نمی‌دهم، خودش ادامه می‌دهد هیچ کس در این اتاق نمی‌خوابد. می‌پرسم وقتش شده؟! سرش را تکان می‌دهد. ورقه را برمی‌دارم. به دست‌هایم دستبند می‌زند. کشان کشان خودم را به دنبالش می کشم. کاغذهای وصیتنامه در دست‌هایم، بین زمین و هوا تاب می‌خورد. انگار آنها هم می‌دانند تا چند دقیقه دیگر من چه سرنوشتی خواهم داشت.

به اتاق قاضی اجرای احکام می‌رویم. به غیر از من و مامور همراهم، آقای قاضی و باباسرهنگ و مامان سرهنگ آنجا نشسته‌اند. سلام می کنم، باباسرهنگ و مامان سرهنگ جوابم را زیر لب می‌دهند، قاضی اجرای احکام اما با صدای بلند جوابم را می‌دهد.

نشستم روی صندلی کنار در. قاضی اجرای احکام از باباسرهنگ و مامان سرهنگ می‌خواهد مرا ببخشند. سرم را پایین می‌اندازم. اشک در چشم‌هایم حلقه‌زده است. دلم برای آنها و بیشتر از همه مصطفی تنگ شده. حرف‌های قاضی اجرای احکام را نمی‌شنوم. انگار گوش‌هایم از سرب پُر شده. خیره شدم به لب‌های باباسرهنگ. سکوت... سکوت سنگین... لب از لب کسی باز نمی‌شود. قاضی اجرای احکام تلفن را برمی‌دارد و خیلی آرام با کسی آن طرف خط صحبت می کند. چند لحظه بعد مامور آمد، برگه‌ها را از دستم می گیرد. می گویم اینها مال مامان سرهنگ و بابا سرهنگ است. قاضی اجرای احکام برگه‌ها را می گیرد. من همراه مامور، قاضی اجرای احکام و مامان سرهنگ و باباسرهنگ راه می‌افتیم به سمت گوشه حیاط، چند نفر دیگر هم هستند. می‌دانستم یکی از آنها ونماینده قاضی و یکی دیگر رئیس زندان، دیگری نماینده نیروی انتظامی و یکی هم پزشکی قانونی است. یک بار دیگر رئیس زندان تلاش می کند تا شاید مامان سرهنگ و باباسرهنگ را منصرف کند. اما فایده‌ای ندارد.

پزشک... پزشک قانونی به سمتم می‌آید اسمم را می‌پرسد. شایان هستم. سی سال دارم و کارم طراحی طلا و جواهر بود. وقتی مطمئن می‌شود هشیاری کامل را دارم، به سراغ بابا سرهنگ می‌رود و به او یاد می‌دهد چطور طناب را میزان کند تا من موقع اجرای حکم زجرکش نشوم. وقتی داشت با باباسرهنگ حرف می‌زد فهمیدم خودش خواسته حکمم را اجرا کند. چند لحظه بعد با گام‌هایی لرزان به سمت سکویی که زیر تیری که شبیه تیر دروازه است می‌روم. طناب اعدام من به آن وصل شده، طنابی که حالا در تاریک روشن هوا، وزش نسیم صبحگاهی در هوا تکان می‌خورد. باباسرهنگ جلو می‌آید. طناب را دور گردنم می‌اندازد. می‌دانم الان اهرم را می کشد و زیر پایم خالی می‌شود و تمام... باباسرهنگ طناب را که می‌اندازد دور گردنم، خنکی طناب پوستم را قلقلک می‌دهد. برای بار آخر به آسمان نگاه می کنم و بعد رد باباسرهنگ را می گیرم تا آخرین چیزی که دیده باشم، لحظه کشیدن اهرم باشد. باباسرهنگ یک قدم عقب می‌رود. خوب وراندازم می کند. مامان سرهنگ چادرش را می کشد جلو چشم‌هایش... باباسرهنگ گردنش را کج می کند، دوباره وراندازم می کند. او جلو می‌آید، اشاره می کند خم شوم، سرم را جلو می‌برم، طناب را مرتب می کند، انگار می‌خواهد همه چیز بی‌عیب و نقص باشد. این بار عقب نمی‌رود. همانجا می‌ایستد، برمی‌گردد به مامان سرهنگ نگاه می کند، مامان سرهنگ هنوز چادرش روی صورتش است. لحظات کند و نفس گیر می گذرد، دلم می‌خواهد داد بزنم، باباسرهنگ تمامش کن اما زبانم خشک و سنگین شده، چسبیده به کف دهانم.

حتی قطره‌ای آب در دهانم نیست. باباسرهنگ باز هم نگاهم می کند. بعد به جای اینکه اهرم را بکشد از پله‌ها بالا می‌آید، طناب را از گردنم درمی‌آورد. بدون اینکه حرفی بزند از پله‌ها پایین می‌آید و کنار مامان سرهنگ می‌ایستد. یک لحظه همه شوکه می‌شوند. قاضی اجرای احکام می‌پرسد چه شد؟ باباسرهنگ می گوید او را بخشیدم به روح مصطفی. مادر مصطفی از حال می‌رود. پاهایم سست می‌شود. روی دو زانو می‌نشینم. هوا روشن شده، نسیم خنکی می‌وزد. وسط ابرهای سفید آسمان آبی، مصطفی را می‌بینم که می‌خندد.

***

توضیح برای خوانندگان: آن روی سکه ندارد

هر گاه وقتی می رسد که درباره چیزهای مهم سکوت کنیم

● مارتین لوتر کینگ

"استاد پرواز همای"

خدا از هر چه پنداری جدا باشد

مهدی اصغری
عکس: محمدحسین صفری



پرواز همای در عالم موسیقی آدم کار بلدی است و بارها نشان داده است که سلیقه مخاطب را می‌شناسد. اجراهای موفق داخل و خارج از کشور او، نشان از توانمندی‌اش در جذب مخاطب دارد که شاید باید دلیلش را در بیان دردهای اجتماعی، صداقت کلام و شعرهای دلنشین و قوی و ترکیب همه اینها با صدایی روح‌نواز جستجو کرد. او که دانش آموخته موسیقی است از همان اولین کارهایش نشان داد که توانمندی بالایی دارد و باید منتظر ظهور یک پدیده بود. آنچه در ادامه می‌آید گپ و گفتی کوتاه با استاد پرواز همای است که امید است مورد پسند خوانندگان مجله واقع شود

*** خدمت شما سلام عرض می‌کنم و عید نوروز را تبریک می‌گویم واز اینکه در خدمت شما هستم، خوشحالم.**

با سلام و درود. ارادتمندم. من هم نوروز را بـه همه مردم ایران به ویژه هواداران مجله شما و کسانی که گفتگو را می‌خوانند، تبریک عرض می‌کنم.

***لطفاً قدری از این روزهـای خودتان برایمان بگویید.**

شکر خدا خوبم و مشغول کار و تلاش در گیلان، در شهرستان شفت؛ در حال ساخت و ساز یک مجتمع توریستی برای همه هوادارانم هستم که به امید خدا بعد از کرونا بتوانند بیایند اینجا و با برگزاری برنامه‌های هنری و از طرفی برنامه‌های توریستی در شهرهای مختلف گیلان پذیرای هوادارانم باشم.

***عید باستانی نوروز از دیدگاه استاد چه برجستگی ویژه‌ای دارد و حس و حالتان در روزهای عید چگونه است؟**

خوب نوروز در بین تمامی عیدهایی که در ایران برگزار می‌شود برای ما از نظر فرهنگی دیدگاه ناسیونالیستی دارد و عید و روزهای جشن باستانی ماست و ایرانی‌تر از همه‌ی عیدهاست و همه ایرانی‌ها نوروز را به خاطر آغاز و شکوفایی بهار جشن می‌گیرند و از نظر معنا و مفهوم هم برای ما خیلی با ارزش هست و من هم علاقه ویژه‌ای به نوروز دارم و از نظر من در ایران این عید نسبت به دیگر عیدهایی که برگزار می‌شود برای پارسی زبانان بیشتر از همه حائز اهمیت هست.

***آیا در این روزها اثر جدیدی از شما خواهیم شنید؟**

دو آلبوم آماده انتشار دارم؛ یکی تحت عنوان "ای خانه‌ات خراب" و دیگری آثاری هست که با استاد حسین پیرنیا آماده کردم. قرار هست که این دو آلبوم منتشر و وارد بازار شود، اما به دلیل شرایط فعلی و شیوع کرونا در ایران، قطعاً از نظر پخش با مشکلاتی مواجه هستیم، به همین خاطر فعلاً صبر کردم و فقط گاهگاهی آثاری را در فضای مجازی منتشر می‌کنم.

***حال موسیقی کشور را چگونه می‌بینید؟ فکر می‌کنید موسیقی در ایران مسیر درستی را طی می‌کند؟**

این روزها وضعیت موسیقی کشور با توجه به وضعیت کرونایی از نظر اجرای صحنه‌ای متاسفانه شرایط خوبی ندارد و همچنین اجرای صحنه‌ای وجود ندارد اما از نظر ضبط استودیو خیلی خوب شده کارهای متفاوتی در استودیوها ضبط می‌شود. کلاً با توجه به این شرایط، کارها بیشتر به سمت فضای مجازی گرایش پیدا کرده و بازار کنسرت‌های آنلاین هم داغ شده و از این بُعد کاملاً قوی شده اما در کل اگر موزیسین روی صحنه نباشد و کنسرت نداشته باشد، از نظر تجاری، موسیقی خیلی افت می‌کند که متاسفانه این اتفاق افتاده است.

***شیوع ویروس کرونا کارهای هنری را هم مثل سایر مسائل دچار مشکل کرد. آیا موسیقی توانست با این شرایط کنار آمده و مسیرش را طی کند؟**

موسیقی هم مثل بقیه شغل‌ها آسیب دید. مثل سینما و بقیه هنرها که از نظر هنری تقریباً همگی به یک میزان دچار آسیب شدند ولی همانطور که قبلاً هم گفتم از نظر اجرای صحنه‌ای دچار مشکل شدیدتری شد و اگر اجراهای صحنه‌ای وجود نداشته باشد، از نظر تجاری موسیقی شکست خواهد خورد چون عملاً در فضای مجازی پولی برای شنیدن موسیقی از طرف شنوندگان آثار پرداخت نمی‌شود و این آسیب بزرگی به بدنه موسیقی می‌زند.

***تا جایی که به خاطر دارم از زمان شیوع کرونا حداقل دوبار کنسرت آنلاین داشته‌اید. کنسرت‌های آنلاین را چگونه می‌بینید؟ در حقیقت دنبال این هستم تا بدانم کنسرت برای خواننده مردمی مثل شما بدون حضور مردم چه حسی دارد؟**

خدمت شما عرض شود که کنسرت آنلاین فقط برای این برگزار می‌شود که

مخاطبین و طرفداران بدانند که شما به یادشان هستید و ببینند که همچنان هستید و درگیر ویروس کرونا نیستید و می‌توانید برنامه اجرا کنید. در حقیقت این شرایط فقط از نظر مالی نیست که تاثیر منفی روی موسیقی گذاشته بلکه از نظر احساسی هم همین شرایط وجود دارد. از نظر حسی هم این گونه اجراها حس مطلوب و خوبی نصیب آدم نمی‌کند؛ این که آدم برود و در سالن بنشیند و برای صندلی‌های خالی برنامه اجرا کند که فقط یک تعداد دوربین حضور دارند و تصویر می‌گیرند که شاید آن طرف مردم ما را ببینند، نه اینکه بد باشد، خوبه ولی اثر مطلوبی از نظر احساسی روی هنرمند نمی‌گذارد و می‌تواند روی کیفیت هنری کار هم تاثیر بگذارد و کیفیت کار را پایین بیاورد.



***طرفداران شما طیف مختلفی از مخاطبین هستند، از سنین مختلف تا سلیقه‌های گوناگون؟**

علت اینکه از طیف‌های متفاوت مردم با کارهای من ارتباط برقرار می‌کنند شاید به خاطر پیام‌هایی هست که در شعرها وجود دارد و در واقع نوع سبک من و ارائه موسیقی من شبیه کارهای دیگر نیست و از طرفی سعی می‌شود که بتواند با همه طیف‌ها ارتباط بگیرد

***از اپرای حلاج برایمان بگویید که اجراهای متعدد و پرشمار آن در بیشتر شهرهای کشور همراه با تمدید اجراها انجام شد. در خارج از کشور هم اجرا شده است؟**

اپرای حلاج فقط در ایران اجرا شد و در کشورهای دیگر اجرا نشده است. در ایران تقریبا در همه شهرهای ایران اجرا شده و یک اثر کاملاً ملی و تاریخی هست به خاطر شناختی که مردم از ادبیات این کار و آشنایی که با قصه کار دارند، با اپرای حلاج ارتباط مستقیم و خوبی برقرار کردند. از نظر پیام‌هایی هم که کار درون خودش دارد، یک نوع هم‌ذات‌پنداری به وجود می‌آورد. به خاطر این پیام‌ها با استقبال خیلی خوبی روبرو شد. فضای مجازی، تصاویر و جنب و جوشی که روی صحنه وجود داشت، نورها و رنگ‌ها همه اینها باهم کمک می‌کنند که یک اثر مثل اپرای حلاج بتواند خوب دیده شود و اینقدر طرفدار پیدا کند.

***قرار بود که اپرای دیگری را بعد از اپرای حلاج روی صحنه ببرید.**

بله. اپرای دیگری هم تحت عنوان یهودا و شیدا آماده شده و قرار بود روی صحنه ببریم که متاسفانه به خاطر شیوع کرونا همه برنامه‌های موسیقی ایران لغو شد و ما هم مثل بقیه همچنان در انتظار این هستیم که این شرایط بحرانی از بین برود

***از خوانندگان و نوازندگان کشور چه کسانی (پاپ و سنتی) مورد علاقه شما هستند و کارهایشان را دنبال می‌کنید؟**

کارهای همه موزیسین‌ها و خواننده‌ها را دنبال می‌کنم و گوش می‌کنم. همه آهنگ‌های قشنگی دارند که ارزش شنیدن دارد و من هم همه آنها را گوش می‌کنم.

***نظرتان در مورد خدا؟**

خدا از هر چه پنداری
جدا باشد
خدا هرگز نمی‌خواهد
خدا باشد
نمی‌خواهد خدا بازیچه
دست شما باشد
که او هرگز نمی‌خواهد
چنین آیینه‌ای وحشت
نما باشد



جور دیگر باید دید

بقیه از صفحه ۷۳

مرد سر به زیری که سر به هوا بود

حسن به مینو می‌گوید خدا سقط را منع کرده. آیا خدا ریا و دروغ و بازی کردن با زندگی دو زن و سه بچه را منع نکرده؟ ندیدن بچه به بهانه اینکه روحیه‌اش خراب نشود از بهانه‌های نامعقول است چون اگر بچه‌ای پدرش را ببیند خیلی بهتر از این است که او را نبیند. در حالت دوم است که بچه عقده‌ای می‌شود نه در حالت اول. او این حرف را می‌زند تا از زیر مسؤولیت پدری و فرزندی شانه خالی کند. کار ناجور دیگر حسن بدگویی از مادر پیش پسر است. او از آنهایی است که برای اینکه خودش را مقبول جلوه دهد، دیگران را سرکوب می‌کند. محسن مادرش را دوست دارد. دوری از او برایش ناگوار است. اگر در خانه پدرش زندگی کند، کوچک‌ترین بی‌مهری را خیلی بزرگ می‌بیند و روحیه‌اش خراب‌تر می‌شود. فرض کنیم مینو مثل هر مادری به او بگوید چرا درست رو نمی‌خونی؟ یا حق نداری بری کوچه. کرونا هم هست. در این حالت ممکن است این جمله‌های معمولی برای محسن خیلی سنگین باشند و او را الجوج و پرخاشگر کند. اگر قرار باشد محسن پیش پدر زندگی کند، مینو و حسن باید آموزش‌هایی ببینند. برای یارا هم باید توضیحاتی داد و مسائلش را حل کرد. ضمن اینکه باید در نظر بگیریم که دختران نوجوان معاصر از پسرها خوششان نمی‌آید هرچند دوست دارند تریپ پسرانه داشته باشند.

حسن بی‌آنکه مسائل خانه خودش را حل کرده باشد و با مینو هماهنگ شده باشد، به سهیلا و محسن قول الکی می‌دهد که بچه را پیش خودم می‌برم. او از اعتقادات مذهبی مینو استفاده می‌کند تا او را قانع کند که محسن را پیش خودشان بیاورد. او به این هم فکر نکرده که اگر پسرش نافرمان باشد، مینو چطور می‌تواند او را کنترل کند؟ حسن صبح می‌رود و شب برمی‌گرد. و آیا حسن به این فکر کرده که حق مینو چیست؟ او که پای زندگی نشسته و یکهو خبردار می‌شود شوهرش زن دوم و پسر یازده ساله دارد، چقدر آسیب دیده؟ حسن بدون اینکه آن آسیب‌ها را جبران کند، از مینو می‌خواهد پسرش را هم برایش بزرگ کند.

به نظر شما تکلیف محسن چه می‌شود؟ چطور می‌شود مینو و یارا را راضی کرد که محسن را نگه دارند. و آیا حسن برای جبران گذشته باید چه روشی داشته باشد. امیدوارم مشکل این خانواده قبل از عید نوروز حل شود و خودشان گلی شوند در سفره هفت سین. آمین!

هیچ وقت برای این که چیزی بشوی که می‌توانستی باشی، دیر نیست • جرج الیوت

میدان تجریش و مادر سنگالی

عباس آذرخش



واژه "شفا" برای هیچ نوع خوردنی در قرآن کریم به کار نرفته است مگر برای "عسل" و شیرین‌تر از عسل، اعتمادی است که می‌توان به این عصاره طبیعت داشت. در قرآن، نام هیچ گلی وجود ندارد ولی عصاره شهد گل‌ها با چنین جمله‌ای "فیه شفاءٌ للنّاس"، شمیم اعتماد، خاطر همه انسان‌ها را آرام و آسوده می‌کند... در ابتدای ورودی غربی بازار تجریش، در روزهای سرد اسفند که هم شیر بلال داغ آغشته به رب انار می‌چسبد و هم ماهی‌های سرخ دلشان برای تُنگ‌های بلور سفره هفت‌سین تنگ شده است، فروشگاه عسل فروش و لبنیات محلی "برادران مدحی" ابتدای ورودی امامزاده صالح تجریش، صحنه غریبی را ایجاد کرده است. پشت ویترین مغازه، روی شاخه‌های درختان سبلان، کندوهای زنبورهای وحشی دیده می‌شود با عسل‌هایی که دیگر فقط برای مصرف خوراکی نیست و سودمندترین دارو برای بیماری‌های گوناگون انسان است.

سوغات روستای "شیره چین" شهرستان سراب، در تهران نه فقط برای تهرانی‌ها، بلکه برای گردشگران خارجی، منبع نعمت و رحمت طبیعت است.

گرده گل با تنوع رنگ

روی ظرف‌های عسل گرده گل با تنوع رنگ بالایی دیده می‌شود. محصولاتی از زنبورهای عسل که همه اسیدهای آمینه را در خود دارد. ایرج مدحی که در بازار به ایرج عسلی مشهور است در این باره می‌گوید: من از واژه ارگانیک استفاده نمی‌کنم چون دوست ندارم از کلمات انگلیسی استفاده کنم. این محصولات طبیعی است. این گرده گل و عسل‌ها، متعلق به جایی است که از سم و کود شیمیایی استفاده نمی‌شود. اینها با محل زندگی فاصله دارند و کوهی هستند، دور از دسترسی کشت و کار هستند. ما می‌توانیم با جرات بگوییم که محصولات ما طبیعی است اما از واژه انگلیسی استفاده نمی‌کنم.

بازار داغ شایعات

ایرج عسلی ظرف موم عسل را نشان می‌دهد و می‌گوید: مدتی است کلیپ‌هایی درست کرده و در فضای مجازی پخش کرده‌اند که به خاطر آن مردم را بیزار از عسل کرده‌اند. ما در اینجا دقیقاً مشاهده می‌کنید که داریم عسل را از موم جدا می‌کنیم. عسل همراه با موم با حرارت کم باعث می‌شود که عسل پایین می‌رود و موم بالا می‌ماند و آن را آبکش می‌کنیم و دوباره همان موم را در کناری قرار می‌دهیم و بعد از خنک شدن برای مصرف آماده می‌شود و سال بعد برای ورق وسط، شان کندو قرار می‌دهیم که زنبورها روی این شان‌ها از دو طرف لانه‌سازی می‌کنند. مردم از این مورد نترسند.

عسل کوهی یک میلیون و دویست؟

در هنگام توضیحات، مشتری از قیمت عسل وحشی یا کوهی می‌پرسد و جواب می‌شنود که: یک میلیون و دویست هزار تومان!

***عسل یک کیلو، یک میلیون و دویست هزار تومان؟!**

-بله. قیمت‌های بالاتر و پایین‌تر هم دارد.

بعد متوجه کندوهای عسل وحشی می‌شویم و ادامه توضیحات ایرج عسلی:

برعکس انتظار مردم، جثه زنبورهای وحشی از زنبورعسل ریزتر است و لانه‌های آنها در کندو هم کوچکتر است. زنبورهای معمولی ۲ یا ۳ برابر بزرگ‌تر از زنبورهای وحشی هستند.

***چند تا کندو دارید؟!**

-ما حدوداً الان در سبلان و سراب بیش از چهارصد کندو داریم.

***کوهی‌ها را چگونه تهیه می‌کنید؟**

-برخی از دوستان محلی کارشان این است و می‌روند در کوه‌ها و جنگل‌ها و عسل را جمع‌آوری می‌کنند. برخی از دوستان هم از کندوهای عسل وحشی در جنوب کشور اینها را تهیه می‌کنند. ما می‌رویم، در مقابل چشم ما، عسل را درمی‌آورند و از روی شاخه جدا می‌کنیم و می‌آوریم.

***در شرایط شیوع کرونا، احساس می‌کنم مشتری عسل و گرده گل و ژل رویال زیاد شده است؟**

-مردم پیش از کرونا هم برای بیماری‌های دیگر هم مشتری بودند اما الحمدالله مردم بعد از کرونا، متوجه اهمیت عسل شده‌اند. صددرصد هم تاثیر دارد که هیچ، بهتر هم هست و مصرف مواد عسل، ایمنی و قدرت بدن را بالا می‌برد. ژل رویال، غذای ملکه است، می‌توانم به جرات بگویم کل ویتامین‌های دنیا داخل ژل رویال است، حتی در گروه ویتامین‌های ۱ تا ۱۲، داخل آن است.

***ایمنی بدن چگونه تامین می‌شود؟**

از همین ویتامین‌ها است دیگر! من مشتری داشتم که طرف کرونا گرفته بود، بعد من به او عسل وحشی یا عسل طبیعی اعلی دادم ، که الحمدالله جواب داده است. از طرف دیگر من مشتری داشته‌ام که به او عسل اعلی دادم که







می‌خواهم عکسی از مادر و بچه سنگالی بگیرم. از مترجم می‌خواهم که بپرسد آیا می‌توانم عکسی بگیرم. مترجم به من زل می‌زند!

پلاکت خونش پایین بود، اینجا هم نیاز است که بگویم خدای ناکرده اگر پلاکت خون پایین است، عسل خوب، برایش خیلی مفید است، ما اینجا دیدیم که مشتری آمده و برای بهبود بیماری تشکر کرده است. شاید نباید بگویم، اما می گویم، برای بیشتر بیماری‌های زنان، مصرف عسل بسیار خوب است. کسی که چشمش حساسیت دارد، خارش دارد یا عفونت دارد، من نمی گویم عسل بریزد، اما بریزید، ایراد ندارد! چون خودم هم می‌ریزم. اولش کمی می‌سوزاند مانند سوزش قطره استریل، بعد چشمانتان را تکان ندهید، بعداز دو سه دقیقه عسل درچشم آب می‌شود وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوید و متوجه می‌شوید که آن قدر عفونت از چشمانت تخلیه شده که نمی‌توانید چشمانتان را باز کنید! خارش چشم و بیماری چشم را از بین می‌برد و خداوند یک کلام گفته است: عسل را برای شفای بشر فرستاده‌ام! حتی عسل را روی زخم هم می‌زنند.

انواع عسل؟!

ایرج عسلی تنوع عسل را به گونه‌ای رد می کند و می گوید: من چون زنبوردار هستم یک نکته‌ای را عرض می کنم. شما گهگاه مواجه شده‌اید که افرادی عسل‌های متنوعی را با عنوان عسل گون، آویشن، چهل گیاه، بهار نارنج و فلان و بهمان عرضه می کنند. اما این مساله امکان‌پذیر نیست. می‌توانیم گیاه غالب یک منطقه را برای زنبور عسل تعریف کنیم ولی اگر عسل متعلق به یک منطقه باشد شدنی نیست چون به زنبور نمی‌توان دستور داد که برود از یک گیاه شهد بیاورد! و اصولاً بُرد پرواز زنبور عسل نمی‌تواند باعث تنوع عسل یک زنبوردار شود و البته اگر عسل فقط مال یک گیاه باشد، ارزش غذایی‌اش پایین می آید، در واقع خاصیت عسل برمی گردد به اینکه حاصل مجموع چند گیاه است. می گویند که عسل به نام یک منطقه است، مثلاً عسل متعلق به منطقه دماوند یا سبلان است، یا متعلق به منطقه سهند است. حتی این مناطق نیز، عسل به مناطق متنوع آن معروف است چون پوشش گیاهی هر منطقه فرق می کند و نمی‌توان عسل را بر حسب گیاه نامگذاری یا دسته‌بندی کرد، بلکه عسل را باید به منطقه تعریف کرد.

به هر حال شناخت عسل کار هر کسی نیست، عسل را باید وجدانی به مردم بدهید. عسل را یک خدا، یک زنبور و زنبوردار می‌شناسد.

عسلی که زنبور درست کرده باشد و حتی اگر به زنبور شکر هم داده باشید، و آن شکر را زنبور به عسل تبدیل کرده باشد، باز هم عسل است. نه اینکه عسل را با یک سری ترکیبات درست کرده باشند نه! آن عسل دست‌ساز است ولی عسلی که حاصل تغذیه زنبور از آب قند و آب شکر هم باشد، باز هم عسل است. زنبورعسل، فقط از آب قند بهره نمی‌برد بلکه از درختان و گل‌ها هم بهره می‌برد.

تنها لبنیاتی دارای سیب بهداشت

در اینجا، متوجه ماست گوسفندی داخل یخچال می‌شوم. ایرج عسلی ظرف آن را روبروی دوربین می گیرد و می گوید: در سال دو بار میش‌ها به بره‌ها شیر می‌دهند، یک بار این فصل است و بار دیگر بهار. خلاصه با اجازه میش‌ها، ما ماست گوسفندی به صورت معدود می‌فروشیم که اگر روی ظرف آن دقت کنید، ما تنها لبنیاتی هستیم که نشان سیب بهداشت را دریافت کرده‌ایم.

مشتری‌های سنگالی

در میان صحبت‌های ما، چند گردشگر آفریقایی از کشور سنگال به همراه مترجم وارد فروشگاه می‌شوند. برایم پرسشی ایجاد شد که آیا این گردشگران به واسطه مترجم آمده‌اند یا مشتری این فروشگاه هستند؟ می‌خواهم عکسی از مادر و بچه سنگالی بگیرم. از مترجم می‌خواهم که بپرسد آیا می‌توانم عکسی بگیرم. مترجم به من زل می‌زند! مجبور می‌شوم ابتدا به زبان فرانسه با مادر بچه خوش و بش می کنم(چون کشورهای شاخ آفریقا به خاطر سال‌ها استعمار کشور فرانسه، فرانسه زبان هستند) و بعد به انگلیسی پرسش‌هایم را می‌پرسم. این خانواده، مشتری ثابت ایرج عسلی هستند. بعد به ایرج عسلی گلایه می‌کنم که چرا حتی یک صفحه اینستاگرام ندارد تا عکس مشتری‌های خارجی را به یادگار و برای تبلیغ در آنجا بارگزاری کند. در جواب می گوید: با اینکه صفحه شخصی دارم، به فکرم نرسیده بود. حتماً این کار را خواهم کرد. من خیلی علاقه دارم که محصولات ایران در کشورهای خارجی تبلیغ شود، زیرا این محصولات به خاطر سالم بودن، رقیب ندارند. یادم می‌آید یک گروهی آلمانی به همراه دوستی به دهکده شیره چین آمده بودند. آن فرد آلمانی پرسیده بود: "شما ایرانی‌ها، حمام هم دارید؟"

عسلی که زنبور درست کرده باشد و حتی اگر به زنبور شکر هم داده باشید، و آن شکر را زنبور به عسل تبدیل کرده باشد، باز هم عسل است

به واسطه تبلیغ سوء برخی هموطنان مهاجر ما، این آلمانی چنین پرسش گستاخانه‌ای را پرسیده بود. من تصمیم گرفتم در عمل پاسخ او را بدهم. مادرم همیشه سفرهای رنگارنگی را برای میهمانان می‌انداخت. آن شب شام چنان سفره‌ای انداختم و فردایش چنان میهمانداری کردم که دوست همسفر گردشگران آلمانی به من گفت: ایرج بس است. همه ما را شرمنده کردی.

حتی به آن آلمانی گفتم، آن ماستی که می‌خورید، متعلق به ایران است مگر شما به آن یوغورت نمی گویید؛ این کلمه آلمانی نیست!

آن سوتر، مادر سنگالی به فرزندش عسل سبلان می‌داد و چه مزه شیرینی داشت ثبت این صحنه در دوربینم!

من نتیجه شرایط نیستم، محصول تصمیماتم

● استفان کاوی







با هوش خود کلنجار بروید

پاسخ در صفحه ۹۲

محمود صفادار



شکلهای مشابه کدامند؟

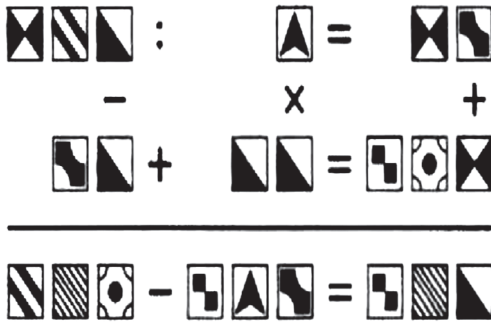
۱۲ تصویر از یک خدمتکار خانه می بینید که به نظر همه آنها کاملا یکسانند ولی فقط دو تا از آنها مشابه هم می باشند آن دو کدامند؟

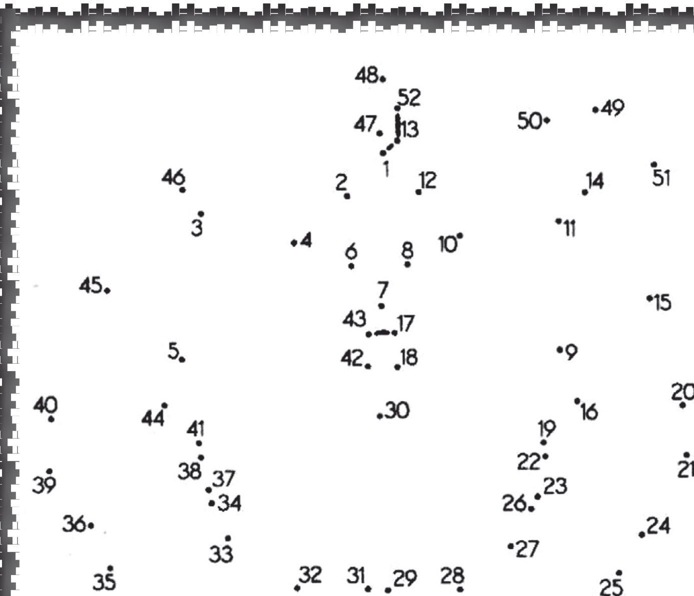


اعضای هر خانواده را بیابید در اینجا ۵ خانواده سه نفری وجود دارد که می‌خواهیم با توجه به اشیایی که در دست دارند اعضای هر خانواده را تشخیص داده و معرفی کنید.

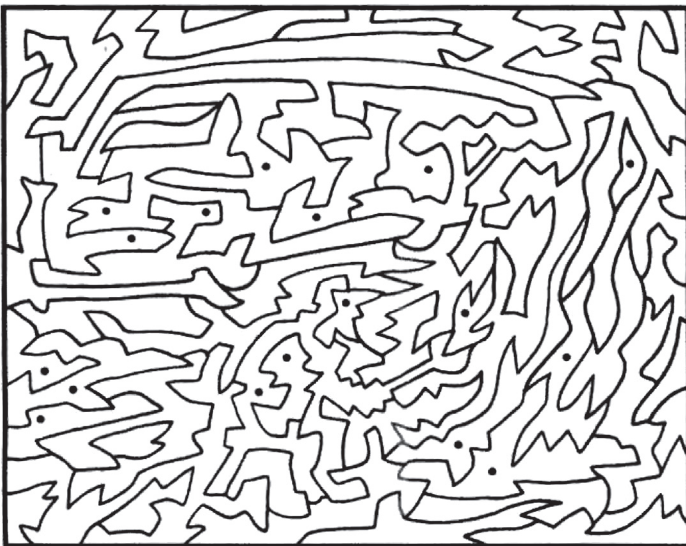
جایگزینی اعداد با شکلها

می خواهیم به جای شکلهای زیر اعدادی بگذارید تا در پایان حاصل آن با توجه به علائم ضرب و تقسیم و جمع و منها، درست باشد.





نقطه به نقطه در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی اعداد را از شماره یک تا ۵۲ به هم وصل کنید.



نقاشی پنهان در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه‌های نقطه‌دار را رنگ کنید. البته برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.

گزارش

خرگوش که پر نداره!



هومن ظریف

جنوب شرقی تهران(ورامین) آن سوتر از ورامین، کسب و کار دلالان پرنده فروش و فروشگاه‌هایی که انواع و اقسام پرندگان بومی و غیربومی را می‌فروشند، بسیار گرم است.

مرد فروشنده، در روز جمعه که برای بسیاری از ساکنان شهرها، تعطیل حساب می‌شود، بخصوص در این روزهای کرونایی، بهانه خوبی برای ماندن در خانه است، رأس ساعت ۲ عصر، بعد از اینکه به خانه می‌رود و ناهاری نوش جان می‌کند، فروشگاهش را باز می‌کند. قفس‌های کوچک و بزرگ قرقاول و بلدرچین و قناری و کبوتر (کفتر)هایی که در ته مغازه نه چندان کوچکش جا خوش کرده‌اند.

در همان ابتدای نظافت لانه‌های پرندگان و چینش خاص آنها روبروی مغازه، مشتری‌ها پیدا می‌شوند.

مشتری‌هایی که با مشتری‌های دیگر فروشگاهها فرق می‌کنند.

یکی از آنها کیسه‌ای به دست، از فروشنده می‌خواهد که خریدار باشد. خریدار دو خرگوش کوچک، که گویا مرد جوان آنها را در خانه بزرگ کرده است.

یکی از خرگوش‌ها را با قیمت ارزانتر می‌خرد. چرا؟ چون چشم خرگوش سرخ است و مردم اعتقاد دارند خرگوش چشم سرخ، شگون ندارد!

آن یکی می‌گوید: خرگوش‌ها را از فلان کس بخر! فروشنده در پاسخ می‌گوید: "خالی می‌بنده که خرگوش داره. میگه دارم اما نمیاره."

دیگری پوزخند می‌زند که:"شاید آنها رومی‌خوره!"

یکی دیگر از درون جمع می‌گوید:

"خرگوش سُم دار را می‌خورند. تا حالا خرگوش سم دار دیدی؟

فروشنده اخم هایش در هم می‌رود که:"بله داشتم، خرگوش پنجه دار هم می‌خورند!"

بحث درباره خرگوش قطع می‌شود، زیرا دو جوان موتورسوار از راه می‌رسند. آنها کفترباز هستند.



سریع به انتهای فروشگاه می‌روند و بین خریدن طوقی و ملقّی (معلق زن) مردد هستند.

فروشنده می‌گوید؛ اینجا برای هر سلیقه‌ای پرنده داریم و من به فکر فرو می‌روم که چرا هر پرنده فروش، لااقل چند تا خرگوش هم دارد و باز یاد بازی کودکی‌ام می‌افتم که:

"خرگوش که پر نداره، خودش خبر نداره!"

از فروشنده می‌پرسم، این جوجه اردک‌ها و بلدرچین‌ها را از کجا می‌آوری و او می‌گوید: "در منزل ماشین جوجه کشی دارم. کافی است تخم آنها را داشته باشم. البته همه اینها پرورشی نیستند. قرقاول وحشی هم دارم که از دماوند شکار می‌کنند و برایم می‌آورند. البته اینها را ننویس. چون اینها قاچاق هستند ...و من هم هیچ چیزی نمی‌نویسم!

آن یکی کورک است که به بلدرچین وحشی معروف است و افغانی‌های این منطقه با یک روش عجیب شکارش می‌کنند. یعنی با ضربه زدن به سر مرغابی وحشی، صدایی تولید می‌کنند که دقیقاً جنس صدای بلدرچین ماده را تولید می‌کند و با این ترفند بلدرچین‌های نر را شکار می‌کنند.

بعد فروشنده قفس بلدرچین‌ها را نشان می‌دهد و می‌رود که غذای خروس لاری‌ها را بدهد. خروس لاری‌هایی که به گفته او، در تهران ده برابر قیمت آن در این منطقه فروش می‌رود!

دوست داشتم نگویم که با خروس لاری این مردم چه می‌کنند، اما همانگونه که در تصویر می‌بینید،بالای قفس لاشه یک خروس لاری دیده می‌شود. در درون قفس، قاتل این خروس مقتول



هم هنوز همرزم می‌طلبد!

اما مسبب این کشتار و نزاع خروس‌ها به دست و منقار هم کیست؟

فروشنده می‌گوید: می‌آیند خروس‌ها را با داوری یک نفر جنگ می‌اندازند و شرط را هم یک آب و دان قرار می‌دهند که شرطی هم محسوب نمی‌شود.

هزینه یک آب و دان که شرط نیست!

-یعنی چقدر میشه؟

-۲ میلیون تومان!

-چی شد که این خروس مرد؟

-این خروسی که می‌بینید، خارهای پاهایش، خیلی تیز و بلند است. اینها را توی گوش و چشم حریفش اگر فرو کند، حریف زمین گیر می‌شود و بعد می‌میرد.

می پرسم، چرا گذاشتید کشته شود؟!

-شرطش این بود که دو تا خروس بدون داور، داخل حیاط دعوا کنند و هر کدام زنده ماندند، پیروز باشد. صاحب خروس می‌گفت که خروسش وقتی آدم دور و برش باشد، تمرکز برای دعوا ندارد. برای همین خروس‌ها را تنها گذاشتیم و این اتفاق افتاد!

بعد از این توضیحات، به چهره معصومانه حیوانات حبس شده در قفس‌های کوچک و بزرگ نگاهی انداختم.

مرغ عشق‌هایی زندانی جاه طلبی انسانها، کبوترهایی سپید که نماد آزادی هستند و سقف پروازشان تا آرزوی کوته بین ماست و گنجشکی که در کنار قفس مرغ و خروس، به آزادی‌اش، فخر می‌فروخت!







اگر قرار بود در باز نشود حتماً جای آن یک دیوار می گذاشتند! • نیمو



جدول متقاطع ٤×١

جدول ها: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

افقی:

۱. نوعی‌بتون-اسد-توده‌هوای‌اطراف کره‌زمین+هاب-هزار کیلو-مدرسه متوسطه

۲. گل و لای-برای پرسش است-انباز-فوری+نام دیگر جبرئیل-طلاساز-جانوری است

۳. زمینه چیزی-جزیره‌ای در اقیانوس هند-جواهری گرانبها-چهره شطرنجی+واحد سطح-استان سه قسمتی-نت منفی-طلای خالص

٤. آواز بلند-پیامبر صبور+ارادتمند-خزنده گزنده-کیسه کش

۵. جمع ملک-فرومایه-آموزشیار+بلند قامت-فراوان-لیست غذا

۶. گدا-غمباد-ماه+بهار خواب-ناراست-نصفه-پوستین

۷. پایتخت‌ایتالیا-مظهرزیبایی‌طبیعت-ترسیده+میوه خوب-محوطه‌ای برای اجتماع زیاد-خدمتکار

۸. ساز چوپان-مخالف در برابر یک نظریه-پیشوند سلب و نفی+شکلی هندسی-ذکاوت-پایه‌ها

۹. ظرف چایخوری-آزاده-از غلات+پول قطر-عضو پیچ در پیچ بدن-حرف ندا

۱۰. نامی برای مردان-طلای کثیف-پول قدیم آلمان+خاشاک-بوی خوش-مادر-بسیار حمله کننده

۱۱. بخت و اقبال-بی حس-اتحادیه‌ای از چند شرکت برای به دست گرفتن بازار و نرخ‌ها+ناآرامی-پیش قرآول-گلوله‌های ریز سربی مخصوص تفنگ‌های شکاری

۱۲. کمیابی-گدای سمج+جزیره‌ای در جنوب-قومی در ایران-رنگی برای چشم

۱۳. اساس-طریقه-گرانمایه-گوشت ترکی+رودی در اروپا-شترمرغ-حلاوت-فرار حیوان

۱٤. ناخوشی-نشانی-عید ویتنامی‌ها-نوعی

ریاست+کسادی-پشتک-موجودی خیالی

۱۵. استخوانی در ساق پا-مقابل نزدیک-کشوری است+فرایندی متناهی برای حل نوعی از مسائل-شالوده-عدل

۱۶. عامل بیماری-نژادپرستی+محل گردهمایی محققین یک رشته-اساسنامه

۱۷. افسانه‌های باستان درباره پهلوانان-بهابازار+صاحب تدبیر-آن جهانی-جمع علم

۱۸. درختی است-دستور-برشی در خیاطی+رفتار میانه‌روی-زهر-بیماری تنگی نفس-جسر-فلز سرخ

۱۹. نوعی سبزه که روی تنه درختان می‌روید-انباشته شدن-دارنده+صدای گریه بچه-از اندوه رها شدن-تصدیق روسی-رودی در سیبری

۲۰. انجیر-آب ترکی-رشته باریک مغناطیسی-بندری در جنوب شرقی عراق+خیزران-حداد

۲۱. تیر پیکان‌دار-نبض، ضربان-دانا-پایان روز+آب منجمد-خانه-عمو-مروارید-سودای ناله

۲۲. شیب تند و تیز کوه-سردار+بخشی از ران-پول امارات-شهری در استان اصفهان

۲۳. وعده‌گاه-خورشید-قاعده+کشور تب‌دار-شهری در ایتالیا-نوعی پارچه نخی شبیه به اطلس

۲۴. شاه خونریز گورکانی-از قوای سه‌گانه+پول سوییس-جوانمردی-نوعی کباب

۲۵. عددماه-وسیله‌ای پرتابی در دو و میدانی-پیشوای دینی-اگر+حرف ندا-شهر ارک قدیم-ماه سرد-شیخ‌نشینی در خلیج فارس-بوی رطوبت

۲۶. ریگ نرم-نمودار اطلاعاتی فشرده-برهنه-پیروان+به هم یاری کردن-متضاد بی‌ادب

۲۷. دست‌افزار مکانیک-شهری در استان سمنان-پایتخت نروژ-چغندر پخته-پول ژاپن-خالق ارژنگ-رودی مرزی

۲۸. جدا افتاده-نمک-جمع رکن+گچ بتونه-عدد نفس‌کش-حرف بیست و نهم-منقار مرغ-واحد تنیس

۲۹. روایت کننده-شهر بندری اسکاتلند+لوله‌ای مدرج در آزمایشگاه-ایوانک-هراس

۳۰. رایانه-ساخته شده در کارخانه اصلی+ضد آب-کارمند قسمت آرشیو

عمودی:

۱. خواهش کردن-خالص-به دنیا آوردن+نیروی مغناطیسی موجود در بدن انسان-کاشی سفالین لعاب‌دار

۲. سنگسار-نوعی زیتون-غذای آبکی-خانه+صدمه-غذایی از کدو یا بادمجان

۳. سه کیلو-نوعی فرش-ماه هشتم-سدی در جنوب+شریان حیاتی جنوب-کوشش-ناگزیر، ناچار

۴. شکوه-جهانگشای مقدونی+نبی-حادثه-پاروی درهم ریخته

۵. زرنگ-زنبور-عنوانی در ارتش+دریاچه حمام-غذای آماده-فلز چهره

۶. فصیح-قند میوه-بدخلقی+مرغابی-نوزاد سگ-رسم کننده-شما به انگلیسی

۷. مردم هندوستان-شهر رستم-دروازه+دوست-پول فلزی-بخشنده

۸. باران ریز-تصدیق رانندگی-آب بند+امید-رغبت-سالن

۹. نوعی گل-شجاع-زبان+حرکتی در نماز-خشنودی-دوستدار

۱۰. اشاره-بوی خوش-جزوه+پدر-سیاه به زبان یونانی-نوعی فعل-طاقچه بالا

۱۱. گرامی داشتن-مهمانی-کشوری عربی+نهر-علم اعداد و هندسه-اطوار

۱۲. خاندان-ماه سوم میلادی+خانه‌های ریز عکس-آرام-کج، منحرف

۱۳. پسوند نظیر-تیز-روان-راز+پیشینیان-خانه ترکمنی-پویشگر رایانه‌ای

۱۴. مرتجع فلزی-آفت گندم-وسیله‌ای در آزمایشگاه-عدد مبهم+به طور یقین-دیکته

۱۵. قیافه-نوعی مرض پوستی-ابزار قدیمی کشیدن دندان+مرغ درخت کوب-دارای هماهنگی

۱۶. پایداری-نخل+انجمنی که در آن افراد راجع به موضوعی واحد بحث می کنند-هر چیز له شده

۱۷. رودی در آلمان-میوه پخته با شکر-سرنیزه+تدوین شده-سخنان بیهوده-آشوب

۱۸. خاک سرخ-نامداران-فتنه-جوی خون+تیر پیکان‌دار-بزرگ-گاز گندزدا-ضمیر داخل-تهی، خالی

۱۹. مرغ نر-محاسن-نوعی غذا+پرستار-بنیان-فرمانبردار-سفینه صحرانورد

۲۰. وارد کردن داروهای مایع به وسیله سرنگ در بدن-نوعی شرکت-ستم+سرکش-تئاتر

۲۱. تخته باز-ویتامین انعقادی-فهرست-دیروز+نشان مفعول صریح-کبوتر-کاروانه-خشکی

۲۲. مزه دهان جمع کن-شتاب-موسیقی حماسی و جنگی+دایی-همه-رود آرام-کشتی جنگی

۲۳. عایدی-روشنی-بی‌هوا، خلا+نوعی پنجره مشبک-همگانی-نویسنده کتاب

۲۴. عدد نه به انگلیسی-ماه عیدفطر-نشان مفعولی+روز-مادر عرب-ضد ماده-موسسه‌ای مالی و اعتباری

۲۵. تصدیق فرنگی-رده-خون-فانی+تکرار حرف آخر-عدد روستا-مجرای آب پشت‌بام-فریاد زدن

۲۶. پیشگویی-نوعی تلفن-از خطوط و نسبت‌های مثلثاتی+خرس بومی کشور چین-تفاوت

۲۷. معلومات-سگ پاچه گیر-آجر لعاب‌دار+کفش ستور-نوعی روغن صنعتی-عنصری شیمیایی-رونوشت

۲۸. نوعی شیرینی-شگرد کار-صیاد-حیوان وحشی+زائوترسان-قومی ایرانی-نابود-حرف همراهی-معبد

۲۹. مفصل پا-روزگارها-دورویی+دیندار-کارآموز پزشکی-بی‌آبرو

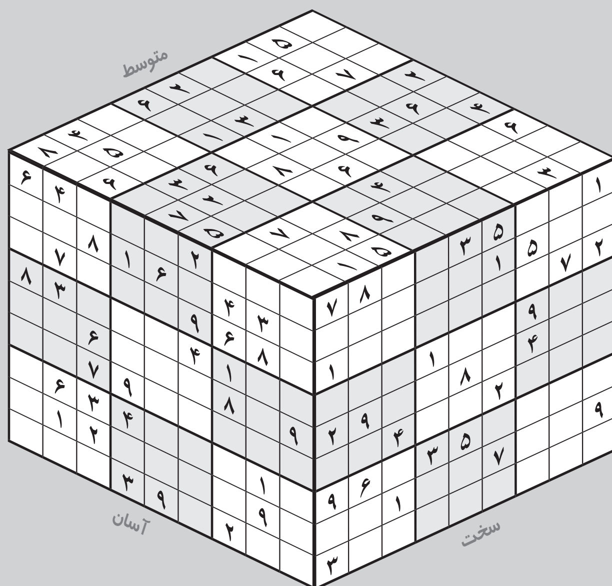
۳۰. دارویی از تیره کوکناریان-راهنمایی+مجاور-کارگاه نقاشی

زندگی مسحور کننده است فقط عینک مناسبی می خواهیم

جدول کاکورو

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

	۱۰	۳۳	۹		۳۱	۱۶	۱۸
۳۲		۲			۹		
۹			۵	۲۰ / ۹		۷	۸
۹	۲		۲۱ / ۶				
	۱۵ / ۲۰				۳	۸	۱۶
۱۷		۶		۱۶ / ۹			۷
۳۱				۴		۲	
۴		۱	۱۴			۱	۶



با سپاس و تشکر فراوان از آقایان حسن چراغیان و ایرج ایوبی که آنها نیز با قبول زحمت ۲ جدول شرح در متن برای شماره مخصوص نوروز تهیه و ارسال کرده بودند که با پوزش از این عزیزان، امکان چاپ آن در ویژه نامه فراهم نشد.

باور نکردنیها



لباس دیکشنری: شاید به محض دیدن این عکس فکر کنید یک آدم یک تی‌شرت عکس‌دار پوشیده، اما واقعیت چیز دیگریست و این گردشگر روی تی‌شرت خود ۴۰ تصویر چاپ کرده است که به کمک آن در هر کشوری می‌تواند منظور خود را به مردم بیان کند و به تجربه این پیراهن یک دیکشنری سیار و آسان هست که فردی که آن را پوشیده و در کسری از ثانیه می‌تواند منظورش را به طرف مقابلش منتقل کند!



لاک پشت توربو: این لاک پشت نود ساله، پاهای جلویش را دریک تصادف جاده‌ای از دست داده است و حالا صاحب خلاق و مهربان او بعد از یک هفته تلاش و مشاوره گرفتن از دامپزشک، این چرخ‌ها را به بدنش متصل کرد تا او همچنان بتواند با آرامش راه برود و از دیدن مناظر اطرافش لذت ببرد!



غم بی‌خانمانی: آدم‌ها وقتی درگیر پاندمی کرونا هستند احساس غم برایشان ملموس‌تر شده و حالا یک عکاس غمگین‌ترین عکس دنیا را ثبت کرده. تصور کنید که برگردید و ببینید که خانه‌تان را خراب کرده‌اند و دیگر خانه‌ای وجود ندارد. چه حسی پیدا می‌کنید؟ بدون شک که این عکس یکی از غمگین‌ترین عکس‌های تاریخ هست!



ماهی مشهور: پیرترین ماهی کوی دنیاپرواز کرد و رفت! هاناکو که یک ماهی کوی ژاپنی بود در سال ۱۷۵۱ میلادی و در کشور ژاپن متولد شد. هاناکو به این علت که ماهی‌های کوی در فرهنگ ژاپن جایگاه ویژه‌ای دارند به سرعت مشهور شد و بعد از لذت بردن از دنیای شهرتش در ۲۲۶ سالگی، به علت کهولت سن وارد دنیای دیگری شد تا در آب‌های پر رمز و رازش شنا کند!

هیچ می‌دانستید!

- ✓ ۹۹درصد کلسیم کل بدن در دندان‌ها وجود دارد
- ✓ تنها قسمت بدن که نمی‌تواند خود را درمان کند دندانها است
- ✓ اسکلت ما ظرف ۱۰ سال کاملاً از نو بازسازی می‌شود
- ✓ تنها طی یک روز، خون موجود در بدن ما بیش از ۱۹ هزار کیلو متر را طی می‌کند و این نیمی از مسافت دور کره زمین است
- ✓ شاید وقتی جلوی آینه قرار می‌گیرید احساس زشت بودن کنید اما تحقیقات ثابت کرده است ظاهر شما در نگاه دیگران ۴۰ درصد زیباتر از آن چیزیست که خودتان می‌بینید
- ✓ به طور میانگین افرادی که شب زنده داری می‌کنند نسبت به افرادی که زود می‌خوابند، خلاقیت و آی کیو بالاتری دارند
- ✓ جالب است بدانید که شهر رشت به شهر باران و قزوین به پایتخت خوشنویسی ایران معروف است
- ✓ مغز انسان هنگام مرگ تمام خاطراتش را در ۲۰ ثانیه مرور می‌کند
- ✓ دانش آموزان سوئدی برای رفتن به مدرسه ماهیانه معادل ۱۸۰دلار آمریکا (۷۲۰ هزار تومان)حقوق دریافت می‌کنند
- ✓ باور کردنش سخت است، اما بر اساس تحقیق دانشمندان، زنان زودتر از مردان یخ می‌زنند!
- ✓ گوریل را برای این گوریل نامیده‌اند که علاقه زیادی به خوابیدن روی ریل دارد!
- ✓ ۸۱درصد صحبت انسان‌ها در روز، گفت‌وگویی است که در ذهن خودشان انجام می‌دهند!

▪ حقه روانشناسی و جالب هفته:



در این روزها که همه در زندگی خصوصی یکدیگر سرک می‌کشند اگردر جمعی حضور داشتید و شک کردید که کسی شما را تحت نظر دارد، بدون هیچ حرکت خاصی به ساعت یا گوشی‌تان نگاه کنید و اگر فرد مورد نظر شما هم همین کار را کرد، مطمئن شوید که شما را تحت نظر دارد، چون نگاه کردن به ساعت ناخودآگاه تقلیدی است!...

▪ معرفی برنامه کاربردی هفته:



universal copy: باور کنید برنامه "یونیور سال کپی"شما را شگفت‌زده خواهد کرد!تا حالا شده است که یک متن در کپشن اینستاگرام یا هر جای دیگر باشد که هرچه تلاش کردید نتوانسته اید آن را کپی کنید. پس ما به شما می‌گوییم که این برنامه برای این موارد خاص به شدت کارساز است و فرقی ندارد متن تایپی کپشن اینستا گرام است یا پی‌دی‌اف، چون این برنامه متن را از دل عکس بیرون می‌کشد و به صورت تایپی آن را بدون ذره‌ای بی‌دقتی به شما تحویل می‌دهد ولی متاسفانه کارکرد آن فقط برای متن‌های انگلیسی است و مواظب دست‌نویس‌هایتان هم باشید!

▪ فردعجیب والبته معروف هفته؛



ایشان " چَنکو " Chanco است که الان حدودا ۳ سال دارد ولی موهای بامزه و متفاوتش که از وقتی کوچولو بوده، باعث معروفیت عجیبش شده است و در فضای مد، سینما و تبلیغات غذاهای تقویت کننده کودکان بسیارشناخته شده و محبوب است...!

جدول شرح در متن

آرزوی کارکنان مجله برای شما
جار و جنجال / مرده
کوشیدن / آزرم
صبح
شاخه تازه درخت / کالسکه‌بزرگ
پاره آتش / مخفف سیاه
گلی زیبا با ساقه‌های بلند
خداحافظ / از توابع استان همدان
سقف خانه / رئیس به ترکی
جذابیت
کتاب شعر

واحد طول / هنوز محکوم نشده
شهری در غرب / ماه
ثلاثه‌اش در مصر است / پسوندمانند
شهری مذهبی / نوعی حلوا

شهرپیامبر (ص) / از توابع استان اصفهان
از قهرمانان شاهنامه / نام درختی
عشق‌فرنگی / فنی در کشتی

شکم‌بند لاغری
از نام‌های زنانه
پیاله بلور / دیندار
پیامبر خوش‌صدا / عادت‌دادن
دانه روغنی / از ماههای سریانی

درخت‌انگور / توسری خورچکش
مرض / جدید
نوعی شیرینی / مادر
هرگز نه / نظیر
بوی رطوبت / جوال
پول ژاپن / کلمه آگاه کردن

لقب رستم / برچسب
کاندید / ظرف آبخوری
یارسامسون / شهری در ایتالیا
انباشته
راه کوتاه

آداب / گوشه نشینی
معاون / ملتهب

از تقسیمات ارتش
خون‌بها / سخن
حرف انتخاب / زمین آذری
مین بی‌سر / تکرارحرف
تصدیق انگلیسی / خاندان
وی / حرف ۱۳ انگلیسی
کوچک / ویتامینی است

کشور فلاسفه / شجاع
رنگ‌ها / خوددین
جای‌پردرخت / بر پشت‌شتر بجویید
نقاشی روی شیشه

تکنیک / نوعی‌هواپیما
کشیدگی / شنیده‌شده
دمخور / گوناگون
هدیه / خبرنامه

گچ بتونه / نوعی سوخت
نه فرنگی / نفی عرب
پیشوای‌دین زرتشتی / حیوان‌باوفا
رمق آخر / مرض ریه
شامه نواز / نوعی زغال سنگ
پیوسته / سنگریزه

سالی‌که در آنیم / قطار شهری
فشار روانی / بادمرگ‌آور
ملامت / مرکز ویتنام
از توابع اصفهان

فشنگ / گرامی داشتن
کمیسر / دیرینه

از ارکان نماز
نیرو / طوفان دریا
گوشت آذری / کارمنکر
حرف یاوه / سودای ناله
سفید / مروارید درشت
ماهی کنسروی / اشاره‌به‌دور
تصدیق آلمانی / شهر ریشه

ممکن بودن / توازن
عامل جویدن / سازی‌کامل
مبرا / برابر

پوستین / گرفتنی از هوا
نوعی قمه / کفش ورزشی
ثریا / دربه در
مکانی در مکه / خویشان
دوباره گفتن

آب شرعی / فراورده‌ای گوشتی
ساز شاکی / شناسه
حرف ندا / پافشاری در عناد
دریا / جدید
بنیان / چهره شطرنجی
الفبای موسیقی / ساز شاکی

غذایی گوشتی / ورزشی‌رزمی
ملاح / سپرده
زردی / کشوری اروپایی
توافق

حیوان / از اجزای آجیل
تخم نوعی ماهی / عابد

خالو
سال / پیوستگی
خرس عرب / ستون بدن
چهره / به نفع او
پهلو / حال به هم خوردن
فزونی / حرف ۱۹ انگلیسی
لنگه / کافی

کاسه / نوعی شیرینی
وسایل / شهری در غرب
دریا / درختی است

از چاشنی‌ها / واحد تنیس
روش / گروه
اندازه / از نزولات
زن / جد رستم
نفتکش

موی مجعد / نوعی نان
علامت جمع / مرزبان
میوه خوب / راندن مزاحم
نفس خسته / میوه استوایی
تصدیق روسی / اندک
از صور فلکی / آوازدهنده

برس‌دندان / گیاهی دارویی
سلوک / پرستار
بدون توقف / میل نفس
صندلی دوچرخه

لب ساحل / قورباغه درختی
هم‌وزن / اندوه

تخم‌مرغ فرنگی / آستانه در
فلانی
بسیار
عتیقه

فرمان کشتی
دشت و صحرا
مرتجع فلزی



از: کریم ملکی

اشتباه ۲ میلیون دلاری



مردی در آمریکا به اشتباه به جای یک بلیت بخت آزمایی ۲ بلیت خرید و به این دلیل بسیار ناراحت بود تا اینکه متوجه شد همین اشتباه زیبا برای او ۲ میلیون دلار هدیه به ارمغان آورده است. این مرد ۵۶ ساله عرب تبار که "**سمیر مزاحم**" نام دارد، گفت: وقتی چند روز بعد برای بررسی شماره‌های برنده به سایت مراجعه کردم، دیدم که هر دو بلیت هر کدام یک میلیون دلار برنده شده‌اند و از این بابت خوشحال و بیهوش روی زمین افتادم... همسایگان ساعتی بعد این بیهوش خوش شانس را به بیمارستان رساندند و حالا او با خوشحالی از خرید اشتباهش روزها را رویایی می گذراند.

الماس زیبا رکورد شکست



یک الماس صورتی استثنایی در حراجی که به دلیل شیوع کرونا به صورت آنلاین برگزار شده بود، به بهای ۲۲۵ میلیون یورو فروخته شد و رکوردی جدید برجای گذارد.

این سنگ قیمتی که توسط یک شرکت روسی از معادن سیبری استخراج شده بود، خریداری ناشناس به نام "**شبح گل سرخ**" پیدا کرد و او با پرداخت چنین مبلغی برای الماس زیبا یک رکورد دست نیافتنی بر جای گذاشت!

۶ سال زیر آبی



دوربینی که ۶ سال در کف اقیانوس جا خوش کرده و گم شده بود، سرانجام پیدا شد و جالب اینکه موری کارت آن هم محتوی عکس‌هایی بود که ۶ سال پیش توسط این دوربین گرفته شده بود و حالا با چاپ این عکس‌ها در دنیا جنجال به پا شده است. جالب‌تر اینکه این دوربین مدل "**گوپرو**" از مدل‌های قدیمی شرکت سازنده بود و با وجود این طی ۶ سال زندگی در شرایط سخت از خود و عکس‌های داخلش خوب محافظت کرده بود.

خواب ۳ هزار دلاری



یک شرکت تولید خوشخواب ولوازم تختخواب به کسی که تشک‌ها را امتحان کند و روی آنها دراز بکشد ۳ هزار دلار می‌پردازد.

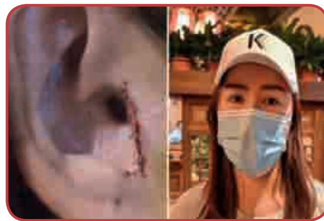
بر اساس این گزارش شرکت مورد نظر به داوطلب اجازه می‌دهد به هر میزان که مایل است روی تشک‌های تولیدی این شرکت بخوابد و سپس درباره خواب آرام خود فرم‌های نظرسنجی را پر کند. این نوع خاص تبلیغ به سرعت فضای مجازی را پر کرده و شرکت سازنده را به اهداف خاصش رسانده است و برای نمونه در حال حاضر هزاران نفر برای خواب روی تشک جادویی در نوبت هستند.

کما و بی خبری از کرونا



استافورد شایر، نوجوان ۱۹ ساله‌ای که بیش از ۱۱ ماه در اثر تصادف رانندگی به کما رفته بود، از حالت کما خارج شد و حالا او تنها فرد روی کره زمین است که هیچ اطلاعی از شیوع بیماری کرونا ندارد!جالب‌تر اینکه این جوان طی ۱۱ ماه بیهوشی ۲ بار به کرونا مبتلا شده ولی هیچ خبری از آن ندارد و حتی آن را نمی‌شناسد.

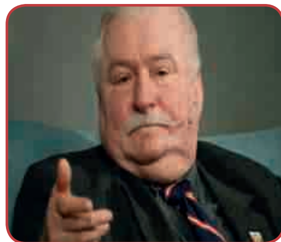
گوش بُری واقعی



زنی در چین، پس از اینکه تحت عمل جراحی زیبایی بینی قرار گرفت، متوجه شد بخشی از غضروف‌های گوش او بدون هماهنگی‌اش دزدیده شده است.

این زن جوان که در بیمارستان ونیگ ایالت سیچوان، برای زیباتر شدن بستری شده بود، پس از ترخیص از بیمارستان متوجه شد، دکتر بخشی از غضروف گوشهایش را به بینی‌اش پیوند زده و حالا در کنار بینی زیبایش گوش او زیبایی اولیه را ندارد و از این بابت از دکتر معالجش شکایت کرد که چرا در اینباره با او مشورت نکرده است!

رئیس‌جمهور در جستجوی کار



رئیس‌جمهور سابق لهستان و برنده جایزه نوبل لخ والسا به دلیل همه گیری کرونا در جستجوی کار دوم است.

این مرد بزرگ که در رشته الکترونیک تحصیل کرده، گفت: با کمال میل حاضرم به عنوان برقکار مشغول کار شوم. این سیاستمدار ۷۷ ساله که به مبارزات مسالمت‌آمیز خود با دولت وقت کشورش مشهور است، پس از بازنشستگی معادل ۱۶۰۰ دلار حقوق دریافت می کند و حال می گوید: من کار کردن را یک نوع تفریح می‌دانم که متأسفانه مدتی است از آن دور شده‌ام.

کلکسیونر موبایل



یک تعمیرکار گوشی‌های تلفن همراه در ترکیه که طی سالهای گذشته بیش از هزار مدل گوشی تلفن همراه را جمع آوری کرده، اکنون به یکی از بزرگترین مجموعه دارهای گوشی در دنیا بدل شده است. بد نیست بدانید که ارزش مجموعه بزرگ او به سالم بودن گوشی‌های اوست. چندی پیش دزدها ۷۰۰ گوشی از مجموعه پیشین ۱۷۰۰ مدلی او را به سرقت بردند، ولی از خوش شانسی او گوشی‌های دیگری هم در چنته داشت و توانست همچنان خود را به عنوان بزرگترین مجموعه‌دار گوشی دنیا معرفی کند.

جراحی میلیونی پای مرغ



دو دامپزشک در قاهره، پایتخت مصر با هزینه‌ای معادل ۱۲ میلیون

تومان پای شکسته یک مرغ را عمل کردند تا صاحبش او را برای دوره نقاهت به خانه ببرد. اکنون این دو دامپزشک خبر از موفقیت این عمل جراحی می‌دهند که به درخواست صاحب مرغ انجام شده و در این عمل جراحی از پلاتین برای ترمیم شکستگی‌های پای مرغ استفاده شده که بیش از سه میلیون تومان ارزش دارند.

گربه خوش شانس را بشناسید



گربه‌ای که بیش از هفت هفته بدون آب و غذا در یک کانتینر حمل و نقل دریایی گیر افتاده بود، پس از باز شدن درب کانتینر زنده بیرون آمد و فرار را بر قرار ترجیح داد. اینجا بود که همه حاضران باور کردند که گربه‌ها هفت جان دارند و این یعنی چند هفته می‌توانند در کنار غذاهای لذیذ دریایی زنده بمانند. البته این اتفاق دانشمندان را شگفت‌زده کرد چون در سال ۲۰۱۶ میلادی هم ۲ بچه گربه که داخل یک کانتینر حمل ونقل دریایی گیر افتاده بودند، پس از ۲۵ روز بی‌آب و غذایی زنده بیرون آمدند.

کشاورزی عجیب در لهستان



مزرعه‌داری در لهستان که زمین زراعی‌اش را به پیمانکارهای ساخت خانه‌های مسکونی نفروخته، پس از ساخت این مجتمع بزرگ، هنوز هم وسط بلوک‌های آن مشغول زراعت است. این مرد زحمت کش و عاشق کار، با آوردن تراکتور و کمباین در حال درو کردن گندمهایش است، در حالی که قیمت خانه‌های مسکونی این مجتمع به دلیل زراعت قانونی، کاهش یافته، ولی قیمت زمین کشاورزی او چندین برابر شده است. این در حالی است که مرد مزرعه‌دار هرگز به فروش زمینش راضی نمی‌شود و همچنان به کارش عشق می‌ورزد!

مزرعه نورانی



هنرمند هلندی به نام "دان رزگارد" با نصب هزاران لامپ "ال‌ای دی" کوچک، در مزرعه‌ای ۲ هکتاری، تصویری بی‌مانند از یک مزرعه را به جهان ارائه کرد. او با این کار یک اثر هنری زیست محیطی برای دولتمردان داشت و به گفته کارشناسان چنانچه از این لامپ‌های آبی و ارغوانی در مزارع استفاده شود حشره‌ها و آفت‌ها هم نزدیک مزارع نمی‌شوند و در نتیجه نیازی هم به استفاده از آفت‌کش‌ها نیست.

کبوتر یک میلیون دلاری



کبوتر مسابقه‌ای در بلژیک، با خریداری شدن به قیمت یک میلیون دلار، در حراجی رکورد جهانی را شکست.

البته پرورش کبوترهای پرواز راه دور، سود بالایی عاید پرورش دهنده‌ها می‌کند و بهای معمول برای کبوترهای مسابقه حدود ۲۵۰۰ یورو است، اما گاهی کسب مقام‌های اول و دوم بهای کبوترهایی این چنینی را بالاتر هم می‌برد، ولی این کبوترها در مسابقه باید از یک مبدا تا مقصد مشخص چند هزار کیلومتری پرواز کنند.

نیم کره سفر با یک لیتر سوخت



خودرویی به نام "اسک موسیو" که کم مصرف‌ترین خودروی جهان نام گرفته است توانست سرنشینان خود را با یک لیتر سوخت، به مسافتی معادل نیمی از کمربند خط استوا حمل کند! البته این خودرو که برای این منظور بخش‌های زیادی را روی ریل حرکت کرد، محصول کار تحقیقاتی ۲ دانشگاه "دالارنا" و "دانشگاه تکنیک" سوئد بوده و اکنون رکوردار جهان است.

دزدی از مرده‌ها



مردی که پس از نبش قبر دندان طلای اجساد را می‌دزدید، پس از دستگیری مدعی شد همانطور که زباله‌ها نیاز به بازیافت دارند، اجساد را هم می‌توان بازیافت کرد! این دزد که کارگر گورستان بود، شب‌ها با خیالی آسوده به سرقت قبرها می‌رفت و آنها را کاوش می‌کرد. او برای شناسایی اجساد قدیمی‌تر در مراسم خاکسپاری آنها نیز شرکت می‌کرد و پس از شناسایی دقیق، شبها قبر مورد نظر را می‌شکافت و اجناس قیمتی را به سرقت می‌برد.

وقتی معلم‌ها تقلب می‌کنند



چند داوطلب زن که قصد داشتند در آزمون گزینش معلم‌های یک مدرسه شرکت کنند، بعد از تقلب دستگیر و جریمه شدند. این زنها تقلب‌ها را روی ناخنهایشان به صورت لاک ترسیم کرده بودند و هنگامی لو رفتند که مشخص شد پاسخ‌های آنها تا ۹۰ درصد درست است و حال آنکه رکورد این آزمون تا به حال ۷۱ درصد پاسخ درست داده بود.

زغال روشن ۶ هزار ساله



تکه زغالی که در کوهستان‌های موسوم به کوهستان سوزان در استرالیا واقع شده بیش از ۶ هزار سال است که می‌سوزد. این زغال‌ها که در گذر زمان محوطه‌ای در حدود ۶ کیلومتر مربع را سوزانده‌اند، سالی یک متر جابجا شده و در عمق ۱۰ متری زمین‌های این منطقه آتش پیوسته ایجاد کرده‌اند و اکنون هم وجود دارند.

کشتن بیماران برای خالی کردن تخت



پزشکی در ایتالیا برای خالی کردن تخت‌های بیمارستان، سالمندان مبتلا به کرونا را به قتل می‌رساند تا بیمارستان تخت خالی داشته باشد! کارلو موسکا ۴۷ ساله اعتراف کرد که این قتل‌ها در ماه مارس سال گذشته میلادی یعنی درست در زمان اوج شیوع کرونا در این کشور انجام شده و ماجرا وقتی لو رفت که مشخص شد یکی از داروهایی که سفارش آن ۷۰ درصد افزایش داشته فقط برای چند بیمار خاص و جوان مورد استفاده قرار می‌گرفته و او از دادن این دارو به افراد خیلی مسن خودداری می‌کرده و در نتیجه باعث مرگ آنها می‌شده است.

خوابگزار: مصطفی گلیاری

لطفاً خوابهای خود را واتساپ یا پیامک کنید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ و تعبیرها را در مجله بخوانید.
همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.
×لطفاً وقتی که خواب خود را واتساپ می‌کنید، مشخصات خود را هم بنویسید. خواب را کامل تعریف کنید و جزئیات را از قلم نیندازید.

نوزاد دارم

خانم ۴۶ساله، متأهل، شاغل

***

تقریباً دو سال است که خواب می‌بینم کودک یا نوزادی همراه من است که با او بازی می‌کنم و معمولاً پسر است. گاهی این نوزاد را همراه خواهر بزرگم می‌بینم. من دو دختر دارم و شکر خدا زندگی ما خوب است و مشکلی نداریم. توضیح: خواهرم دو دختر و یک پسر و دو نوه دختر و پسر دارد که آخری شش ماهه است.

تعبیر

فروید معتقد است روحیه خانمها وقتی آرام می‌گیرد که فرزند پسر داشته باشند. امروز شاید این نظریه کاربرد نداشته باشد چون سبک زندگی و عقاید مردم درباره پسر و دختر تغییر کرده و ممکن است خواب شما به همین دلیل باشد. وجود خواهر در خواب هم می‌تواند به این دلیل باشد که پسر دارد. از طرفی از قدیم‌های خیلی دور یکی از ارزش‌های خانمها این بود که فرزند داشته باشند. در آن زندگی غارنشینی، زنانی که فرزندان بیشتری داشتند، از نظر سلسله مراتب، جایگاه والاتری نسبت به زنان دیگر داشتند. این ژن هنوز در برخی از انسانهای امروزی وجود دارد. در تعبیرهای قدیمی مخصوصا برای خانمی که دیگر نمی‌خواهد بچه‌دار شود یا امکان باروری ندارد، داشتن نوزاد به معنی دردسر بوده که حقیقت ندارد و خواب شما چنین تعبیری ندارد، پس این خواب تعبیر بدی ندارد و بیشتر می‌خواهد بگوید بچه دوست هستید.

مهریه عجیب

آقای ۵۰ساله، مجرد

***

از چند سال پیش سالی چند بار خواب می‌بینم که همسرم می‌گوید به من خیانت می‌کنی. من می‌گویم دروغ نگو و تهمت نزن. او می‌گوید حالا که اینطور است، مهریه‌ام را می‌گذارم اجرا. مهریه او پاهای من است. هربار مامور می‌آید و پاهایم را می‌کند و به زنم می‌دهد. پاهایم مثل پای مصنوعی چفت و بست دارد و با چند حرکت جدا می‌شود. توضیح می‌دهم که ازدواج نکرده‌ام و با کسی هم رابطه نداشته‌ام. تنها هستم.

تعبیر

خواب شما دارد می‌گوید به خانمها بدبین هستید. شاید به همین دلیل است که تا حالا ازدواج نکرده‌اید و با کسی هم دوست نبوده‌اید. مهریه که پاهای شماست، نماد این است که معتقدید ازدواج باعث می‌شود محدود شوید. فکر می‌کنید اگر زن بگیرم، دست و پایم توی پوست گردو می رود و محدود می‌شوم و فکر می‌کنید آنها شوهر می‌کنند که مهریه بگیرند.

پارتی‌بازی

خانم ۴۹ساله، متاهل، شاغل افتخاری

***

خواب دیدم با دو دخترم در مکانی مقدس هستم. دور تا دور آنجا را نرده زده بودند. آقایی که خادم بود، آنجا ایستاده بود. او پدرم بود که چند سال پیش فوت کرده. زائرها کنار نرده‌ها مشغول دعا و راز و نیاز بودند. گفتم خوب شد که ما برای زیارت پارتی داریم. دختر بزرگم از نرده رد شد و برای زیارت رفت. یادم افتاد که اگر ما هم برویم، دیگران هم خواهند آمد پس به دختر کوچکم اجازه ندادم برود. و گفتم پدرم اینجاست و دلم برایش تنگ شده و همینجا می‌مانم. و او را بوسیدم و اظهار علاقه کردم. دیدم زائرها می‌خواهند از نرده رد شوند. جلو آنها را گرفتم. گفتند پس چرا آن خانم رفت؟ گفتم برمی‌گردد. من خادم هستم هرچند الان لباس فرم تنم نیست اما می‌دانم که نباید بروید. آقایی گفت پس منم خادمم. گفتم پس می‌دونید که نباید برید داخل. و بیدار شدم. انرژی زیادی داشتم. در طول شب هر وقت بیدار می‌شدم، خوابم را مرور می‌کردم. من سالها در حرم خدمت کرده‌ام.

تعبیر

این خواب از خواب‌های انرژی‌بخش است که شما هم سهم خود را گرفته‌اید. خواب شما ضمناً می‌گوید خادم بودن را دوست دارید. خدمت کردن پیش میزبانی که محبوب همه است، افتخار آفرین است که باید مراقب باشید حس افتخار از حس خدمت کردن بیشتر نشود. در این خواب به نظر می‌رسد تفاخر به خدمت بیش از خدمت است چون دخترتان را می‌فرستید داخل، جلو بقیه را می‌گیرید و می‌گویید خادم هستید و نباید بروید. به آن آقا هم که گفت پس من هم خادم هستم، از رده بالاتری نگاه کردید که اگر تو هم خادمی باید بدانی کسی نباید برود. بخش پارتی بازی هم می‌گوید درست است که پارتی بازی را برای کاری معنوی می‌خواستید ولی کلاً پارتی‌بازی خوب نیست چون با عدالت منافات دارد. خودتان در خواب متوجه شدید که پارتی‌بازی خوب نیست و باعث می‌شود بقیه هم بیایند برای همین فقط به دختر بزرگ اجازه دادید برود. اینکه چرا به جای دختر بزرگ به دختر کوچک نگفتید برود، خودش بحثی است که به چند سوال و جواب نیاز دارد که بفهمیم دلیلش چه بوده. که البته موضوع زیاد مهمی نیست. وجود پدر هم به معنی دلتنگی شماست برای ایشان و زندگی.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

پاسخ شکلهای مشابه کدامند: تصویرهای یک و ۱۰ کاملا با هم مشابهند.

پاسخ جایگزینی اعداد

۴۳۲	:	۹	=	۴۸
−		×		+
۸۲	+	۲۲	=	۱۰۴
۳۵۰	−	۱۹۸	=	۱۵۲

پاسخ اعضای هر خانواده را بیابید: با توجه به حروف و اعداد، اعضای هر خانواده سه نفری به این ترتیب می‌باشد. A4U، E3Z، C2S، B1V و D5T.

سوژه

هیچ وقت دیر نیست اگر...

شاید تصور نکنید که یک جمله و یک گفتگوی تلفنی چقدر زندگی مرا عوض کرد



یک روز پاییزی بود. مثل همیشه بعد تعطیل شدن اداره چند ساعتی مسافرکشی می کردم و هوا که تاریک می‌شد برمی گشتم به خانه...

خانه که نبود. یک اتاق قدیمی ته حیاط را اجاره کرده بودم و تنها زندگی می کردم. چهل سال داشتم و پدر و مادرم فوت کرده بودند و بقیه خواهر و برادرها هم سر خانه و زندگی‌شان بودند. تنها دلخوشی‌ام در زندگی کتاب خواندن بود و شنیدن برنامه‌های رادیو...

آن شب بی‌خوابی‌زده بود به سرم. مدتی بود که به فکر چاره‌ای بودم که از آن زندگی خلاص شوم. دیپلمم را سال‌ها قبل گرفته بودم و نمی‌دانم چرا بعد از این همه سال دلم هوای درس خواندن کرده بود. هر کتاب و مجله‌ای گیرم می‌آمد می‌خواندم و به خبرهای پزشکی و علمی خیلی علاقمند بودم و تا حدی هم در داروهای گیاهی تخصص پیدا کرده بودم. اما می‌دانستم برای داشتن آرزوهای بزرگ دیر است و نباید خودم را گول بزنم.

آن شب مجری برنامه‌ی رادیویی حرفهای قشنگی می‌زد. تلفن را برداشتم و به شماره‌ای که مدام اعلام می کرد زنگ زدم. صدایم مستقیم پخش می‌شد. صدایم می‌لرزید و نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم... مجری کمکم کرد و گفت:

"برای تغییر دادن زندگی‌ات، دوست داری چکار کنی؟ "

گفتم شاید خنده‌دار باشد. ولی اگر جوان‌تر بودم حتماً می‌رفتم دانشکده پزشکی و ادامه تحصیل می‌دادم... . مجری مکثی کرد و گفت:

"فکر می کنی چند سال طول می کشد تا یک پزشک شوی؟ "

گفتم حداقل ده سال. گفت:

"به ده سال آینده فکر کن... پنجاه ساله هستی. به نظرت از در زندگی مرد پنجاه ساله‌ی پزشک باشی بهتر است یا یک دیپلمه‌ی ساده؟ "

خوب یادم است انگار خون دویده بود توی سرم. داغ شده بودم. با هیجان عجیبی گفتم خب معلوم است یک پزشک باشم خیلی بهتر است...

شاید تصور نکنید که یک جمله و یک گفتگوی تلفنی چقدر زندگی مرا عوض کرد.

فردای آن روز رفتم کلی کتاب خریدم و با خودم آوردم خانه... دیگر بعد از ساعت اداری نمی‌رفتم مسافرکشی. می‌ماندم خانه و تا دیروقت درس می‌خواندم. تقریباً نه ماه برای کنکور وقت داشتم... به هیچ کس نگفتم چکار دارم می کنم. می‌دانستم همه به من می‌خندند و حتی شاید مرا دیوانه تلقی کنند. ولی به قول مجری ده سال آینده می‌توانستم یک پزشک باشم اگر تلاشم را می کردم...

خیلی سخت درس خواندم ولی اشتیاق عجیبی داشتم. بعضی وقت‌ها از خواب می‌پریدم و به یک فرمول شیمی فکر می کردم. دیوارهای خانه‌ام شده بود پر از کاغذهایی که دوران‌های زمین‌شناسی را ردیف کرده بودم و یا فرمول‌های فیزیک را نوشته بودم. بالاخره روز کنکور در حالی که حتی خجالت می کشیدم بگویم یکی از شرکت کننده‌ها هستم رفتم و کنکورم را دادم.

باورتان نمی‌شود. من پزشکی قبول شدم...

زندگی‌ام تغییر کرد. تمام دوران دانشگاه دانشجوی خوبی بودم. استادهایم تحسینم می کردند و گاهی هم می گفتند چرا این قدر دیر آمدی؟ درست در سن پنجاه سالگی یک پزشک ساده بودم که در یکی از شهرستان‌ها مطب داشتم. مردم محل مرا خوب می‌شناختند و احترام زیادی برایم قایل بودند. تصور می کردند من با آن موی جوگندمی حتماً تجربه‌ی زیادی در درمان بیماران و شناخت بیماریها دارم، درحالی که این طور نبود ولی عاشق کارم بودم...

هر کس می‌دید که پزشک مجرد هستم سعی می کرد یکی از بهترین دخترهای خانواده‌اش را به من معرفی کند و تشویقم می کردند که هرچه زودتر ازدواج کنم. ولی من می‌دانستم که دختر جوانی که حاضر می‌شود با یک مرد پنجاه ساله ازدواج کند و جوانی‌اش را به پای او بگذارد فقط چشمش به پول و عنوان من است و من نمی‌خواستم جوانی یک دختر را با پول بخرم...

برای همین بعد از چند سال با یک خانم چهل ساله که بیوه بود و از دبیران ماهر آن شهر به حساب می آمد ازدواج کردم. همه تعجب کردند. حتی خواهر و برادرهایم گله می کردند که من می‌توانستم یک همسر جوانتر داشته باشم. ولی نه... من می‌دانستم که کار درست را باید انجام بدهم.

نزدیک به بیست سال است که دارم طبابت می کنم. در این شهر همه مرا می‌شناسند و به طبابتم ایمان دارند. کسی از گذشته‌ی من خبر ندارد و نمی‌دانند که یک زمانی با مسافرکشی و یک کار خیلی ساده در اداره دولتی امورات زندگی‌ام را می گذراندم.

همیشه به آن مجری و آن حرف خوبی که به من زد فکر می کنم... بله درست می‌گفت: هیچ وقت دیر نیست و عمر گذراست و چه بهتر که آن را پرثمر و پرفایده سپری کنیم.

من هیچ گاه خنده کسی را باور ندارم که زبان به بد گویی مردم می گشاید

پیام‌های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی‌شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند. همچنین می‌توانند متن را به شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ تلگرام کنند و یا به نشانی مجله (بخش پیام‌های مهربانی) حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

* *همسر عزیزم، رابعه‌جان،* بهار با همه زیبایی‌هایش، با وجودت و سلامتی‌ات برایم زیباست، دوستت دارم و سال جدید تبریک‌ها را تقدیم تو می‌کنم و خوشبختی و شادی برایت آرزومندم

حمیدرضا قزل سفلی-مینودشت

* *نوه عزیزم، آرین‌جان،* گل خوش عطر زندگی ما، ۱۴ اسفند همیشه برایمان خاطره‌انگیز است، زیبایی ما، شکفتنت مبارک، بی‌نهایت دوستت داریم

پدربزرگت، کرمعلی داسدار و مادربزرگت، زهرا نظام آباد مقدم

* *ستاره من، دختر عزیزم،* خدا را هزاران بار شکر می‌کنیم که چنین هدیه گرانبهایی به ما داده است، ۱۵ اسفند شانزدهمین سالروز تولدت گلباران باد، دوستت داریم

پدر و مادرت، آمنه شریفی-ابهر

* *همسر مهربانم، محبوبه‌جان،* ۱۳ اسفند، چهارمین سالروز ازدواجمان را به تو که تمام زندگی‌ام هستی تبریک می‌گویم، دوستت دارم تا بی‌نهایت

همسرت، ناصر کاظم‌زاده-قزوین

* *برادر عزیزم، سید محمد جوادی،* قدم نورسیده‌تان **امیررضا کوچولو** را به شما و همسر مهربانت، مبارک باد می‌گویم و امیدوارم در کنار شاخه گل عزیزتان زندگی شاد و موفق‌تری داشته باشید

برادرت، سیدمحسن جوادی- ساری

* *برادر عزیزم، آقامحمد،* ۲۵ اسفند، دومین سالروز ازدواجتان و نهم اسفند سالروز شکفتن گل وجودتان مبارک، امیدوارم همیشه در زندگی تندرست و سعادتمند باشید

برادرت، محسن براتعلی-تبریز

* *نوشاجان، همسر عزیزم،* ۲۴ اسفند، بیست و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۹ شاخه گل رز به شما تبریک می‌گویم، دوستت دارم

همسرت، سهیل جعفرپور-رشت

* *آقای دکتر علی فلاح، متخصص بخش عفونی بیمارستان امام خمینی،* از تلاش شما نسبت به بازگرداندن سلامتی دوباره به پدر و مادربزرگم نهایت سپاس و تشکر را دارم و قدردان لطف شما و پرستاران آن بخش هستم

سیدعلیرضا شجاعی-تهران

* *آیسای مهربان، همسر عزیزم،* خدای بزرگ را سپاس می‌گویم که چنین همسری دلسوز و مهربان را نصیبم کرده است، همه زندگی‌ام، ۲۶ اسفند سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم

همسرت، نیما قانع-اصفهان

* *بهنام عزیزم،* حس بودنت، قشنگترین حس دنیاست. تو که باشی هر روز را نه! هر ثانیه را عشق است... تولدت مبارک همسر عزیزم

همسرت، محدثه اکبریان

* *پدر عزیزمان، حاج محمود،* از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه زیر سایه شما نفس بکشیم و دعا می‌کنیم هرچه زودتر سلامتی‌تان را به دست آورید

فرزندانت، احمد و احسان و رابعه و محبوبه فکری-آمل

* *بهار زندگی‌ام، میناجان،* ۴ فروردین، سالروز تولدت را با تقدیم چهار سبد گل پامچال به شما امید زندگی‌ام تبریک می‌گویم، دوستت دارم تا ابد

همسرت، حسین شفیعی-تهران

* *پسر عزیزم، احسان و عروس گلم فرزانه‌جان،* خدا را شاکرم که چنین پسری مهربان و عروسی عزیز به ما هدیه داده است، گل‌های وجودمان، پیشاپیش فرا رسیدن سال جدید را به شما تبریک می‌گوییم، امیدواریم در تمام لحظات عمرتان در صحت و شادکامی باشید

پدر و مادرت، حسین و ضیا قاسمی-تهران

* *همسر عزیزم، سولماز نظری،* وجودت آرامش بخش لحظه های زندگی‌ام است و با تمام وجودم دوستت دارم.ای قشنگترین بهانه زندگی‌ام، یک تن سالم آرزوی من برای تو و هدیه‌ام قلب عاشقی است که فقط برای تو می‌تپد، نوروزت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می‌گویم

همسرت، جلیل غداوی-گنبدکاووس

* *دختر عزیزم، سوفیاجان،* اسفند به خود می‌بالد چون تویی در خود دارد، سالروز تولدت را در ۲۰ اسفند و سال نو را به توای عزیزترینم تبریک می‌گویم

پدرت، جلیل غروی-گنبدکاووس

* *دختر عزیزم، ایلماجان،* امیدوارم تو و سوفیاجان همیشه در درس‌هایتان موفق بوده و باعث سرافرازی من و مادرتان و خوشبختی خودتان در کنار سلامتی باشید، نوروزتان پیروز باشد

پدرتان، جلیل غداوی-گنبدکاووس

* *فرزاد و ساعدی،* پیشاپیش فرا رسیدن سال نو را به شما یاران و دوستان خوبم تبریک و شادباش می‌گویم و امیدوارم سالی پربرکت داشته باشید

دوستدار همیشگی شما، حسین شفیعی

* *دختر عزیزم، حدیثه‌جان،* عاشقانه دوستت دارم و سال جدید را تبریک و شادباش می‌گویم و آرزوی ما سلامتی و شادکامی توست

حمیدرضا قزل سفلی-مینودشت

* *همسر و پدر عزیز، علی‌جان،* هر روز برایت رویایی باشد در دست نه دور دست، عشقی باشد در دل نه در سر، دلیلی باشد برای زندگی نه روزمرگی، ۵ فروردین تولدت مبارک

همسر و فرزندانت، فرزانه و بهاره-شهرری

* *سرکار خانم شیرازی، انسان نیک و دلسوز،* امیدوارم همیشه سلامت و موفق و سرافراز باشید، از اینکه قبول زحمت کرده‌اید و به تنها میوه دلم و تک ستاره زندگی‌ام، درس می‌دهید بسیار سپاسگزارم

مادر ابوالفضل عدلی، زهرا عباسی

* *سرکار خانم دکتر نوش آفرین توحیدی و جنابان آقایان، دکتر داوود اوطلب محمودی و دکتر محمدرضا صداقت،* بدینوسیله از اینکه با بیماران مراجعه کننده به درمانگاه، صمیمانه و مهربان، رفتار می‌نمایید، تشکر می‌کنیم

صدیقه مسگرا و حبیب کریمی-تهران

* *پسر عزیزمان، مرتضی صیامیان گرجی،* سالروز تولدت را در ۲۵ اسفند ماه به شما و عروس گلمان و نوه عزیزمان تبریک می‌گوییم، خداوند را شاکریم که در برابر ناملایمات زندگی، تسلیم نشدی و حالا خوشحالیم که شاهد موفقیت‌های روز افزونت هستیم و به تو افتخار می‌کنیم

پدرت، محمدابراهیم صیامیان گرجی و مادرت، هدیه- گرجی محله بهشهر

* *خواهرزاده عزیزم و گرامی‌ام، پارساجان،* سوم فروردین، سرفصل زیبایی زندگی‌ات را با تقدیم سه سبد گل رز به شما تبریک می‌گوییم و پیشاپیش فرا رسیدن سال نو را مبارک باد می‌گوییم

خانواده دایی شفیعی-تهران

* *امیر عزیزم* چه لطیف است حس آغازی دوباره و چه شیرین است امروز ۲۷ اسفند ، سالروز تولدت مبارک ای بهترین فرزند و همسر دنیا

پدر و مادرت، امید و الهام و همسرت ملیکا و برادرت آرمان و خواهرانت فاطمه زهرا و ملیسا روشنفکر- کرج

* *آیناز عزیز و نازنینم* موفقیتت در تحصیل و موسیقی شگفت‌انگیز است. برایت سربلندی روزافزون آرزو می‌کنم

پدرت، حمیدرضا قبادی‌راد-اصفهان

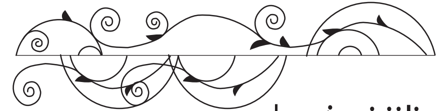
* *سرکار خانم‌ها، صدیقه کریمی و شقایق رسولی و جناب آقای حاج محمدرضا روحانی مهر،* عید نوروز سال ۱۴۰۰ را تبریک و شادباش می‌گویم و از خداوند متعال آرزوی سلامتی و تندرستی برایتان دارم

حمیدرضا قزل سفلی-مینودشت

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

من به یادت هستم و همین دلخوشی‌ام می‌شود. از سال جدید که تو را دارم و با عشق تو می‌سازم من، لحظه‌هایی به سبک بالی مهر، پر از لطف و امید، دور از تنهایی، یاد من باش که از عشق تو سرشار شوم!

سنگ آسمانی



الهی هیچ راه نجاتی برایت نباشد، وقتی غرق در خوشبختی هستی

اکرم اخلاقی-کرج

سوی جانان می‌روم دامن کشان / آه جانسوزم رسد تا آسمان / ریشه دارد در تمام هستیم / می گریزد او، منم با او روان / می سرایم قصه‌ها را هر سحر / تا بماند داستان جاودان / بشنو ای عاشق ز من این قصه را / قصه‌ام رفت از کران تا بی کران / بی دلان جویای اسرار منند / سر من اما نگنجد در بیان / راه این گلزار تنها از دل است / مقصد و مقصود، در دل شد عیان / گر که ما با هم به سوی دل رویم / سوزد این خرمن ز پیر و از جوان / بال و پر سوزد در این ره تا ابد / چونکه ما داریم عشق بی‌نشان

نجف امیرعضدی-کازرون

مجوی از عیب بر موری فزونی / که در قدرت تو چون موری زبونی

قطره اشک

نکند یوسف عمرم رود از مصر خیالت، باز آواره تنهایی چاهم بکنی؟!

شهروز

ز نامردان علاج درد خود جستن بدان ماند، که خار از پا برون آرد، کسی با نیش عقرب‌ها

محمدسلمان سیفی

تا ریشه در آب است، امید ثمری هست / هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار

ممل سعدی

از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است / از یار نازنین خوش‌تر و از من نیازها

غلامرضا مزدک

عشق رو که داشته باشم خاکم روی سرم بریزن، مثل گل رشد می کنم

فرشاد

با آنکه تو را گرم کند، سرد مباش / بر آنکه تو را شفا دهد، درد مباش / چیزی به جهان به از جوانمردی نیست / رسوای زمانه باش و نامرد نباش

دلیجان

همیشه یه دلیلی برای خندیدن پیدا کنید. ممکنه خندیدن باعث نشه تو زندگی بیشتر عمر کنید، اما حتما باعث میشه تو عمر تون بیشتر زندگی کنید!...

فرشاد سلیمانی _مراغه

آدمیزاد دلش می خواهد یک وقت‌هایی تنها باشد. تنها بودن معنی‌اش این نیست که هیچ کس دور و بر آدم نباشد. تنها بودن یعنی اینکه مردم همه غریبه باشند و تو قریب.

صبوراعلومی

دنیای زیبا

چه زیبا می‌شد این دنیا / اگر شاه و گدا کم بود / اگر بر زخم هر قلبی / همان اندازه مرهم بود / چه زیبا می‌شد این دنیا / اگر دستی بگیرد دست / اگر قدری محبت را... / به ناف زندگانی بست / چه زیبا می‌شد این دنیا / کمی هم با وفا باشیم / نباشد روزگاری که... / نمک بر زخم هم پاشیم / چه زیبا می‌شد این دنیا / نیاید اشک محرومی / زمین و آسمان لرزد / ز آه و درد مظلومی / چه زیبا می‌شد این دنیا / وشود کینه ز دل‌ها گم / اگر بشکستن پیمان / نگردد عادت مردم

ناهید، دختر تنهای غروب

بزرگترین حسرت ما آدما،
فرصت‌هاي از دست رفتمونه!

مجید کلینی _اندیمشک



تو که ترجمان صبحی به ترنّم و ترانه
لب زخم دیده بگشا صف انتظار بشکن

نسترن امامی

خواب و خیال

در عالم خیال، یک شب به خواب دیدم
رخسار تابناک، چون آفتاب دیدم
از شوق دیدن تو بر گونه اشک جاری
می‌آمدم به سویت در خود شتاب دیدم
دیدم تو هم اسیری با یک دل گرفتار
می‌آمدی به سویم، همچون سحاب دیدم
من لیلی و تو مجنون، هر دو به هم گرفتار
در نغمه‌های هر دو سوز رباب دیدم
من مست از نگاهت، تو محو در نگاهم
دریایی از محبت در پیچ و تاب دیدم
سرمست از حضورت، من شور زندگانی
در عمق دیدگانت، بی‌اضطراب دیدم
فارغ ز غصه و غم در باغ آرزوها
باغی شکوفه باران، گل بی‌حساب دیدم
آرامش در آن شب در قلب هر دو عاشق
دنیایی از محبت، دور از حساب دیدم
کاش آن خیال و رویا بر من حقیقتی داشت
هنگام صبح صادق دیدم که خواب دیدم
آنجا به سجده رفتم در باور خیالم
گفتم به خود که آیا من یک سراب دیدم؟

دختر کوهستان: رباب حکمی

حبابی از بهشت

دست ها را باید از معجزه پر کرد و
چید میوه‌های بهشت را
اینجا هست بهشت
چاک سینه ی تابستان پیداست از اینجا
زمین را ببین انگار حب کرده
تند تَر از قبل می چرخد
به کجا چنین شتابان
اصلا بگذار تندتر بچرخد، معلوم است که نفس‌های آخرش را می‌زند بزند، شورش را در آورده
می شوید پاییز، پیراهن پلنگی‌اش را در چشمه تابستان
می‌دهد تکان خانه اش را بهار
می شود بیدار رنگین کمان
از پشت آسمان
درختی کهنسال از تجربه‌ای سبز می گوید برای گیاهان
شب تابی پر می کند ظرفش را از شب
رنگ بازی می کنند فرشتگان
کلبه ای صورتی، نارنجی، بنفش!
انعکاس لبخندها می شود باغی بی انتها
اینجا هست بهشت
حبابی از بهشت قرار است جای زمین را بگیرد روزی
باد می چینند، ریحان چه رایحه ای
آرام گام بردارم تا نپرم من از خواب
مانده‌ام در تعجب!
این بیداریست یا که هست خواب

ساویور_سامان جوانفکر

عشق یعنی اراده به توسعه خود باد دیگری

● اسکات پک

یادها و خاطره ها

ثبت تصاویر می تواند با خاطره های خوش همراه باشد به خصوص اگر بتوانیم در تصاویرمان بزرگترها را هم داشته باشیم. بنابراین شما هم می توانید با ارسال عکسهای خود همراه کودکان و یا افرادی که مشاغل خاصی دارند مانند رانندگان تاکسی، دکه داران، قصابها، سوپری ها و... در این صفحه حضوری فعال داشته باشید اما لطفا عکس انفرادی نفرستید



از راست بالا: محسن، مهدی، رضا، ابراهیم، عباس. پایین: حمید، مجید، سعید، حمید



نفر چهارم از سمت راست ناصر پوریوسف سرباز راهنمایی و رانندگی شهرستان ایرانشهر سال ۱۳۸۵ همراه با جناب سرهنگ دوم گرایلی



غلامرضا موید عبدی به همراه باجناقها: محمد زکیزاده و خیرالله رجبی-شب چله



از راست: یوسف مطرق آبادانی، محمد علی بهار زاده، سید حمیدرضا کاشی و عارف مرادی پاشا



از چپ: رضا دانشمند، عادل خلخالی، علی پیری، اسماعیل کریمی، علی قلی پور و حمیدرضا اسماعیل نژاد



از راست: قباد و صالح و حاجت مراد و عبدالله و امیر و علیضامن و محمد و سلمان اسفندیاری- روستای مزارنده



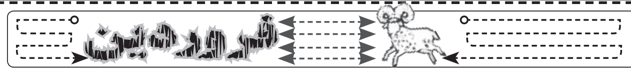
جمع کردن ماسک‌های استفاده شده مردم - امید درویشی - آبادان



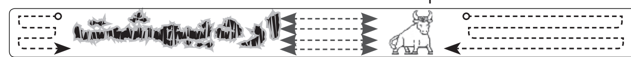
از راست حسین محمدی، مریم وهابی، ناهید مصطفی زاده، نورا محمدی، فاطمه زاهدی و شاهین محمدی - رشت

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



کارهای زیادی روی سـر تان آوار شـده، اما می‌دانید که از پس تمام آنها بر می آیید و همانطور که زمسـتان را پشت سر گذاشتید، بهار را هم مقتدرانه پشـت سر خواهید گذاشت و باید خوشـحال باشید، چون این شما هستید که تعییـن می کنید زمانه چگونه با شـما کنار بیاید. در ضمـن در آینده فرصتی شـگرف برایتان مهیا خواهد شد و می‌توانید دسـتی به سر و روی آرامشتان بکشید، اگر بتوانید بر کم حوصلگی تان مسلط شوید!



در شـرایطی که اوضاع اصلاً به نفع شـما نبود، به هر قیمتی که شده تمرکز خود را بازیافتید و توانسـتید بر اوضاع به گونه‌ای مسـلط شوید که شادکامی، مهرورزیتان به چشـم بیاید. در ضمن بر گهـای زرینی در دفتر زندگیتان ورق خواهد خورد و امیدوارم بتوانید به آنچه اعتقاد دارید و می‌دانید درسـت هست عمل کنید و در مورد سوال ذهنیتان هم نگران نباشید!



فردی دنیا دیده و باتجربه هسـتید و با کوله بـاری از تجربه می‌دانید دقیقـا چه رفتـاری را بروز دهید تا حداقل با واکنشـهای مخالف کمتری روبرو شـوید، ولی حتماً دنیای شـیرین و آرامش بخـش پیش رویتان را خودتان باید بسازید و اجازه ندهید که مسایل کم اهمیت بر کل روابطتان سـایه بیفکند. در ضمن بدانید که زحمتهایتان را قدر خواهند دانسـت و شاد باشید!



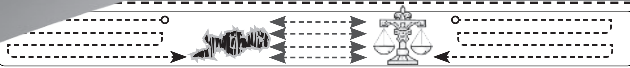
می‌دانیـد کـه در این سـال پیـش رو بیش از گذشـته بایـد مواظب دستاوردهای زندگیتان باشیدو شش دانگ حواستان را جمع کنید تا بتوانید با احتیاط کامل روزها را پشـت سر بگذارید و اگر دقت کنید می پذیرید که آنچه می کارید را در آینده، برداشت خواهید کرد و البته برخلاف برداشتن روزهـای آرام و خاطره‌انگیزی را پیش رو دارید و اگر باتامل و هوشـمندانه پیش بروید نگرانی ندارید!



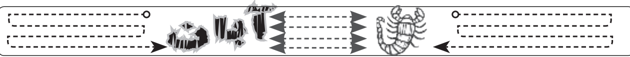
سـعی دارید در کنار رعایت محدودیتهای ذهنیتان و با محبتی که در دلتان موج می‌زند، حرفی را به کرسـی بنشانید که خودتان هم می‌دانید بسیار پیچیده است، ولی بدانید در سالی که از راه می‌رسد با اوضاع متفاوتی روبرو خواهید شد و نتیجه تلاشتان به بار خواهد نشست به شرط آنکه شما هم در نگاهتان تعدیل را به کار ببرید و اجازه ندهید از دست توانای شما برای یاری رساندن به گونه‌ای دیگر تعبیر شود!



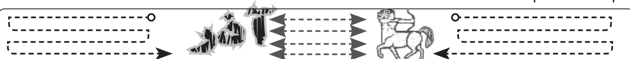
به خوبی می‌دانید باید مواظب چه چیزهایی باشید و چه مسایلی هستند که آینده و ارزشهای آنها را تضمین می کنند و حالا که بخت با شما یار است باید به گونه‌ای قدم بردارید که بتوانید در مسـایل با مهرورزی تعیین کننده باشید نه تحکم و در مورد اطرافیانتان هم بدانید که گریزان بودن از مسایلی که آزارمان می‌دهند قابل قبول نیست و برخلاف این شیوه باید حرف بزنید و اجازه ندهید که تلخیها بر شیرینی‌ها غالب شوند که سردرگمی را به همراه دارد!



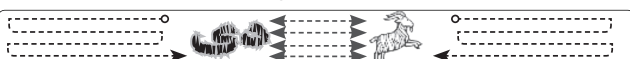
جزو افراد شـفاف و روشـن روزگار خود هسـتید و می‌دانیـد می توانید آینده‌ای تکرار نشـدنی را پیش روی خود ببینید، اما وقتی تلاش می کنید که زودتر از زمانی که لازم است به هدف برسید، مسایل غیرمنتظره و حتی پیش بینی نشـده پیش رویتان دیواری از نشدنها را می کشـند که اگر دقت نکنید وارد چاهی عمیق از ناشـناخته‌ها خواهید شـد در حالی که می‌توانید شگفتی ساز شوید!



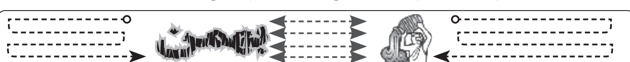
جزوافرادی هسـتید که معمولاً کارهای زیادی روی سـرتان تلنبار شـده و به قول خودتان حتی فرصت استراحت ندارید، اما نقطه قابل تامل این است که بخوبی می‌توانید مسایل را پشت سر بگذارید و اتفاقاً سربلند هم باشید به شرط آنکه کنترل رفتار را در هر شرایطی پی‌ریزی کنید و بدانید در دنیای سختی ها تنها نیستید. در مورد سوال ذهنیتان هم باید بگویم که شش دانگ حواستان باشد که محاسبه نشده عمل نکنید!



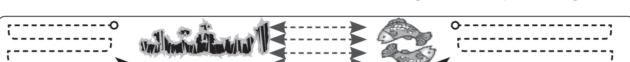
دغدغه‌های زیادی را در زندگیتان پشـت سر گذاشـته‌اید و اجازه نداده‌اید که مسـایل روی ریشـه‌های درخت زندگیتان تاثیر بگذارد اما مدتی اسـت که رویکردی را پیش گرفته‌اید که خودتان هم می‌دانید به صلاح شما نیست و حالا وقت تصمیم گیریست، چون این روزها عوامل مختلفی هستند که به حرکت شما به سـمت هدف کمک می کنند و می‌دانید که اگر کوتاهی کنید در آینده خودتان را نخواهید بخشید، پس حساب شده و منطقی و به دور از احساس عمل کنید!



جزوافرادی هسـتید که بی گدار به آب نمی‌زنید و همیشـه محاسبات در زندگیتان جای خاصی خودشـان را دارند و همین که قبل از اجرا فکر می کنید ارزشمند است، به شرط آنکه در مسایل مربوط به دیگران هم از این خصیصه یـاری بگیرید و بپذیرید کـه آنچه امروز پیش روی شماسـت حاصل تفکر گذشـته است و مهم این اسـت که از اتفاقات درس می گیرید و این موضوع قطعا در آینده برایتان خبرهای خوبی را به همراه می‌آورد!



نگرانیهایی که از لحاظ مالی داشتید تا حدود زیادی رفع شده و حالا به یک سکون نسبی رسیده‌اید و فکر می کنید که فقط باید تلاش در حفظ موقعیت کنونی را در برنامه بگنجانید. در حالی که آینده برایتان شگفتیهای بسیاری را به همراه دارد و وضعیت به گونه‌ای خواهد شـد که برای ترسیم موفقیت دچار کمبود وقت می‌شوید به شرط آنکه از سوء برداشتهای همیشگی دست بردارید و سعی کنید گذشته را در گذشته جا بگذارید!



شـما جزو افرادی هستید که قبل از اینکه زیر بار مشکلات کمر خم کنید فکری به حال آرامشتان می کنید و در این مسیر هم برای فراگیری مهارتهای جدیـد نیاز به تلاش زیـادی ندارید وهمین که بتوانیـد انرژیهای منفی را از خودتان دور کنید یعنی رشد در برنامه‌هایتان گنجانده شده و به محض تغییر نگـرش، تفکرات جدیـد را در زندگیتان خواهید دید به شـرط آنکه از حال فروافتادگان غافل نشوید!

به رویا پردازی ادامه دهیم چون رویاها واقعاً به حقیقت تبدیل می شوند
● گری هونبر

سهراب صفادار



سرزمین گل رز: کارگران گلخانه پرورش گل رز در حال برداشت گل‌های حاضر برای صادرات هستند. کنیا، بزرگترین پرورش دهنده و صادرکننده گل رز به کل اروپا است. بیش از ۵۰ درصد از گل‌های رز صادر شده از این کشور در بازارهای هلند به فروش می‌رسند! گل‌های معروفی که در مراسم بزرگ استفاده می‌شوند همگی از کنیا تامین می‌شوند.



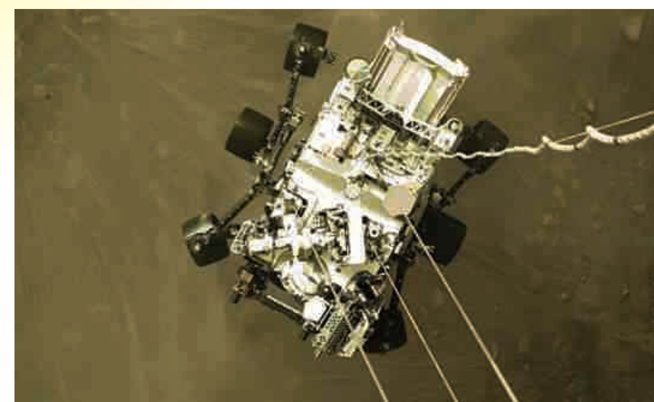
تابوت پلاستیکی: تصویری از خرچنگ نگونبختی را می‌بینید که در یک لیوان پلاستیکی(تابوت خرچنگ) دور انداخته شده در آب‌های سواحل فیلیپین، به دام افتاده است. طبق گزارشات به دست آمده، فیلیپین روزانه ۱۶۳ میلیون تکه زباله پلاسکیی یکبار مصرف تولید می‌کند که متاسفانه تعداد زیادی از آنها سر از آب‌های اقیانوس در می‌آورند.



آرایشگاه سیار: نگرانی از کرونا و همچنین تعطیل شدن محل کار این آرایشگر در لیتوانی سبب شد که کار خود را به طور سیار در شهرهای مختلف انجام دهد. یکی از مشتریان او را میان زمینی پوشیده از برف می‌بینید. او توانسته با سفر به شهرهای مختلف به کار خود ادامه دهد.



کوه آتش: آتشفشان آتنا در ایتالیا غرق در گدازه‌های آتشفشانی است. فوران بسیار شدید این کوه باعث تخلیه تمامی مناطق اطراف شد. گدازه‌های آتشفشانی کوه آتنا به حدی بود که نه فقط خاکستر، بلکه سنگ‌های آتشفشانی نیز شهرهای اطراف را پوشاندند.



مامور جدید: "استقامت" نام کاوشگر جدید ناسا است که چندی پیش توانست با موفقیت روی سطح سیاره مریخ فرود بیاید. این کاوشگر که رباتی به اندازه یک اتومبیل است به دنبال نشانه‌های حیات میکروبی در سیاره سرخ می‌گردد و به جمع آوری اولین نمونه‌هایی از سنگ‌های مریخ می‌پردازد که به زمین فرستاده خواهد شد.



کارناوال کمرنگ: شهر ریو در برزیل به کارناوال‌های رنگارنگ و پر زرق و برقش معروف است. در تصویر تعدادی از مردان برزیلی را می‌بینید که با لباس مخصوص جشن در حال دویدن در خیابان هستند. این درحالی است که مسئولان شهر ریو برگزاری کارناوال را لغو کرده و حضور مردم برای جشن در خیابان را ممنوع کردند.